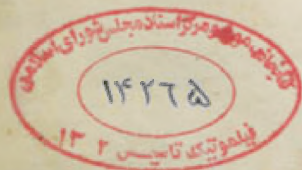



۳۵۵۵۷

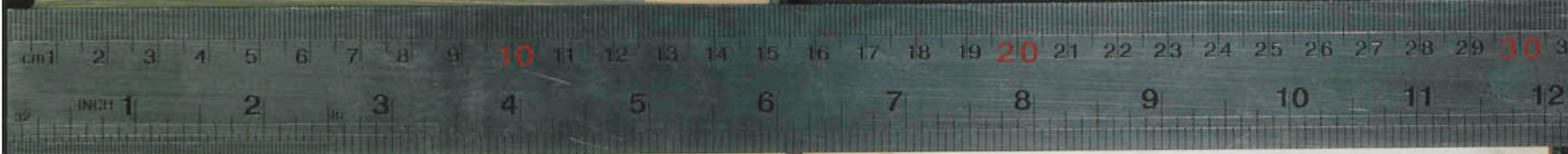


بازدید شد
۱۳۸۲

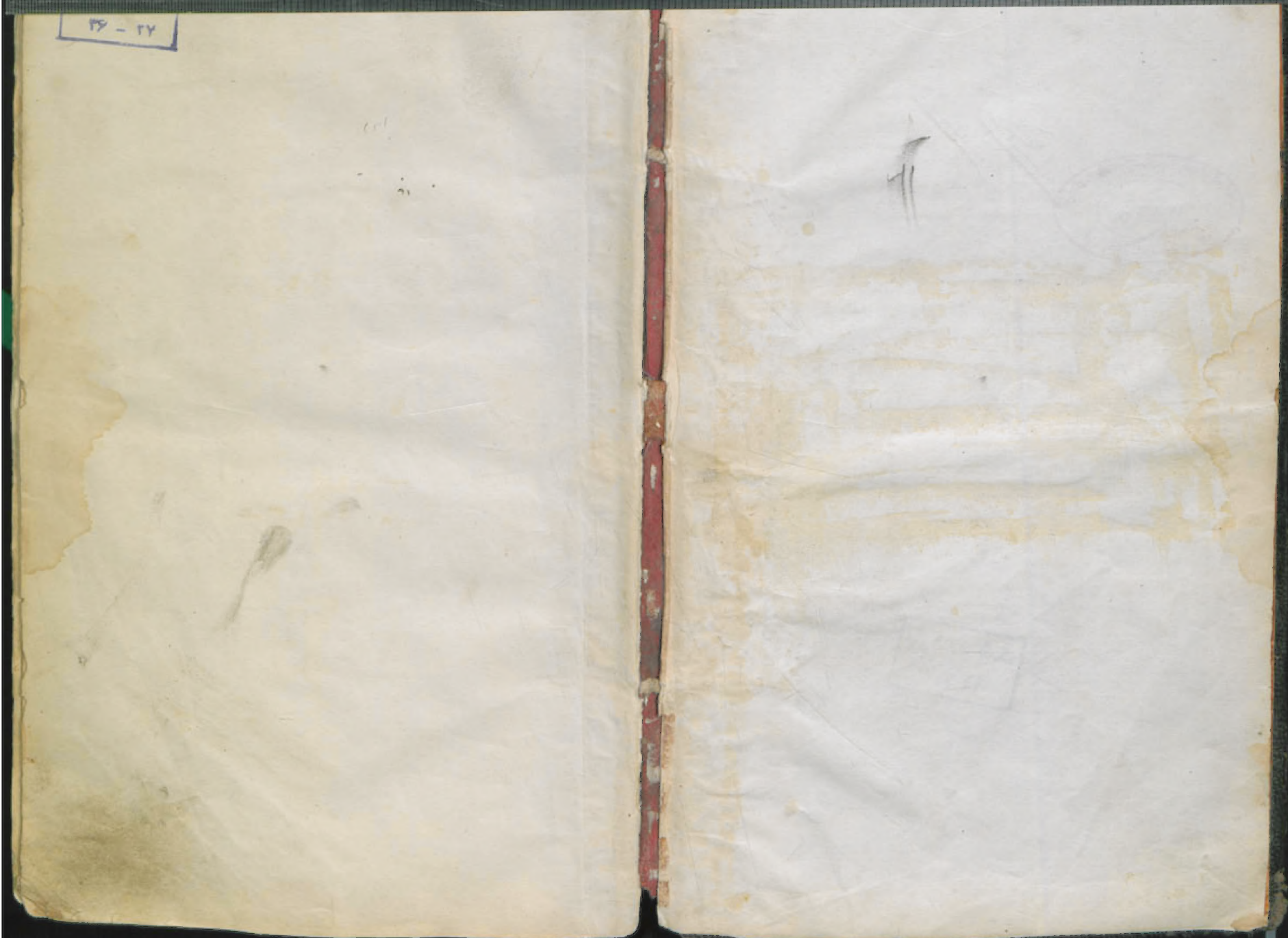
۲-۵۱

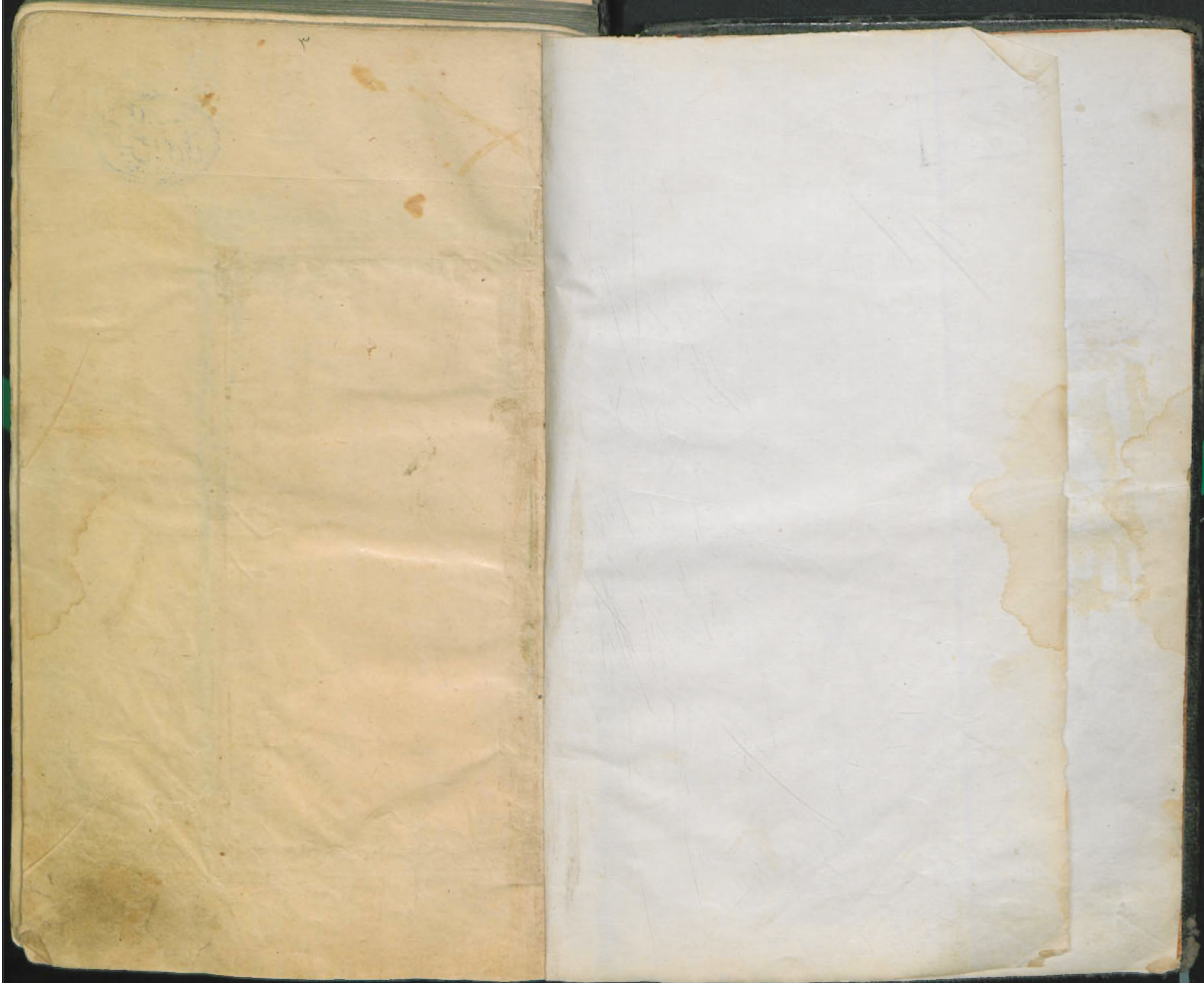
کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب
کتاب	منبع الانهار با بصرام و دیوان گلزار ابراهیم	
مؤلف	دیوان گلزار	۳۵۵۵۷ ۱۴۹۱
موضوع		
۱۹۰۵		

خطی - فهرست شده
۱۹۰۵



17 - 17







بسم الله الرحمن الرحيم
ای نور گلزار بر جسم از تو • دی تشنه و قف بر آرد
پیرایه او زینت عرش است • مکتب سریر و شایان جسم است
سultan لم یزل که پیکر آتش تسلط را بجای آن تسلیم بر آید • و ناز کرد
را از غم رو در جنت سلف صیت کرده گلزار را بر آید غم
انقیاد از حلقه بگوشان حلقه پستاری • و تیر و آزار در پامان باد
خاکساری و دین و دین در مخزن ازل مهر بر نهاده او • و آفت
ایمان در کجبه ابد گشت ده او • جبهه ایمان ابدان قبل چون
در هم بیکر توخت • و چهره کفر را بلی و چون قیام در بوت که خست
درست قدرش زده نامحسوس را به بنان وقت نمک دارد و نقطه دل
را از خط شیران بطح جسم آورده صورت معنی بر و بکار و ز بند
خلوق را از پرده مستودی را بخرن و بای آفکند • و رند مصطفی را
به جیت خودی و کوی بخودی • عشق از و غم را

غیس غایبان حضوری ملک و ظهوری چهره پوشیدگان مکنون
و روکش دکان صورتی نوسان چمن تازکی و نورپان
نورستان نومی در صفت هر چه پیرایه جمال طینت
است و آویزه کردن مملکت نه هزار بیت فکر کرن که با کیفیت
نور پس دم بیکانی نشسته و لذت در کام نه ملک نشسته
از قیام مشنوی منتهی منیع افکار و نوع قضاید که در سپهر گرد
ز نورست و غزل که در ام نسل الان صید گشت و ترکیب که
پریشانی اجبه او در بیضا آفکند و ترجیع بند که مرجع ذوق
پراکنده است و قطعه و دیبای چون جوهر آبدار از
کنوز خفا بسکاط طهارت آورده چون هیکل حرز بارکان
علوی دست بگردن در آورده یک تازان خط ملکوت عرصه
کیسره ان عالم جبروت و دو سپه تاران جان باز غنچه در
بازار شهرت اندازیکه سواران میدان وحدت و دینی مال
عرضه کثرت حرف بحرف و لفظ بلفظ سلاح کارزار آید
و از مطلع تا مقطع و از فقره تا مصراع پیش پیکار آید
نظم بیان در آمده نه الف یک تازد لیسر بنیم
و کویست جو حلقه در بختی سر • فکر ز راتر خواران که فتنه
باجری زمین بقبضه اقطاع داده • و تیر و صف با جاط

شش چمت بر کشیده و چا طسرف اید پایه تخت مرتج
 در کشیده نه بهار بیت و بهریتی با ساسه کشوری و نه بهار
 قصر و قصری از خلد نظری ولدان غبت بشا هند و اله
 نظران از هر غرق سپر بر آورده و حور انقست بتما شایه
 شیدا بصران از هر دریچه سپر فرو کرده بهر درستی
 که در سکه خانه طبیعت از شکسته نار وانی در بند پیکر مانده
 حد زینور در بر وافر سپر بر سر دامن بر بازار نار ویا
 افشاند زهی طالع مشرق مطلع که ستاره آسمان
 قدرت در چار پسوی فطرتش بدرست مغربی در خوجست
 و قرق العین نه غرا چون کوهستان می نه دریا در موج
 والانش فی درج اگر از نفس سرایم خلق کرده او که
 از سخن گویم از عدم بوجود آورده او نعمت را ز بهره اندر
 بند داشت سحر و از چاه بابل بر کشید سپر
 بازار بر د سپر اوجده نغمه را از پرده در چادر کشید
 از طلسم راز کفنی ساز کرد آینه خواران بجاک کشید
 از ششم نغمه اش ز منزه باران قطره وار بر دامن
 خاکت پکیده و از جملت بناتن چشمه حیات
 و قس قس غزیده قلم سبزه خطش میثانی بر زمین

مالیده

مالیده و کز لک از افشانی اکت رقتش زبان جهان گزیده
نفسم سخن اینجا رسید و لب بر بست قلم اینجا رسید و سر
 زار ابراهیم عادل شاه باقت سخن مانند جیشیت و جاس
 ملک شد تاج دار تخت میجی فکرت زبانه بر طرف با
 بار آدی صدف بالید در بحر که گشت از در کوشان گلش
 شاه آغا ز فتح انجام خست بدینست افتتاح و اختش
 شکفت ایطس و مرغان خندان
 که شد کار ابراهیم نامش

مالیده

منبع الانوار

بسم الله الرحمن الرحيم
 هر خط اسماست بمشرف صفات
 دیور جمیت از و پس زد
 منتخب نسخه ام الکتاب
 زینت سر لوحه و فقرت
 از نقش حال لب زینت
 با کسین زینت سر بادست
 هست محیط از و جهان فضا کیر
 درج سخن مهرب بر نهاد
 هست تختین شرباع وجود
 آلبش احیدر سوان گرفت
 منقش شریف میم بسم
 و امن بار بر او بخت چست
 میم دویم منبع ثالث بنام

آمده نری

آمده زین چار بخت سپیل
 میم کو موهی ماهیت است
 چون الف انکشت شهادت
 و امن قبال کبته چو لام
 صورت اند که ذی انچه است
 را که سر رابط جنت و جوت
 خارج جنت زهی ساویش
 نون زخم دایره نمیشکست
 شکل الف لام چو کیسوی آل
 یاکمنا دیت سوی جزو و کل
 نوزده حرفت بیک شمار
 هشتم جنت دهم نه فلک
 پاوسش جزو و مد بحر جود
 قامت طوبی بقیو و قیام
 ناصیه اش جن چندینا ستره
 سده ثانیست بنش و نسا
 هر دو جهان از قلمش نقطه
 کفره عرش زنده اید است

کوثر و شد و لبین سپیل
 سر علم ستره الهیت است
 دست ز جلیاب سعادت بر آرد
 باش مقیم در دار السلام
 اضر مرغان اولی انچه است
 را ده ضابطه گفت و گوشت
 ساجده از چین چین جاده نش
 نیم دگر را به رستی گذشت
 آل علی کامل و باقی زوال
 خاتم ختم چو ختم رسل
 هر یکی آمینه هر ده هزار
 حاصل هر دو جهان یک بیک
 نقطه و خط را کهر تار و پود
 مسجدا قصابی و سلام
 ساویش عقده کینه ستره
 اول آثار بهشت خدا
 کون و مکان از و قش نقطه
 سیر که سده اند از تعلیه آو

۵

خامه زاعراب بر خور و خفت	جرم بایار در سفته ریخت
جرم یقین هر چه جزا و نصبت	گر چه دم ساکن و جز ضغیت
زیر و زیر و زیر و بر شکست	نقطه بصرف و بر و برشت
فکر ز تشبیه فرو مانده است	مهره شمیمت بر و مانده است
طرقه نهالیت که بالا کشید	فرق دو عالم بته پاکشید
قلم ذخیره نوع پر	قطره و موجش همه ماهی و
آازه بهاریت را چوین بساط	بط بچین داده با چوین بساط
سبزه اش از زیر و زیر رسیده است	طره زمره که تر رسیده است
سلم ایجا ذی ارتقاء	منبر ابداع زهی اختراع
رابطه سر اکی است این	سلسله نامتناهیست این

بسم الله الرحمن الرحیم
و در هر حسی نه ساطع مثل حرکت را سکون و بی باقی

بسم الله الرحمن الرحیم	مصراع غرای تخت حکیم
پرچم اول علم آرای شد	از قلمش قایم بر پای شد
کرد صفای اسرار کن	دست سخاکشت و زبان سخن
غیرت تو حید در آید بچویش	از تن غیب بر آید خرویش
خاست بخاری ز دماغ وجود	دود به دود چو سبزه وجود
مریم کلک از دم استین	گشت بھر عطسه میح آفرین

در سترده

سرتیاسد که بنان افشید	جنبشی از دل زبان آفرید
چون حرکت در قلم آید بدید	سایه مکن شد قلم آید بدید
وست یکی از چه بنانست دو	خامه یکی از چه زبانست دو
جنبش اول الفی بود و سرود	زاد الف و دیگر جنبش و کرد
هر دو الف لاشد و در کار شد	نقی در اثبات پدید ارشد
ز آنچه قلم را بنه در طرف بود	نقطه نقطه بود و در حرم بود
ش زبان زوال الفی بر نشت	حرف و نقطه را بناسل که است
رتبه هر حرف نققل نمود	منصب هر نقطه نجعل نمود
شد همه سر راه نوشتن گرفت	باده زد و بادیه گشتن گرفت
حامل اسرار حق اعضای او	ریک نقطه آید پای او
نطق بی پروا خاموش را	خواب فسانه هم آغوش را
آزبان شعله مریدین گرفت	مار شد آشک کزیدن گرفت
مار چو شد سر زده خاکست بود	مار قلم سر زده شد مهره زاد
الک نسل که اناش و ذکور	این قلم آن مجره چون عکس نور
مبداء این مرد و کج و کجاست	هینات ریک بدینسان چو است
اوم از آن دانه که دانه کشید	خورد و ز خوردن قلم آید بدید
و آنچه از وقت حوا نمود	مجره و جرم پیدا نمود
هر چار زل بود و ابد سر نوشت	جد و در آن دانه کند م سر نوشت

کار فم چون بر بنان شد دست	لوح رحمت را بنوشت گنج
غیبت دیگر بجنور آمده است	کحل دو گندم بطور آمده است
زاد مرا این کوهر و برد آفرین	این بقعا خفت و مر آن کین
ست یکی قایم و دایم است	ست یکی صامت و صایم است
شوشه یکی بوتره زرد دیگر	نیشه یکی کان و کهر دیگر
چهره غصه شد از انسان بدید	کس کهری بقی از انسان بدید
کر قلمت آلت پر کار اوست	ور خردست اول آثار اوست

توسل بذیل وردت است که حاج بخش فرقا است
دیگر برای بخشش هر اسم بشرف است

بسم الله الرحمن الرحیم	افراست بذات قدیم
ای ده جهان نیم از کلک تو	نه بقا برشته از کلک تو
نیت تو هست تو هر چه هست	هست کن و نیت کن هر که هست
چست کنی از تو پس از کی هست	نیت هم از نیت کن نیست
موجد هر کرده و ناکرده	آمد و شد بر دنی آورده
نطق و روان و صفت لاله	نیز بران کند پروبال تر
کشته درونی از برون هم	هم تو بروی هم تو درون هم
بیشتری از چه و چون با چه ایم	هم تو بگو تا تو که و ما که ایم
کر تو نه بینی که به پیش ترا	ور نه کنی که کنی ترا

در تخیلی

ور تخیلی که نماینده است	ور ستایی که ستاینده است
دشتم از انشایمیدن گرفت	میر شد اندیشه پریدن گرفت
رشته بد بزرگف داده ام	در خم و سجده افت داده ام
دست تهنی چشم را بچشم هست	کنج نویسی کنج خرابم هست
دخت درین رشته که مانند مرا	چون زرنار و کمر سنا مرا
بحر تویی که مرا بزم ز رست	قطره ام را بر شد آیم رست
بار تو دیده شب زنده دادم	جمع تو فکر پرانده کار
قطره بنه بحر مثالی عظیم	حادث نابود و نمود قدیم
آنچه تو دادی که تواند گرفت	ور ندی بر تو که داند گرفت
تا کند ذکر تو اش زوق جش	طفل ز پستان نشود شیر کش
تا به نیات نشود شیر سه	باز گرفتن نتوانش ز شیر
تا کند خیرتش آگشت مرز	از سر پستان نشود شیر کز
خامشی او را چو زبان و کند	نطق نخستش تو کو یا کند
و آنچه و را و آن زبان آردش	ذکر تو ورنه بر زبان آردش
چشم و لب گفتن و دیدن گیت	دست و دل کشن و چیدن گیت
کوشش شوم ذوق شنیدن کوه	دید و شوم لذت دیدن کوه
باصره را قوت دیدن تو	سامور را قوت شنیدن تو
جان تو جان بی تو بخارجی رجس	دل تو دل بی تو نه دل خان کس

ماند پی هر صفت سر و ش	داغ تو بر روز زنده کوش
جان بهایوی تو بر درشت	پای بخت پوی تو بر زشت
ناخن آرد چو اجل سویی	کل کند از کدغاه روی
خاک تو ام کرد بر و باز دلم	در کدغاه کش آب و کلم

از حسن است رابع خط نجات در مع سکون خواندن
و شرفه مغنمه چون کل صد بر کرب بر کنار دو کون افتادن

بسم الله الرحمن الرحيم	خط نجات و در مستقیم
ای خط ازادی زنده انیان	موم کن کردن سندانان
ماید و ماید بنده یک	سود بقا فایده زنده یک
با تو بدایت بدایت رسید	و ز تو خفایت بنهایت رسید
کو تر اندیشه پنا تری	زیر تر اندازده بالار تری
و در زبانت که خواند ترا	درس دل امیت که داند ترا
هر چه بنو خلقی اندازد بیت	سر کف نقش بر آواز بیت
مست تو از تو به کز کشت	می جگر خویش کز کشت
تو به که در ملت آدم عصاست	کنده بر کسستی پای خطاست
با کرم کا عطا در عطا	معدرت ذنب خطا در خطا
اچیز دانی نستانی در ک	و در بستانی بدانی در ک
در دل شب کو هر از م	باز کویم ده و یا ز م

باده شب

باده شب جوش ز جام مهر	جز نو که پمود بجام مهر
هر که تو کشتیش دیت برویت	و آنکه کشتی چه خطا در بخت
ز مزم لب نشسته سر اندکان	زاده کجه ستایند کان
نقد کف بید بایان خاک	نرخ دم آینه صافان پاک
عهد قدم تازه کن نور بان	برنج قدم سالی تک و دوران
سار کی جبهه از ادکان	صیقل کرد رخ افتادکان
غایت مشغولی هر مطلبی	رایت معزولی هر منصبی
دیده که شد سر سویدانهای	آمده در بان دل سرمدی
دل که محروم ز اسرار نا	دیده که نوید ز دیدار نا
خاست خیالت ز دل افتد بدر	بار ک پی و ختمش بر جگر
در ره مطلب بر شد خدنگ	جعبه اش آورد در آغوش تنگ
زه که خویش سر پای بیت	بر سر و بر دوش کمان نیش
سر که بر اعضاست بیالاک	سجده اش افرخت بوالاک
تا نشود سجده بر اعضاست	بنده نه عرض پیش مبر
طاعت آنجا که نهد کامش	جبهه دود از همه اندامش
هر و که در راه تو آمد چنین	پای نخستین دل و دیگر چنین
هره می عضوی اعضاست	طی سموات بدینگونه رفت
کامیلم سر به کام یافت	ستی اندام من اندام یافت

دیده دمان باز بدیدار نما
 دوش ایلا ز کردن کشید
 فخر دل زاد بخور و لا
 هر که بطوفان توبی صیحت
 در طلبت دیده بسر می دید
 نه ملک که نه مملوک نت
 تحت دکان شده کالای
 کر ز نانی که ماند مسرا
 حیرت من پشت بدیدار نما
 دست طلب پای بدامن کشید
 جوش فرو خور و تنور بلا
 کر که نوحه کبی نوحه نیست
 بویه ام از پای بدر میدو
 در خلقت امکه نه مفلوک
 چون ز زار را بچم ای و امی
 در ستانی که ستاند مرا

از راست چشم بدیدار نما
 و بکلم تخت ازل جیمه در پای شیف ابد افتاد

بسم الله الرحمن الرحیم
 دولت بیدار که پند بخواب
 نزل بقار که پذیرا تر است
 دست بقدر که شفاعت است
 ای برست افر و الا سر
 جبهه تبعای مؤبد رس
 ضابطه رابطه ما و طین
 سیم سخن بکده و زمان است
 هست تخت آیت حکم حکیم
 کش بدیدار دل شب آفتاب
 پنجه مرغان که گیرا تر است
 مرسله کرد طاعت کعبت
 زیر قدم کش سر با کلا سر
 بحد بیمای محمد رس
 سلسله عاقله آن و این
 رتبه این خطبه در ایام است

هر چه نه نعت آمد و حمد و سپاس
 عرش سران سده پرستان او
 جان سخن مرده بامین است
 سد کنند نشان کرد او
 مریم لفظ از دم معنی اثر
 شب که زدیدار تو در ویش
 صبح شد و ثبت شد آیات حشر
 پس شد از بس دم گفت و شنید
 سیم سخن در دهن کا زمانه
 خانه که نعت افر کرم است
 نوش لبان زهر زد و سکرش
 سوسن ده لجه که خاموش ماند
 ترکش تر پیش دخت سر نهاد
 دیده صبح و مراه آفتاب
 روز ز رخسار تو شد نابید
 خواب که خار مرده بر دیده زد
 ای تو بیدار دل چشمتان
 رنجم از تیغ سر خون خواب
 هر زده و کلپره دهد یا نشین
 سدره پران بلبل پرستان او
 روح سخا زنده آیین است
 نسجه مجوهر کل مشه داو
 زاد بهر عطسه مسج و کر
 این در زیر سر خویش ماند
 کرد نظر بر ورق روز نشر
 راز ز کسکی بزبان برد و دید
 هفت فلک باد من باز ماند
 تن همه سر کرد تسلیم است
 تر نفسان خشک لب کوش
 زمره مدح تو در کوش ماند
 دیده ز سر کند و بکف بر نهاد
 جگر کل روی تو چه بند بخواب
 ایت دیدار تو بر خور دید
 چه کل روی تو بر دیده زد
 وز تو بخود جان ز خود چکان
 کینیت خواه سرش کن نصفا

<p> طفل غنخت بجد اثر مهر چو بر سینه تعلیم رفت هر که بدیدار تو پر دخت چشم کام سخن ریزه خورشید گشت هشت بهشت طرف دکن حاصل نه مرز است جبه سی خط ماه نه در خور دست معلم خورشید کهن خلعتی تابد افتاد دست از دمان سنگ چو بر لعل تربت جبهه سود آب دمانت بکهر قوت داد سنگ و گجا پیش این تاب یک کلک درت کاخ خط ز نهار گشت زاد رخان کو هر زمار دار بر شرف سنگ و مین یک سود خاک بدان پایده رنگ گشت پرین و برین قرن نام او روی بهیل آب حور او از او </p>	<p> مریم شب زاده مسیح حور شمع بزانه کسبیم رفت مهر برافروخت و بکشد گشت خشم توبه کرک دار لب ساد گشت هفت کلک کمر پر آینه بر دوز عقل کس جبه نیم خط آژده بر دست عیسی جان کو دکن خلعتی رستم شد افتاد کوه هر زان بت شد و خفتش برت منو رشح لب کو ز با قوت داد یافت از آن پس که این آب یک بر یک سنگ چو ز نهار گشت چون ملک از ز خط ز نهار داد بر کمر او کهر خود نمود آن بگردان سنگ گشت کام کهر او خوشا کام او رنگ حقیقی مینی زاد او </p>
--	---

تکلیف بر اندا

<p> تکرر بر انداخت کربان را از کر نشود گشتی این جنگ را من هم اگر سنگ بندان گشتم سوخته این زده چند استخوان کوهر اگر چند بود آبناک در دهن این صرخته گردان </p>	<p> ریخت برهون که هر خطان از سنگ بندان بکشد سنگ را بر دوزاب و ده چنان و ان گشتم تهمت دند ان چه نهم بر دمان یک چو شد سوخته باد بهت و خاک شست جوی در کلمی کسبت </p>
<p> پریم ششم مراد علم سر سبز سیم سواست کردن و هم صفت پادشاهی سلسله و حیات قیاس و دین </p>	
<p> بسم الله الرحمن الرحیم در دل شب خفته آمد فرو زو یک سنگ بکبره دست نامختن آورد بجای براق سنگ بیک افکند بیک پشنا محروم صفحش سود کرد زهره بر خشته پروین گشت مهر کردی زدهش خاسته آتش آن باد که میخ گشت مرده بها خواست غر از سر </p>	<p> تیر شهابت بدو جیم جوهر جازا گشتی در ربود سوج معراج بشبک دست بر دهن بر تیر نه رواق سایه کو بربید کرد پشنا تیر قلم غایب اندود کرد سبل تر بر کل و سیر گشت بر قدش ناصر آراسته بر یک سوخته بر سنج دشت کندر گشت وی گشتی </p>

کردش بر فلک از چیرگی	شت کلیم زحل از تیرگی
برد چو پایان مراتب بس	صد گمان دشت قضا و قدر
سیر دشت ملکوت شفت	کشت بخت جبر و تشفت
از خم فراق که باز کرد	روی پنجسیر که راز کرد
از همه صیدش در آمد بام	نه اثر از دام و نه از دانه ام
پیشد و میدید و بدل می سپرد	می زد و می برد و ز دل می سپرد
غیر خدای هر چه مانند شش مانند	هر چه بگوید باز نخواستن بگوید
چون بیک فادک راهوار	با کل بر رخسار افتاد کار
حاش از پویه تجلیل شد	هیکل بال و پر جبریل شد
روح امین هر ز پروبال یافت	حسن محل را صبی حال یافت
دوش و برش بوسه کربایی	بالی و پرش سجده بر جایی
بر دشت زحمت خویش از میان	نه اثر از جان و نه از میان
بود و نبودش ز نظر مانده بود	جز خودی آن نیز ندانده بود
آمن و او بودند او بدنه من	شد محو حق کردن باطل گمن
حق تماشا غوغا شش می رخ نه	او ز ادب کم شد و او پیش نه
دید کی باطر و منظور یک	ستیزی آمد و ستور یک
دید که اول کجا آمده است	از چه مقامی بچه جا آمده است
و آخر چو نترسده باز گشت	عن سر اعاز و سر انجام گشت

شتر و دل

شت

شت ز دل هر چه بجز یاد کرد	بلکه از آن نیز زور قی پاک کرد
داشت ولی زغم هر چه چاک کرد	و امن از الایمن آن نیز پاک کرد
برده ویدار بر افکند شد	دیده ز چهرت پیر افکند شد
آه چگونم که محسوس چه دید	خود ستواند که بگوید چه دید
شد حد تن دیده بخت واکند آ	آه و خود را تماشا که است
دیده شد و دیده بدیدن بنا	کوش شد آن هم بشیندن بنا
آنجایی بیانی نبود	و آنچه زمانی نه زبانی نبود
هر چه بد و آند بود از هفت	جدای این سبق باز گفت
و ادبیکران سخن کو شوار	کو بهر ناسفته صوره سی هزار
ای که کسی الف کفر سفتی است	رفت اشارت که بگو نقصی است
رفت زسی الف کفر گفت و کو	گفت بگو خواهی و خواهی کو
روخت سی الف کفر غایت	بهر خوشی و هنر پیشیت
در پس آن پرده که در کار بود	جز علی و آل که ابا بر بود
نار کلیم از شجر طور رست	از دل احمد تر نور رست
بجز او طوره که جابجاست	بار که این زبک تا بجاست
از دل موسی رانی بر مید	کشت دایه از احمد بدید
او طلب شد ز طلب بی نصیب	بی طلب این ای نزل محیب
آن کی استاده بدلت است	این کی آمده نزل است

بودش اگر محنتی از بخت رفت	از رفته اند آن بر سخت رفت
خوش سفری برک سفر ساز کرد	جانب مصر آمدن آغاز کرد
گفت سوی یوسف پیرایه	بخت ده آوردی از آینه به
آمد آینه بدش چو داد	آمدش آینه اول سپید
خوی زده شد معذرت افکند	راز بسازنده خود ساز کرد
کاهل کرد روی ز ترا دیدم	این همه محنت ز کجا دیدم
قیمت خویش آن همه نهاده	مایه بگفتان نغمه نهاده
احزم این آینه در کار بود	حسن بآینه سزاوار بود
ای تو دلا خلق و بلا آفرین	او لم آن بود جزا آخرین
هر که درین راه بیلوک افتاد	سور طلب کرد بیلوک افتاد
هر که در آینه شود خویش بین	بس فدا از خویش بگریش بین
کش کش این برو و آن بیا	کرد چه با قافله این بیا
در ره حق ما تو خود گیسیم	در چه شماریم و یا چه بسیم
سر بگریبان برو شو خویش بین	و افسی خویش بگریش بین
شب چو زنده خنده دندان	گریه شود چو چرخ جان
آینه از پرده برون آورد	دل بر پرده درون آورد
یک بیک اندر نظر جان نهد	کوش شود بر در فرمان نهد
رود و قیال آمد و ناهل شود	سلسله اینجا مست ناهل شود

هر چه شود در کف که وزنی	عشق شود صیقل طفت زوا
عالمی آسوده من و بیج و تا	بر کس آسایش از اغوش جوا
بر در چشم از مرده نازه غم	خار که ارم که نیاید بهم
خود در آیم تباشی دل	کرد بر ایم چو سر پای دل
نزل صلاهی ملوک تم دهند	ز لخواج سیر و تم دهند
کسته تم آن مایه بر روی آید	بر نعلی ساز ترا برک و ساز
خلوتیان را بصلای آید	جلوه و هم نزل صفای آید
طرح ساطعی ز کوار سگری	آند و با سگر بجا اهری
لذت هر گونه خورشهای نغمه	در رک و در ریشه نشیند چو مغز
کاسه نغمه ده بر جام تیر	دست نیالوده برو کام تیر
ذایق بنی حمت دندان بدو	جاذبه بی جذبه کوشش بدو
چاشنی از چاشنی اینک خفته	نغمه مغز و کراسته
هر که بران یاده یک لقمه خورد	مرد و تنهای و کراسته خورد
خو ایش مصاحبه دل حشیم	ماضم چون حوصله در حشیم
حرب بر پرده برو خنده رگ	از روی مرده در ورده رگ
آینه زلف خودی بر ریش	شور قم یک و بدی بر ریش
باد شو و خار و خن از رده رگ	خاک شو و نفوذ در سم کوب
بسته لکن ساخته دل شمع دا	هر چه نه آن شود دل جمع دار

از تو که پرسید تو از خود پرس	تا بقولی رسی از و پرس
این نیک و بد خویش باش	چو و هر چه و خود خویش باش
عکس خودی نشین آرایشی است	کن خودی صورت ترسائی
هر خطی از شکل تو ز نارفت	کز لکس اینها که شود کارفت
عشرت دنیا الم روزگار	نقش بر آبت و نقیای بخار
شبه شاری که هوا بسپرد	انقدر شکست ز نایم کند و
بر تو بگذشت که بگذشت است	تا تو ز جا کشیده او کشیده است
ما تم را بشو و سی در است	تو سست دی شوی در است
و نی و شمشیر سپیده ام	و دستیش تیغ و کفن دیده ام
کار و کار جا و در کار کار	ان کار را بچرخ نیاید بکار
خرد و نهالی چمن بر کشید	نخل شد و خس برش بر کشید
بر حسن را بصبا عقد بست	باز گرفت و بکجا عقد بست
چشم فدا و خنجر جان و دل	تخم امل سرخه در آب و گل
خاک بیاد افکند آتش آب	جیب زخون بفرست و ذیل آبل
چو دی باده ایافت گرفت	که کل بندار و دماغت گرفت
سکه خلعت بچراغت رسید	رعشه مستی بایافت رسید
مغز زلف برکش و خون آرام	می برسم شمر کل و کام
سر کشد از جاده دین پای تو	عدس بر کزبری وای تو

از دور او خاست به او احد	غفلت نوبت زنی چار حد
مالک مستی ملک لایموت	چار حدش و او بیک سرحد
خلعت نه تو کل یک چوب خاک	قیقت نه مرز و یک مشت خاک
خیض ازل در شمع سپاس	حاصل جا و بد کف و آن
مایه خلعت بسرو دی که دید	و ایرجت بدرودی که دید
کشف و کرامات بکفشی که داد	مکلفه و نبرد فشی که داد
سلطت قرب بدوران سپاس	خلعت خرد و بس پوران سپاس

در بیان معنی بعضی کلمات که در این کتاب است

مرغ حبه صفت اذان بر گرفت	ذکر مناجات سجده گرفت
گرفت مودن در اول فوت	گفت که حیا ابد الایموت
کافی نفس افزون نفس نشان	و نفس آرای نفس نشان
پوشیده بنده جویندگان	مطلب پندیده پویندگان
پیش رویی بر تنگ بست را	زور و آتش بیک بست را
قرت آوارگی دو بیکد	زود و وای الم و درد
بامن بکین شتابندگان	منشاکین هوایندگان
قطره مریغ از لب دریاچه	و آنه بود از دل خار و
ناخیزد و زشب اندا کنی	بیکر خورشید است

بازدم صبح بکلاب ناب
 معوی از آن سوخته کبریا
 شرق به جوش خلاصه
 تن شده چانه پستان ل
 دور قح طوق نه کردیم
 دل بزرگ سوی جگر تاخته
 بوی جگر مغرور کرده کج
 من جو قح سر بکریب ن فرود
 طاعیان کوش بر آهنگ من
 شب به بوی جگر خرم کرده باز
 شمع سحر بید موله نمود
 سحر به بید بیضا نمایی
 بخیه اش افاد جو بروی کا
 صبح سحر سیم در آید ز خواب
 کشتی خون موجب با حل کشید
 راز دل لاله بهو اسپر
 هر چه شبانه زنده خوش است
 آنچه خوش آمد بخور افروختش

روز شب از پی آسایش
 هر که ز تو جید سر اید ندا
 تانوش و طاق تو از جوش و
 کرم روی نقد دل از غش مار
 دخل تو شد خرج سیه سو شب
 کوشن ز افتاد ز شو ریده
 گفت که نالایق اگر لایق قسم
 روز سحر سیم بهر کوشم
 عاشق شب شو که ز دل بر کج
 زدم روان تو شوی سخت کوش
 کرم روان روز بخوابند
 ناصیر انقل تحا و گشتند
 تانوشی از من و ما هر دو کم
 تیر که شد راست روی ای
 نیزه که جاده دل جوش گرفت
 زنده اوقات تو در یاد کرد
 بال بر طایر هست بلند
 روزی آن مرغ که شد جانی

کاستنت ز بی اثر شیت
 روز و شب از هم تمایز جدا
 دم تف کرست نفریاد هر دو
 سیم سیه تاب ز آتش برار
 حلقه که زور بر در معشوق
 تن حو جان نهم تن دیده
 پیش سیم جاده شب عاشقم
 شب چو در آید همگی او شوم
 راه فلک زو بسیر جریک
 راحه نهند تیر بار و دوش
 شب شود از چرخ تابند
 جاده طاق بچنین گشتند
 راه تعدیت روئس شستم
 ساخت هدف دیده خود جا
 باو سرخویش در این گرفت
 اینکه شوا زنده از افرود
 تافته بر کنگر و لست کند
 بر کز خور رخصه دلم دانه

کتابی دی پرست چرا	ساختی آریجه چو کرکس بر
باز که شد افسرمت پرست	ساخت سردست سلاطین
یافته از مت والای خوش	گنجه خوش برین جای خوش
اسفندی آید ز ازل یکسان	شد چو زمین فصد خور خاکین
آن بسرفوق ترا ناخته	این بنه درخت ثری ساخته
<p>هر چه از این دنیا نیست و او کی شمس بر آید و عیب از این کیم نیست و او کی بر سر بخاورد</p>	
فیرت هر کار ز هر کس خوش	عیب بیل کیمیز بس خوش
بار کی سعی مبتذل سان	محل کوشش بدر دل سان
رو تو باز از ز نقد سر بهت	گفت عمو از نصرت محسوس
غیرت کرکی بسک و در ستون	و ای که در دهنه رک و در تو
بای تو از آبله تر سب راه	چون رسن و دلوچه برسد چاه
یار که هست برت غیر چه	کعبه چنانست بگو و چه
هنگ زه بخار پدیدار کن	کشف زده و وار پدیدار کن
لاشه که در بویه کلال آورد	کاملی ره بجنجال آورد
کز نو و کار عمیه پیش	خلط برک ریخت بر انیمه پیش
طبع من آن طوطی که شش کند	شیده دل خار پرستی کند
کو ره خنک کرده و تو لاجت	کار شو چون دل جدا جت

سرد کند کر می هست کاه ام	در کد خانه کشد ناه ام
پیش کشم ز قمر پیش بینان	معنی صورت کده چسبنا
برنج که دکن باز گیرش	کوش به حجم برنج بر سرش
پیش بقی کوش که ارشش کنم	باز بر اسیمه کارشش کنم
ویده بره دل بره کوش دار	ست زنی سخت غوری کو دل
در طلبی خیز و بکت پاسب	نانشسته بنشسته مجنب
خانه که داد نفس ریش واد	هر دو قدم خط بر خیش واد
تا نفس مست نفس در کش	تنخ خور و بر سر اگر کش
هر که دین بادید که می خضاد	سر بر بادید و اخی خضاد
دانه اندیشه بران دام کجیت	سلسله بروشت و آرام کیت
از همه صدش بر آید ام	دستی و حش زده و رام ام
صد کری شیر و کوزن است	کرک و بره را تبه خوان است
فکر کھی نهی و که دشتی است	طبع کھی قلم و که کشتی است
کر شتری محمل کوان نیست	ورجوس مطرب الحان نیست
دراغ شوی ره هم نیش آورد	تنخ شوی فرق تو پیش آورد
بار ترا دوش تو در نه کش	خاک تراخت تو بر نه کش
مهم همای کیشش نیش تو	زخت پکانیشش خوش تو
از تو بعد رنگ بر آید سخن	با تو بعد رنگ در آید سخن

ای نه پرستار سخن کاویت
و حی نداشت دل انبیا
شاعر و شاعر دو قرین همد
منو و شعوت مرکب ز شرع
مخزنه شرع قریح بست
ای که در صفت شیر و انکار زد
نیم شب از کرم در آیم بوش
نماز در دیده در آید بدل
کو که روح از دم نیم شب
باز کیم سینه بجهت تمام
خنده ز غم کرم در آید برو
از غنیمت نافر که کرده دم
سینه شیار است مکن کاشته
جوش ز غم جوشن اید ز جوش
سنگ دلم مکن در آیم بعنم
رو و چشم و سینه میل برسان و بیان است
و صوفیه و ارا در مکتب حضرت زین العابدین علیه السلام
صوفی از خلوت دل میرشد
همچو می آید شمع قند کیر شد

ره ی ز خلوت سوی صحرانهاد
صید طلب گشت نشان زانندید
نقش خزان با بیان ندید
کرمین خار چیدن گرفت
سجده صفت ناصیه رخاک زد
صید چنان جیت که نتوان گرفت
شب بکد آرد کپه ارمی رسد
قابلیا و رایس نفی در دود
نقد سله کشن معیاری رسید
آب حیات از نقشش آید
چند توان بیده شد هرگز
کرم بر آید دیده بد امان نهاد
در جگر آتشکی از آدمیت
در طلبی است طلب ظاهر است
کام بیستان طلب بر خفا
کعبه که است و که است ویر
کل طلب از باد نه رکن قرین
سرب برون کش چه سر انگشت
غیر که ام و چه بھل ذکر غیر
ره ی ز خلوت سوی صحرانهاد
صید طلب گشت نشان زانندید
نقش خزان با بیان ندید
کرمین خار چیدن گرفت
سجده صفت ناصیه رخاک زد
صید چنان جیت که نتوان گرفت
شب بکد آرد کپه ارمی رسد
قابلیا و رایس نفی در دود
نقد سله کشن معیاری رسید
آب حیات از نقشش آید
چند توان بیده شد هرگز
کرم بر آید دیده بد امان نهاد
در جگر آتشکی از آدمیت
در طلبی است طلب ظاهر است
کام بیستان طلب بر خفا
کعبه که است و که است ویر
کل طلب از باد نه رکن قرین
سرب برون کش چه سر انگشت
غیر که ام و چه بھل ذکر غیر

ای تو خدا جوی ز خود جو بخت	ذکر خدا کوی ز خود کو بخت
کنج بویان و تو ویرانه نه	او بهو بخت تو در خانه نه
هر که طلبکار خدا شد خواست	هر که پرستار خدا شد خواست
ناگفته خدای او در نوکار	کی بسوی خود گشت خدای
از نفس پر دم حق شنید	هر چه نظر کرد بجز حق ندید
پند محقق جو محقق نمود	رفع مقصد شد و مطلق نمود
ظاهر و باطن هم او غیر کو	تفرقه نه کعبه کجا دیر کو
رخت تر در بدر دل کشید	محل اندیشه بمنزل کشید
موزه فساد و زرت و دشت	کرد ز راه خاسته شد خدشت

ششم اشک کرم رو با کبریا شمع ساجین ورد
برو شسته از خاک و زخواب و خود در دشت

شمع بیک پایه شب سوخته	من شده چون خواب زین
بی مزه او هر دو نظر ز نظر	سوخته او بر من و من بر چکر
دم زنده با هم سوختگی	دیده فراد دل نفس و تنگی
من بکلی منفعل از روی او	چهره خوی آورده ترا ز خوی
او عرق آلوده ترا ز موی من	آتش او آبر از روی من
بر من و خود نار فشان تو بر ما	جله سنان گشته و بی دور ما
من زبان شمع و کمر بخت	کر نفس شل تر بخت

او به تن آتش و این جلد نور	تن و سنان هر دو وار خور
تیز مصافی بسرا اندر نور	تن زبانی ستم در سب و
هر دو چو من را از سخن بد زنا	برده هفتاد زبان بر زبان
پکری از فیض سحر ریخته	قابلی از شیخ اثر ریخته
یک و پرند از دو نفس و خیم	بود نه بر قامتشان سو خیم
حال من و شمع تجلیل رفت	می بهتج شعله بقندیل رفت
دیده شد از صبح کهر زیر تر	پیکرم از روح بسکینه تر
دل ز خودی طاق و بند جیت	هر دو قدم ساخت بیک جیت
اندر شتاب تقاضا ز نایب	آتش خورشید سحر آب برد
صبح و دوکان فغای کشود	منقذ صفای صدای کشود
شمع روان بر بکریا کشید	خامشیش پای بدایا کشید
من سم از افروز طلسمات	باز شد م چون مژده آفتاب
روز بر آمد همه سیاه بود	این جو نیرنگ خم خواب بود
خفته بجنبه جو بکینا نیش	مرد نه کر مغز بسبا نیش
بی من مایه من و ماهیت	کر بخودی غیر خدا هیچیت

نهم کجاست که بر قندم صدق از یکت ای بوی کرد
تا در خواب دیدم که در بند ای سبید

صدق جو بر خاک شود دانه	سبید جو خ شود خانه خیر
------------------------	------------------------

از شر افشا فی اخلاص پاک
 باشد حسن علت است
 شاهد اخلاص هم آفتاب است
 زلف و یار و ام کند و آید
 که طلبی در دل شب آفتاب
 دید عیان چشم کند کار من
 دید که در عهد بر اینم شوم
 رهروی آورده بند و گمان
 آنچه بد و در خور نغمه بود
 یک سر مو از سر آن مو نکش
 بگو ز آمار اثر بر گرفت
 با شمی آن کلین باغ سیل
 جذبه آن موبد لشکر کرده
 تاخت سر اسیر بر میر مو
 سید آمار چون جذبه دید
 سادگی صدر جهان و نشت
 طاعت آمار بجان بر گزید
 مدتی انگوته پی او گرفت

خوشه خورشید بر وید ز خاک
 صورت دل معنی ماهیت است
 دوش برش مجبور و دوست
 موی ز اعضا بد شد ز را
 بر رخ مطلب بکند از حجاب
 شاهد حال آیت کفایت من
 آن بران تلخ و بلخ خوا
 موی بی آن رقیق بوستان
 سنت حق فرض بر اینم بود
 صفی ازین روی بدان کرد
 پا و سرش در زر و گوهر گرفت
 بر تو قنبدیل چسبید
 صابری از ملک لشکر کرد
 حلقه شد و گرفت در میر مو
 چاره او غیر نقب نندید
 گفت که این قرص چه زیبا
 گفت زهی قنبد با و درید
 آه که انگوته پی او گرفت

موز نقش است و بری پند
 خور و خم و سج بگردار مو
 حوصله بر آتش آب زد
 پای بد امان تو کل کشید
 بدر دجی نور شب دایج را
 در دل شب جلوه نمود آفتاب
 چست که اسفند و در
 عقد چه شد بنیل معبود چن
 و آنچه شد آنجا طلب بطلب
 بر سر انگشت خود از نوا چن
 شرفه روز آهوی شب بود
 رسته ز کف موی سر آفتاب
 غلغل بر خوست ز برنا و پیر
 و ز سر انگشت و می آثار است
 منکش انکار نیارست کرد
 کشت نظرگاه گذرگاه او
 مقصد حار و عادات او
 جز اثر عدل بر همیشه

با دو عاقر ز خدیو دکن
جل نشین دست من و دکن
تا تهر از لاف ورق بکن
روزی از غش از خورش

بزم و شب علی التوالت و بید و سستی و پستی
خوش و غم و شادی و غم و شادی

دست ز هر کار فرو شو
خاک شود آنه بخون تر شو
خون تو در پوست مگر خجست
مسک که از نافه بود نیفتد
سجده وری بهیچ تمغارسان
نرم رو آمانشوی سخت کوش
آینه هر چند بود سخت رو
عمری و هر کام ستموات است
طفل رسی کی بره افتد است
باش که بروی تو خند و مهر
بار که طور بوسی و هست
نیله چرخ این بقی مال و دم
هر دو طفل تو برین کرده اند
آخته چو کان و فرس تا ختن
کوی زمین بر فلک انداختن

رای آغاز زدن و بر زدن
آب همد جان و بغل خست
و عده دین بر پای دنیا مرو
در دل طوفان شدن و در

سجده و شب علی التوالت و بید و سستی و پستی
خوش و غم و شادی و غم و شادی

عاری آغاز نکا و غف
سجده او هم که زمار گشت
خوت رازش سر باز آید
گفت ز دنیا طلبان کم نیام
هر که خور از کوه که ساخت
من هم ازین کوه که پو گفتم
شاید ازین ورطه شوم کوه گیه
میل هر سوی که پوسته دید
از در کس و ی گشایش نیافت
کام چو سگست صدف هیچ نه
باز سوی بقعه اش افتاد است
پرو و دین و نسیم کسان
کای لک آینه کوی بدست
خفته که کرد و بیکه
بود گشایش کرده تا گشت
بکده از خرقه پدید آید
چست کرد اغل آدم نه ام
هیچ کیه از سر هر راه است
روی بدو زده هر کوه گفتم
از سفر فاقه شوم توشه گیر
رفت و بصد فضل ری بسته
کاش دین یافت فراش است
چون طرف از هیچ طرف میخ
شده همه سجده و بنهاد
خامش و هر ضو کج کسان
چشم تو چون کل شده کوری

چاره بچار گیت چار گشت	محل آوارگی آوار گشت
مرشدش از نو و کراشاد کرد	دیو کین دشت خدا یار کرد
رشد چو بی رشدی و نیاشد	پیر که فروکش کنی اینجا نشد
خس که پراکنده به راه بگشت	باد به پیچیدش و در چاه بگشت
زرد که پریشان و مشوش نشد	جمع شد آن دم که در آتش نشد
پاک بسوزی که بسازد ترا	تا نکلد از پی نکلد از ترا
هر سفری را وطنی در پی است	رفتن را آمدنی در پی است

بجوشتم و بدیدم بر سر کوشش و بدیدم دل نهادن
در دست در خنده نور چون کس تن آیدند و داند

فرو و فدا عاقبت اندیشیت	افسوس بجان وخت در یثیت
دینی اگر نیست چه غم دین تراست	انت اگر نیست سال این تراست
شادی دین جز غم دنیا محوز	شد یقین زهر کاهنها محوز
نقد تو هر چند زرد و بدیت	بی بری سکه چو دست تبت
سوخکی ساختگی با بهمت	بردگی و با خنکی با بهمت
توده خاک تو بپا برزدند	جمع و پریشان بهو ابرزدند
بادنه کرد و فروشی مکن	زکن مشو آینه پوشی مکن
وقت که نقدی نهند بر گرفت	صرفه ز سودا نبر موهفت
کند ز آن لحظه و کر بگذرد	تیر ز دل تیغ ز سپهر بگذرد

جفت زبان حرف زیبا ز کرم	دل بدار که من از کرم
مرک زبان سود بهای زما	وام داد کن بادای همان
بوشه بر افروخته عفت	قلب صفت سوخته عفت
پاک کن آینه خاطر ز رنگ	تا نسود دل چو مسامک
باش قوی دل ز قوی نیستی	تا بد را بجای رنگ خطیست
چند نهی رنگ بی لای هم	چشمه انباشته لای غم
غفلت اگر جان تو کرد بپهر	غلت اگر نور فرستد مگر

بجوشتم و بدیدم بر سر کوشش و بدیدم دل نهادن
در دست در خنده نور چون کس تن آیدند و داند

گفت سر کوشم که در انجم	ست هزاران ملک انجم
قبه نوری کف هر تنگی	کوهر نه توصیف هر
پیکری از مغز کهر رنجیت	هیچکی از جرم قهر رنجیت
جمد نظر گشته و بگاشته	دید که پاس دل شب گشته
هر که دلش دیده بیدار است	آینه حسن پستار است
دشت در آن قیام کشد ز نور	هر چه کند تخف نهندش چو نور
و آنکه برفت نظر انباشته	نور بظلمتده بگداشته
قبه برو غیبه نسبان گشته	پا و سرش را شب افشان گشته
اکلی آینه ارا گشته است	بدر شود هر چه از دو کاسته

پاس نفس را همه تن نور بشمارد	در ز بطلت کشت دور با
<p>بیکجا را که گشتی خیر کردی آنرا که داب هم بر نگار آوردن</p>	
خیز و میانی تدارک بپند	بار کران بر دل نازک بپند
جزو بود لایحیته ای آن	لایحه اشهر اجزای آن
ای که زمان پیش موجود	محض نمودت و در و بود
غیبت از خویش حضور حقت	طقت بیکانه بنور حقت
دلق خشن بر در و زخار دوز	ساز جگر پاره و بر چاره دوز
نفس طایع بد رشتی کشت	حسن معاش تو بر رشتی کشت
رایض من نمک مرا که کشید	عاشق بر کف مرا که کشید
بار بدین سختی و مرگ از قفا	پیش قدم هستی و برک از قفا
سینه حکم بچم مانند بعض	کز نفس از پسین مانند بعض
پای یکبایی ام از پیش رفت	هر که بد لغزش شد از خویش رفت
ره زبانه از پای منت	جای دل دیده چه عانی منت
کیست خضر راه چه منزل کجا	ره بر جان چیست در دل کجا
آرزوی خفته سری بر گرفت	بالش غفلت بسته سر گرفت
کنه گریبان ز کف جو رعین	ذیل بغیر و ز کار معین
خواب عدم سبل بمنزله کنند	غلغله در توده اغبر کنند

دست و گریبان بلامت شو	سخره صخرای قیامت شو
دست بشو از لب دریایی نیل	دبد بد در کشت بنه پای نیل
حقوق صفت بر در کس سر من	جهنم چو کل میخ بهر در من
سجده بفرسته مسا دشمن	باش چو پیکانه بر از دشمن
عضو تو بی خویش نشد وجود	مخونه تنگ منه بر وجود
فطرت ابد ال ز تبدیل رست	شرک ز ابد لغ تا شیل رست
سجده من ارث بر نگار ماند	خود کفن کرد و چند ار ماند
صورتی در رنگ برنگ افکند	کفر بقیدیل تو سگ افکند
دو تیش دشمن دینت شود	خاص کان خصم بقینت شود
بت شود از بهر پرستاریت	ارث حضورت برد از یاریت
سر همه میثانی را تو شوی	اوبت خراب و تو بوند و شوی
او خشم و عقل تو شیدا می	سجده دیت وای تو دوا می
اکنه بود خالق صوت کخار	حق پرستش چه پیا و چه یار
واکنه کخارای کخارنده است	در نقش میر که ارزنده است
خاک نه بر کمر آویز دست	تا نشود دست تو دامن پر
تا تو بهر عضو منیری ز خویش	عذر فخران پذیر ز خویش
نقش نه بر باد و بنانه بر آب	این همه بر هیچ خیالت و آب
بی بز و ایای خنده بر ده ام	راه بقوم رسد بر ده ام

با دوس خاک برستم نکرد	اتش دل آب برستم نکرد
نقطه وحدت شده آدم تن	خط مشود ایره برسم تن
نقطه سیم نقطه دارم کرد از راه محبت کشتن نقطه هفت	
سالم بود چون جسم دامن جسم نوشتن	
نقطه چو سر ز کربان کن	بست که در جسم دامن کن
دانه شد آن کوهر و آند خروید	کشت ازل بر شد از ابروید
خوشه بار آمد شد روشنک	دایره نون کن انجیت دس
شخص در و بر سر زانوش	مزن تختین بد و دویست
پشته آن زرع بخون کشید	مالش هر دانه بروغن کشید
زیت شد افروخت چراغ وجود	دل بزرگ حوز و ایام وجود
هر چه غذا بخش دست و منت	حاصل آن دانه و آن غنیت
دانه تو دهقان تو زهی دهخدا	از تو خودی رفت ز خود باخدا
روغن این دانه بقدر بل مهر	روغن طاعت کند نه سپهر
سوزن انجم و رقی آسمان	گفت که آجیده با لباس مان
سنگ صحر صورت شب کرده	صب عدم از طری سیه جوده
خانه مشاط رغبت کنار	بر و در و زیور جنبت کنار
جله آراستی در برش	افره بر استکی بر سرش
هر که در و دیدش بر و شد	خلعت او پیش اند و شد

در خراگش بختی بر یو	بر در نظاره عادل خدیو
ای سپهر بخت جوان	پشت کمان رهت چو دوش تو
نقده و ران قوی پرده آ	چرخ با سرار در آورده آ
کنج لای خالی و از بوسه پر	سینه از لذت سنبوسه پر
خنده او را زبا و از کوه	قند مکر و صفت باز کوه
دوش و بر آگنده برو دوش	کوش بر آورده سرو کوش
کنج ز کنج و هفت خاک خب	کل ز برش در بر خاشاک خب
خواهش از دست طلبی کرد	خس عیبت از بسین خب کرد
شب که در اغوش کشم خواب	طرح کنم بستر سنجاب را
صبح کنم روز بیدار او	بسکتم اندر کل زخیر او
نوری در لایه و در او دم	کل ز سر سدره منور او دم
پسین شام چو کهر بر کلاه	بر ز بر دست بر همیشه
اینه و شمس ربایه کنم	بر سکرش طبعه برای کنم
نقطه سیم نقطه دامن و بدن بخت کشت لایزال	
و طبع لایزال کشت سواد آتشی کشت شعل	
خند مکه مکت لایزال	یافت ز تابید منو بد مثال
کشت بمنشور ازل نامزد	سکه آواز بر انجم زد
داد بدین زمره منی پناه	مرتب سدره مراهین کواه

افرنه چرخ ته کام من	سند نه مرتبه آرام من
از طری چار حدم در کین	وز طری نه فلکم در کین
کمه براندخت کریان غیب	کمز چو ساید پشیا بحیب
خواست شباید شپخون من	جام زند بر می کلکون من
هیچ خور از خار به را میختم	نیج دوم خون سحر ریختم
شع شب چوب زبانی گرفت	رو زبویخ فانی گرفت
عکس فردشی کند من عشق	رنگ بخون باز دهن عشق
رازم اگر عکس رون افکند	لوح زبان قره بخون افکند
غیج که بر محل کل شد جرس	خامشین است لبخار جرس
مغ که هر لحظه نوا بر کشد	از پر خود تیغ بلا بر کشد
تیغ با سینه شد از خون من	شعله سگفت از می کلکون من
دامن کس رنگ بخون نمکنت	عکس درون کرد بر دم نمکنت
مغ دل را صبح زد آوازیت	هست کل خون من آن شاییت
کر نشو ز بر دیکه آوازم	رنگ با بنگ دهد ساز من
این ساز آینه رای می نکرد	اینه جو عکس ناسه نکرد
پسته دریده دهن و داشت	جله زبان تیغ و حکم گشت
هیچ ورق عکس پذیری کن	باقی صنم دلیری کن
کل که بعد رنگ بر آمد بشاخ	رنگ یکی کرد و در آمد بکاخ

آینه را روی فراموشیست	کو هم جا در پی عکس خود هست
هر چه نظر کرد پسندیده دید	هر دو جهان را یکی دید دید
تا نشوی بر دور دل کش دار	کفش کن کشف کند از تو عمار
محم این پرده بجز لال نه	قال بجز پرده در حال نه
جاده ات از صحن قدم پاک	هر که نه زمین کو نه دو د خاک
دست بر آور که کنی گستریم	ز یک زده ات نفس بستریم
برد حق روی را و بخشیم	کل کریان عبادت و بیم
ای نفست مرم هر سینه	واغ کش مهر تو هر کینه
کعبه سپید پوشش تنی تو	بادیه لب نشسته سواد ای تو
بجز بشویر تو کف درین	در ز صدف دور تو سر درین
چرخ تفکیر کتا پویه تو	مهر جرس دار میا هو ی تو
چشمی کوش هم بی چشم و کوش	هوشی و عقل همه بی عقل و هوش
اهل سخن را از صفا کو هر یک	داده آینه اسکنند یک
از کل تر لجه تر و تازه تر	صیحه از صوفش آوازه تر
باده صفت رقص در اعضا من	تفرقه جمیع در اجزا من
ساز قضا صوبت یک سنگشان	پرده نقد بر در آهنگشان
ناصیه را نقل کجا و گنهند	جاده طاعت بچنین گنهند
تیر ز قندیل بلا بر کشند	دست بفرزاک فدا بر کشند

نيزه که از دسپر انگشتان
 کور پی وادی بر کشک
 مالش تن داده بمیدان
 کشتی ناموس خضر قابینک
 پای بر بندند و شناور شوند
 سینه بسلاب فناور دهند
 شرک بود بجهت تو حیدشان
 مرکز طاعت سرز او شین
 سایه اشان لوک که از کینه
 خاطرشان خشن بر ایندخت
 کر بکلف دست درازی کنند
 تیغ زبان یافته از دوا لغوار
 هست یکی صاعقه میدان
 ذره نه فطرت تشبیه کو
 وحی کل سال پذیرد و در
 کرچه سخن راست سر برست
 نو بر این باغ بجای می برند
 آنسو چشم ترا دل محیط

روی همچو کند پستان
 دور و مسک بر کشکی
 برد و جهان تاخته گیر این
 پس نشیند بگرداب سنگ
 موج بکشد همه کفر شوند
 خانه بطوفان ببار دهند
 کوش بر سپند سخن دیدن
 دایره دین خم باز ویشان
 جاده خورشید نمازی کند
 ایند راهیات کف که ست
 با سر خور و بد به کینند
 کش دو زبان لالت بی لقی
 برق تف حمله و باران نبرد
 قطره نه مایه تنبیه کو
 شعر نه بروی تربت فرو
 یک نه در پایه پیغس
 پخته این سفره بجای خورند
 صاف تو لایت و مرکب سبط

شد روی صورت و سنجی
 هر که درین صف پس پیش
 از پی مکن بر کار بیش
 چشم زاینده چو برسم خور
 آب باینه نساید ترا
 کیت که با جاده دراید باب
 آنسو دصحت کل حاصلت
 جان جبهه و روی و صفا
 زیر و زبر بر سر خویش آرد
 تا بخواری لطمه بجنابش
 آب ز آغوش سپورم خورد
 عو رکند پس بر باید ترا
 کیت که با خویش بر آید زجا
 پرتو ایمان نفت بر لوت

منبع رسم تمام این نایب صفت در طبیعت
 و شریک شمای کسی در شریک نایب صفت خورده

عارف قم را سفری در گرفت
 بان کسره در انداز اوج
 نافه دل در ته محمل کشید
 رغبت هندش وطن از یاد
 دایره و شد امن کل ساچن
 راه سفر چون بنیاست پیرد
 عارضه حادثه اش و نمود
 همچو مکتبه در آغوش حال
 مسهل هفتاد و دو ملک کشید

مرغ شد و بال و پری برگرفت
 برخ نه بجز پراکنده موج
 بار بر خد نمازل کشید
 گفت سر آمد نفس آب خورد
 مایه تنگی بد را کرد زمین
 پاس و لایت بولایت سپرد
 بستر غم خار بچسب و نمود
 برد بر عارضه قرب و دل
 سقم مقامات بعضی کشید

ما به سود اشمن تحیل رفت شد کل صحت دل بچار زدو طاعت خدمت چو ادب ساخت فیض از لاله نمایش کرد نیش آمد و دل بر کشاد باز شد از بند دو عالم کلد شد بدرون خلوت دل پاک کشت ز پس سادگی آراسته چشم درون باز کشاد و میت	لوث کلمش لب نیل رفت طاق شد از جفت هزار آردو یا و سری چون که آراسته از رک و بی عقده کشایش کرد مرغ ز زندان قفس بر کشاد از بغش کشت کشایش پدید آزاده کلی بی خس و خاشاک دید عقده ز کل محره دل جاست پشت بکلومکده دانه است
<p>نور و قلم صنع بنان گیر شد چون قلم صنع بنان گیر شد جرم زمین بود کواکب نما فرزانه نو د آینه کرت او نام گرفت از دحام جوهر اعظم کترا یافت نقطه و خط هر چه بیدار شد نقش دوم عکس خط اول است</p>	
<p>صفحه کن آینه تاثیر شد بود چو مرآت مراتب نما متلی عکس نبود آینه صورت تو حید نمود آراست سطح شد اجسام پدید آفت شاهدی از غیب بود آیت زیج شیوات بدین جد و</p>	

جلوه حق را بخت کا زیت هر چند بیدار بدید ازست	هر چه بیدار بدید ازست جلوه حق را بخت کا زیت
پادشاه ازین راه پادشاه ازین راه	پادشاه ازین راه پادشاه ازین راه
نخس بحر صورت آراسته غیر بطون معنی آراسته	نخس بحر صورت آراسته غیر بطون معنی آراسته
چشم درون خلوت دل پاک کشت ز پس سادگی آراسته	چشم درون خلوت دل پاک کشت ز پس سادگی آراسته
جادو مکر را حل بر نتوان زین سن است بر نتوان	جادو مکر را حل بر نتوان زین سن است بر نتوان
پادشاه ازین راه پادشاه ازین راه	پادشاه ازین راه پادشاه ازین راه
چشم درون خلوت دل پاک کشت ز پس سادگی آراسته	چشم درون خلوت دل پاک کشت ز پس سادگی آراسته
نخس بحر صورت آراسته غیر بطون معنی آراسته	نخس بحر صورت آراسته غیر بطون معنی آراسته

مجاهد می از دهم بساط قدم سحرین شیخ حیدر و بیانی
پس از کشتن آب سحرین قند اشک لافیت

شعخ جنید افسر بنیادین	نرم کن گردن شادمان
بود که پس از این در غایت	بود که پس از این در غایت
بود در آب و من انداختن	با آب قبله سپردن
تا به این که خبر داده است	ام زبان که دهان زاده است
تا به این که خبر داده است	پس آب در همین طاعت
<p>نزد و در دست در سلسله بندگی که خط آزاد نیست و طلب با مردی عشق از که پیوسته عالم شاد است</p>	

ایست آزاد ای آزادگان	عشق تو پامردی افتادگان
دایم تو بر نطق جبین پای کوب	در تو بر سینه دل و ای کوب
نغم تو برب لب هم و خنجر	شکوهر و مهر هم ترسوخته
کشته ز قتل و دل آینه ساز	ایده جان کرده پاینده باز
ایست در خویش ترا بار داد	مخوشد و پشت بدو بار داد
نیست یکتای تو هر ناسکب	کر یکتا نبود با یکتا
یاریت از عت یاری بری	کار تو یکتا کار یگری
آتش من دایم دل کربلاست	فطرت من آب و گل هر طاعت
تا به این که خبر داده است	کریم من احکام اندک بقا
تا به این که خبر داده است	نقل کند پشت ترا زو شکن
تا به این که خبر داده است	چند شوم غیرت غرق بدهند
تا به این که خبر داده است	کج خرابیت در آبادیم
تا به این که خبر داده است	صفحه ام از فردو و عالم کیت
تا به این که خبر داده است	از پی سر کوب سر ایسم
تا به این که خبر داده است	باغم غم چون غدا آب گش
تا به این که خبر داده است	من بیدار بلای رده ام
تا به این که خبر داده است	کو خرد این عازر زنگنه گش
تا به این که خبر داده است	نیست کز از تو زنی ماکر زیر

حق کی بسته روش داده	دل وصفت بپیش داده
چشم می کرده چو آینه باز	وز سر هر موشه آینه باز
ما دل بادی جنت نشان	چو ل بواره ریاضت نشان
این رفیق اندوخته آن را عشق	این چه عقل اندوخته آن چه عشق
عشق حشر دل و انوار غیب	دید و دید دل و دید آرزو
تا که مقصود هدف گیرش	کوهر امیت صف کشش
قلل هر آن کج کشد تا بدید	دخس ابروی تو دار کلبه
هر چه صدف در دل کوهر نشاد	لعل لب مهر بدان بر نشاد
از پی ایثار تو سر در کشم	دست بدرج در و کوهر کشم
سر زدن قزم و کان بر کشم	دست و دل هر دو تو اگر کشم
تو کنم ایام که امان یافتم	نام ز بی نام نشان یافتم
تا و سبا ملک حدی بر گرفت	طی چل و هفت کتل بر گرفت
در عقبات دهنده سیل خیمه	پیش رو قافله سیل خیمه
شام و سحر را بته دار تواند	چرخ و زمین را بته دار تواند
قافله از سفر می رسد	می پردم دل خبری می رسد
دل بکریان نظر دوخته	دیده ده امان خبر دوخته
بام و در و عمارت سبز	کشد و در کج کل و بابر سبز
خار زده بر سر دیوار کل	شش زمین بار کی و بابر کل

آب را و راق چمن چه سوله	خاک ریشمای سر صندلی
خواب چو مرغی که ز وحشت بید	بال زمرگان کبش و و پرید
صبح چو امانی افی تبین کرد	سنگی حال از دل من رهز کرد
منسل و از دهم بساقران عالم قیب ز او نصیحت و اولاد	
و در وقت بد و خردی رکف و غطر برسم امانت نهاد	
زاد کم اندک زادگان	چون ملک از دام غم آزادگان
پند پر باد در کوشستان	هر چه جز اینست فراموشستان
نورس این باغ که فصل صباست	عمد سیلانی عود و سرباست
مقصود آفات کتفی من شود	ورنه خطا باطله دین شود
هر چه نه سر رشته بد انوشد	راست قفا کید و بر روشد
پر خرد هست سبوی خوان کن	طفل اخی خوان دبستان کن
ترک سوا المستی آموختن	یاد خدا و سب و روزگار
مست بخواری سبق آموخته	روز بیا ن علم حق آموخته
دیده اتان با دینم آشنا	خنده شادیت بغم آشنا
تا نشانی که حق با شماست	لبیکشاید شکفتن با شماست
چشم ترا چشمه کوثر به است	هر مره از رشته کوهر به است
ارمن و ماد و رنما و زمین	خوش و تبارند چه مرد و چه زن
باد و جان فرد و یک آیین شود	جگر کی کوی و یکی بین شود

نخه ابراج تماش کند	دیده با سر ازل و اکنید
عارفی از قم علم افزا ریشه	پرچم عافیت سر انداز ریشه
گشت رقص صبر بند پرواز تر	سیل و از خانه برانداز تر
میل به خط که بگرفت رخت	عشق تو گمانه بر آید بخت
عقل نمیشد و در کف عصا	خطبش نامه ادا در ادا
حسن بر پرده که رو کشید	سر ز کربان دلش بر کشید
سر زو از خاطرش اندیشه	گشت در آموخت نبوغش
دیده بهر چهره که کرد آشنا	شد بیلا خویش و بدر آشنا
داشت بهر نیت آینه شئی	عشق با جزای وی آینه شئی
تفرقه هر جا که نفس جمع ساخت	مجموعی از موم دلش می ساخت
ساکیش صورتش مثال گشت	تنه با زنجیر اطفال گشت
مهر بر خمر که گدازد خست نور	مهره اش از شد که آینه نور
کودکی از هیچ دری سر زو	که چو صد اقله بران در زو
چندیکل مهره در بر دوخت	دید ز نظاره بر اند و دوخت
شر بشیر از پی دل تا خفت	کوی بگو نطق رخ آینه خفت
خاطرش از پنج کتا پو گرفت	با کس غریبت و مهابه گرفت
شوق وطن زاب و کفش با کرد	دوق دکن در کفش با کرد
اند و کارش با نایل کشید	رخت به بنگاه تو کحل کشید

چو بکل فرد بگشت رسیده	صورت هر واقعه تعبیر یافت
یافت ز غنیمت کتاب حب	سجود کند بی زنا رست
گشت به بند آینه حال او	رو به تماشای بهایع حسد
در کفش از سر پید الله کفید	اندرش از برج تا بل نمود
دید چو در حسن تیغ درست	ز آنچه در آغاز بشور آید
طالعش از زایچه شد بختیار	هر چه در آینه ازین پیش دید
گفت به دل سین تو و مثال آن	هر چه نخستش بزبان برده بود
دقت نسبت زرم افتاده بود	یافت بهر کار دکن ربط خویش
آینه و آب شد آن پاک دید	دید به بند گسان پند خویش
صفا افکشت و بر تو رسید	آیت هر وجه تعبیر یافت
مجل تفصیل حال نسب	خرقه دهر پوشی امر ارست
ماشط صورت احوال او	دیده بر آت صنایع بخشاد
کوه پیش از دهر تیغ رسید	طلعت ابدل تحسین نمود
دید جان جبهه که دید از غنیمت	عکس نظارش بطور آمدی
در صورت مختلف آمد بکار	آن نمود ز ریت خویش دید
آنچه دلت تانت بدنبال آن	سود همین بود که در پر بود
را ده پیش از رقم افتاد بود	ز آنچه به بند بر ربط خویش
تخم بهر سبب خرد خاک دید	آنچه پسندید بهر زنده خویش

ش ز کجا آنگجا پیش پن
رست وی از زخم هر چه زما

نمیزد هم بخت بد که بخت میست
پس نفع علم نظری پیش نظر خداقت نهادن

دید و ده دید چشم و بیت از دو جهان نیم نفس فرصت آ جو هستی عرضی پیش نه ناید اگر است ظاهر خوش شید شکست بت بخاکین که بختی بخت بسوزد بخت نقب صفت کینه کان می برند خیزد خار بخت را در بخت تج غوری تسلیم زن رشته دیم بستان بت بر بند زحمت با یک و دو و آید تا تو در اندیشه باو سر نفوخ و از دست بخت پس فی اراض خلیل بر	این علی آن نظری نفسیت عزاد بر من یکا آن گشت کون و مکان جز غرضی پیش نه باطن از زهر بر آورده پیش منزخون خفته بلو زینگی در بختی غریب بخت بخت ثقل مثل بند میان می برند پای تو چو شیشه بخت را بر تج غوری که تسلیم زن نفعی مستان لب بر بند نیش زن بر ورم سیمیا پشتری و زهم و آستری پازمه خفا نه سود و آست زخم تم را بب نعل بر
--	--

سقم نه ناز اطلب کمش
کل ز کلام تو شوش دماغ

کوه دگر تو پیکته پیش
باد نسیم تو سر آید سر

این همه تو بین چه ویر کنی
که چو چین مشک هر ره اوق
خاک تو بجاده بدوش از چیت
تا نشوی دیده بد جاسپن
و این چین و ریشاید درست
ویده باین روز میشد دیده
و بدنه دستار بر افکند
خاک سرت بر گرفت از کنار
بال طاعت کشادی ویرن
پای قیام تو نشد طاق جفت
سزد بجز تو و وفا کی چو هست
تا نشوی همچو قدم فرشی
جو تو تو آکیر فرشت آیت
آورد تو از صاف نشد یاد کیر

زخم بدکان مسیح کمش
باد ز سپهرم بر آتش ایاغ

کاه ز تسلیم تو قاقم بدوش
خاک ز تکیه تو آید سر

نعم میخانه این رنگ صفت
که چه قدم طوف کر هر وقت
جبهات ایند فرشت از چیت
ره نماید بکسراغ خراین
نور بدین روزنه ناز بخت
بر همین مرتبه کردیده سپر
زخم هر بار در افکند
آتش از ناز بخت آید ار
در صف مرغان نقادی ویرن
روی بخت بقا از چیت
رتبه فقر این همه خاکی چو هست
کی سرت از سجده شود و کس
کوره سود است بخت آیت
سایه ات از نور شد و آید کیر

ما مدفعت غایبی تویی	غایت ایان عطایی تویی
پیش تو تسلیم زانو نشستم	سجده و سجاده ابرو نشستم
ای ز پرستش گفتن راز	بگفته بود از صده خائس از
تا نشود پا و سرت جوی سیر	دل ز کلفت بر کند مهر خیر
پایم و ناموس مرا بت سرت	شک زمین گیر ترا ز بستر است
کز نه فراموش شود دست و پا	طرح بچانه خور و آشپزی
از که کوه کشت تیغ بپشت	زخم خوف زن و در چنگ
مر که در دیت صفای و راست	پورست ولی مهر شفا در آست
و ارهد از وی خوی از بخت	جان کوفه ز بد اندیش تن
زندگی افروخته در های من	سکته بدر بر سر پای من
کز بقیعین کشتید مرا	و اسفا مغر بختید مرا

خط سینه زخم از باد و سم بر خط بعد از بپستن
و بستن ریسمان اهل از سقم اسرار حق بپستن

عصمتی ز پس افتاد و اند	جفتش اندر مرضی او گفت
گفت طبع بار بود و ریش	حق این قسم شربت است پس
آنچه طبع از دم تر و آب	نکش زبان را حله ز در سر آب
کشتی اندیشه در آب او گفتند	رفت بگرد آب شراب او گفتند
جام کف بر دو لب بخت	ایک روان در سر می نشاند

باوه ز بیرون در روان از دور	آن بدرون نمانده این شد بر دور
عارفی از کار وی آگاه بود	دید که گشت بخاطر گاه بود
گفت ای دل از کار رفت	آینه ام در پس نگار رفت
خاطرم اند خطره افتاده است	خانه بگرداب در افتاده است
صدفی این گونه ریاضت است	جز بربط آب از دم آخر رفت
گفت که غمش شده در تو بیخ	آخرش آلوده پسندم بی
خواست می از پرده بروی کش	تیغ صفت است بخونش کش
تا نشود باوه غذای تنش	و از دم آلودگی از دهانش
رفت کرد خانه خیانت شود	حکم اجل شد که امانت شود
داد چو عقال داشت و شو	لوش که ریخت در حلقش فرو
آنکه ز بیرون دور و ن گشت	تا نفس از پسین هم گشت

نوشته در هم از صلب پای طوی و کنار اینها غلیظت بپستن
و از نسبت و هر که جز نادراصلیت روی تو چه بر تافت

آدم از عالم وحدت فرو	جذب ام آورد بکشت فرو
بشام از آب بجلی شد آب	بخت ز پرویزن سنگ حساب
بودم اگر جمیع ترکیب فرو	جذب ام بکشت مجرأ م کرد
تا که دم برود امکان شد	ذره ذره قطره زین فساد
جز دم که لایحه شد	بارد که جمیع جسمه شد

شکم هم را بدرون نادم	نا شده باریک برو نادم
دقت او ساجدی دست برد	زهره بطاحونه افلاک خورد
قطره تحیل سرانگشت موج	از صدف صلب برآمد نابوج
آنگه بدین مرتبه دقت گرفت	نه فلک از ذره او کمتر است
نظرت کونین کم از ذره ایت	کر چه ازین ششم از ذره ایت
در سنگ و پوپک و کوب ز کرد	تا ز کج آمده باز کرد
جز بنشانت نقر شده اند	بندی و داغ بهم زاده اند
نقد ترا جز تو نگرفته اند	سکه دیگر پذیرفته اند
نفس هوای تو درین باغ نه	خار من کل به ازین داغ نه
خوشه من جنت بجز من کشیده	ناقص من بار ز کردن کشیده
کو سرم از پای در اچو کرد	حاشم از فرق دو عالم چو
نیم دلی از دو جهان خواستم	از سران نیز بجان حاشم
وصل خروج از خط نه و ایره آ	انچه نمیده است برو نایره آ
وام تو بر ذره اوقات تست	خج یک آن دخل مکافات
منع شوی بال تو باز و تبت	کف دل کفو ترا زوی تست
خوش ترایی تو زین کرده اند	پای ترا دست کزین کرده اند
چون ممکن ملک کیما می کنند	برده جهان حکم رویا می کنند
نمانی آینه را صیقل	رونده در انداختی جیبی

بسط و عسالم یک آن بند چن	این توان آن خداوند این
واسطه بردار قدم پیش نه	پشته آواد دل خویش ده
نام که بردم که توانی سرت	کیست کرامی تو که اجمی سرت
طوق فلک شده پیر است	کوه بجای نهند و است
ماند ترا زوی مراتب زوزن	فرخ کشیده با پای کوزن
پای یک موزه که فرقت است	کر بگریزم دو جهان دوست
فرقت کشت جستن و اند	بخت چنانچه بخت بجز چون
عزت خواریم بوسف کشیده	مصمم و کارم بتامف کشیده
کوهرم از قدر خزا می کشیده	سکرم از خوش رویی کشیده
قطره ام از خاک نهادی بر	جفن من از نقد کسادی بر
شاه دکن در نسق کار من	فرخ نو آور و جب زار من
کنج دو کوهم بشیر نی نهاد	منت بختم که بجز نی نهاد
خاک شدم دست عثمان گیر کو	اتسم امدام تا شیر کو
یا نقص کرم بدر تا خستم	در جبک خار و وطن ما ختم
زخم بکین تعاف فلک کرد	کوه بدین مایه تحسل نکرد
توسن صد عذر بر آید ختم	لابه نقد رکن بر آید ختم
لابه سر آمد که سرایت نکرد	مایه پیش کفایت نکرد
عزت نزد کجاست هم نماند	پند خوار است کو اسم نماند

زابن قرب شو ششم
 مجلس اول چه بر منشا ند
 بخت در آن پای زبان کشد
 جز چندیم را را کند
 لابد بعد رفتن شد آمد گرفت
 من بطلب بندی در فارس
 این پیشانی سخت نیست
 رخت بفرقاب در انداختن
 یوسف منی طلبکار بر
 بیل گویند بجز ارکش
 کریر که ناله زامون گذشت
 در نقش بوی ربای می نماد
 زیور کج آمده ویرانیم
 مادر آن آب که ریخته
 لطف شده اسد دم از غم
 شادی و عشرت جاویدست
 حاصل مند ارچه بایران بند
 تیج و کمر غوطه کوه هر دست
 دور چو آوازه خود ششم
 زر بطبق سیم بخر منشا ند
 گفت که کنج هنر است سر کشد
 مهر بدل کرد و محب با کند
 دستش با پای خوش آمد گرفت
 او نهند دندان بر فارس
 کردند نور ز بخت نیست
 به که درین راه بغم ساختن
 جنس کرامی بخرید ار بر
 هوش کل بر سر بازار کش
 حال که حال که چون گذشت
 و قفسیم بال کشایی نماد
 و قمر جمیع پریش نیم
 از غم دوریم بجز چنت
 باج و اقسا بشارت
 نفسش با نایب دست
 سلطنت مصر بختان ند
 راز دل قلمر و کان برهند

داد دل بگری و کانی دهند
 این جز نیست بکلام ملک
 زین همه اسباب مبراکترین
 که هرمن افش سلطان ندید
 سوسن اسن شفت که بست
 رخت مایل سیلان کشید
 بهرم و در کاشم افروخت
 ابوی هم باهی با سونیم
 فرقم و با تاج تبرتیه ام
 بال که پره انده شوش زند
 خواش من دست بد رویه زد
 که هر دم و با صد قدم در بند
 خورشید که دوری قد از خورش
 لعل که آوار شد ارکان خویش
 آه بکفنی کنایه خطاست
 ام مگر که ز جان را دوش
 دست کل بت سخا رخ
 پرویش کام زیستان او

زیب آپس و جهانی دهند
 محض نمود است بنام ملک
 چون کلام بر سر فیس کرین
 لعل شد و کان چشمان ندید
 رشته در بر محبت که بست
 کشته بخت سوی غان کشید
 اختر من عقد که در نیست
 عیب تر و خشک بو ارونیم
 غیبت عجم که هر شپه ام
 کل شود و بر سر آتش زند
 شرم بر کسلی در یوزه خورد
 بی بسی با سبب اینا که کرد
 سر بفر از دشمن که دانش
 داو بجز مخره خوان خویش
 طاق بی طاقت در قضاست
 شیر با کنج در ستاد مش
 و کل نورسل مد پرایسج
 دایک طفل سخن آن او

نیم چهارم در بیانی آن کودک که بی مادر سکین یافت
چون چهارم و مادر و مادر بر زبان نکش نشانت

کودکی از مادر خود دور بود	ایستادش طبعی نور بود
سنگ بسیار در پستان صبر	تر نفس از خاک و پستان صبر
نکته صفت سر که پان کشید	عقد مثل پای به امان کشید
شد نصیحت چو کباد و رمرز	طافش بی که ندر و بصر
از دل تنگ ارم آویخ روی	ضیق بصر پر دل و تیغ روی
از خم و تابالم آمد بنگ	وانشد آینه اش آلا بزمک
پیکر نصیر زره در وزن	رشته تدبیر کره در کره
قطره کش از بجز جایی نیست	چون کره از سنگ را می نشاند
چون بشتن فایه افشایدی	و آنکه ناف خوان شدی
صف زده پیرامن او که کلان	او بکران طمعه صفت در میان
کفتیکی جمع کن آخر دولت	چند پریشان شود آب و کت
کفت من و جمعیت دل بکالت	در همی حال پریشان حیات
در د تو دند ان شکن هر بکالت	کو غرض صبر که جوهر بکالت
شمع که آفت ز لکن و ویریش	داع شود و هر هم کافوریش
قند بهر آن چو شمعون زند	و جلد خون کو بهر همچون زند
صبح که شام غریبان سب و	صاف تو از تیره نصیبان و

اگر غم چو کین آورد
کودکی از مادر اصلی نژاد

ای شده چون طفل ز مادر جدا	مک سیمان بکین آورد
باهر دوری همه خون نیستی	کتاب به پیش بکین نژاد
پهچو گشته ز کردن بری	بی بنه چون خانه بی کدخد
بکره عا که وک این نژاد	زند و چنان ماندی و چون نیستی
چون مک از مادر خود دوریت	چون نفس سوخته از تن بری
بست دین ز غم نه پاستم	دوریت از مادر اصلی مباد
	دور دور افت مجوریت
	مادرم بسا درم و مادرم

نیم پنجم از بجز بی مطلق العنانی به سوار سخن گشت و آن
ولا قید و رجوع صد بره است دریا کشش یعنی سپه دادن

افرازان تو کم زان تو	هر دو کس این تو و آن تو
حاصل بایت انداز بهت	تا بسخن عهد توان تازه ببت
ماده بجز یک قطره است	مایه خورشید ز یک ذره است
نسل سخن اصل بشا بی کش	کی که شمس بر تپا بی کش
مکش از کینه ابد پیش پیش	مدتش از بد و ازل پیش
هر که ازین دود و دیر آید	ریشه اش از کون مکان برتر
عقل که زده مهر مگو محض نیست	و او بدست سخن انکشته ی
هر که یعنی نشو و محشم	بست بصورت ملک بی حشم

آب ز سرش کجی افش یافت	راه ز پستی که برتر یافت
آتش از آتجا که بگری رسید	سخت هر چو برتری رسید
گفت سخن پایا و برتر است	باقی غصه بند او سر است
فقر که دلمان مرقع گرفت	از سخن او رنگ برنج گرفت
هر دو جهان از سخن آمد بید	این همه بیا و من آمد بید
خرف دوست ترا زین بادت	باده رغبت ترا زین بادت
بی مکیان ده توان داشتن	هر چه زین به توان داشتن
ملک خداوند مرآت خود بود	همه سیمان چسند و بد بود
دیو بود و سوسر جام حربت	همه سیمان بگفت خاقست
بر سخن دست دیری گرفت	کج منم نقب پذیری گرفت
وصله گنه مشابیت نیست	حاجت بران قیاسیت نیست
غیر سخن نیست در آرایه	نیت جز او کیت مشا رب
تخت سلاطین بچش شد بند	بخت خواقین بوبت اجند
جای سخن خوش برین جای کیت	مسند نه مرتبه ماوی کیت
دیدش افتاده چو کل بر کیه	بر کمر فنی سرش از خاک راه
چهره بدیل مرده اش پاک کن	وز خوش ناصیه نمناک کن
وصله در کار کست و چهار	خرف سخن پیش در دست و چهار

بخط از نو هم گفت شب نشین شاه که غایب از او سر رسید

در تنگ هم چیده و حاضر از آن چیده تو بر روی هم کشیده
و نیت بد داشت فطرت هر یک بکلمات زنده بر گزیده
و بیدار گفت یاد داشت نغمه گوشان غفلت را گوش عیده

باده اشخه ایافسانه در	بود شبی شب بخت خانه در
وز صفتش ناطق بر ایمند	از نقشش ساعد سرایه بند
چینه گریسی میجو و آمده	عش تسلیم منور و آمده
نعت اماماده دلو است	ماید از هر خط او سر است
چاشنی از سرگشته سایه دار	تو ایق بر کام و زبان چو شکر
نقل معانی بکری داد دست	نقل سخن کشت به فتاد دست
سکرو بادام کرک دار کام	عقلی و نقلی چو و کل پیام
شهر عبارت چو سکر در چین	چشم اشارت بنظر در سخن
حمد و شانه و بروی همان	بذلک بزل آمده از آسمان
طرح کس او کی انداخت	نقش کین صفه بر و خسته
اکمی آما و غفلت یکش	ککله زبان تیغ بکلفت کشت
زیب ده خاتم عادل خود بود	مهر سیمان بنبون بند بود
سحر با حجاز هم او از کشت	تازه ساحلی ز سخن تازه کشت
منبع انبار شد اسرار جو	داو خرماری از چار جو
تاخت چو خورشید جلی بروج	صاحب عراج بسیر عروج

چون بسوی خلد گذارمست	راه بران نهر سر چار فشان
منبع آنها ز جریل تو هست	گفت فلاحت بر تو ما کیست
دید پس از جوه جو و تصور	گفت ای ز نور و بر و فصل تو
گفت که بشمار درویشهای را از	گفت رضا هست بر کارباز
روح قدس ز قوت با لب لغضا	آمد و آورد و گلبند رضا
در کشاد و بدر و شاد چه دید	دید در و کون و مکان پدید
دید اش افاد و بصدوق دید	بسکی افتاد و بصدوق دور
گشت یکی لوح ز جوهر پدید	دید که بخش تو ان آفرید
گشته بروشت بگلن قدیم	بسم الله الرحمن الرحیم
چشم از میم تخت آشکار	مانی از الله زهی اصل کار
ثالث و رابع زده بیم دگر	یک دوزخیم و دوزخیم دگر
کوش چو یغان چو شینه این مقال	جوش بر آورد و بر طرف حال
سامع بر ناطقه شد سکن ظرف	چا چسب نه و چنان چار حث
خاست رک عیب بگردن و سر	راست بگیا تجب کروی
و هم تنک ظرف بر انکار زد	یک خرد بر در بخار زد
گشت زبان ملک بیا ز امقط	و حی جلی و افصح حرف و نقط
گفت چو شد مایه قدرت بکار	گشت جلی خانه قدرت بکار
بملا را صورت و معنی نوشت	نقطه با دینی و باقی بهشت

ساخت ز ماهیت باطن عیان	از نطقی نه کرده آسمان
انگیزه برش نقطه بسمل است	قدرت او طرف در حوصله است
نمته قوی بود و بجز طریقه	بر گرفت این من و حجت گواه
شخص هر مرتبه که اندر خور است	رتبه برداشت از آن برتر است
کیست دین دور بدین کنگنه	جز نمک لعل بر همیشه
تا قدم ملک بود پویه سیخ	تا ورق ملک بود بی سنگ
مکتب از خط نهایت برون	دولت از حیطه غایت برون

علم کون با شاره رموز آفرین خدایا که تو هستی
و اینست خاطر بر جبهه جلالت خدایا که تو هستی
و اینست باطن باطن تو که تو هستی
و اینست باطن باطن تو که تو هستی

بگر خنق خایه بر موشید	و سحر نیرنگ بر ابر و کشید
بگویم آنکه و کان بگوش	ال بخوش آمد و طوفان بگوش
موج بساحل کل عزت نشاند	آهوی چین نافه از فرشتاند
من بهار از نفس دی پرید	با بوی از نفس نی دمیسه
کو قلم از پوست برون بر منفر	کز لب و شهد حاطیت نغز
پسته و باد ام شکر دیز کن	مایه را چاشنی آینه کن
مایه شغل میا شد ست	مشغله صد تنه پید اشد ست

نقش کس را نشان بر کن
 صیت سریت همه جا گشته است
 ز کسی بوسن تر تا ز کیت
 فاخته کو طوق بطه طلی سپار
 ملک ز راند و دگر شد تا ز قط
 شهید بر تاخت ز مغر طرب
 نفل گزگ را لب خندان مزید
 شق شده بر کل استین
 بیل ازین خار کشد چرخ ریش
 در ز صد خانه به تن آمده
 شعله کیت در افتاده است
 عین رضیق النفس آمد برون
 سکه لی خیمه ز دل زود بر
 سنت شه زاده بغرض تمام
 صبح تاج بنفس را اندیکه
 فتح بر آورده کلید اربعل
 رخت ز فواره بروی هم بیا
 شوشه ز ریش و تیرک زمان

طبع جدید آمده برده ی کار
 شربت انکشت خاکشته است
 بر کل از غنچه زرنار کیت
 سوسن تر بجه به بیل کد ار
 رخت ز شخوف تر الوان نقط
 پسته زبان گشت و بر آند ز لب
 نیشک انکشت به دندان کرید
 زو قد ز کس علم را استین
 کند بنهار پروبال خویش
 کوزه یاقوت بر کن آمده
 رخشه رشیاب بر افتاده است
 مرغ ز سکن نفس آمد برون
 دست صحرای چکل زود بر
 بر قلم زو در قم ارتبام
 خوانده امل را بهر خواند که
 واد پروبال بقتل امل
 رخت نه نوید بر آمد ز تاب
 قبضه سیر شد و نواک زمان

طوطی نو طوطی سخن ساز کرد
 رنگ پرید از رخ گل عارضه
 غنچه انداخته در مهر و ماه
 تاج و کمر در درو کو نهشت
 کان بمقابل سپر انداخته
 جلد بدرد ادبیا و به پین
 قلم ذخیره تبشور رخت
 آید چشم تر از دوش و
 تازه رقم شد ورق کن کنان
 پیچ زده رنجته بر خاص و عام
 طرح کند بر دل بی مایگان
 فیض مجسم بر ایکب واد
 سکن نظر گشت بصد کام هن
 آب حیات از طغیانی گذشت
 توده صد مایه ایکنخته
 کشته پراکنده نظر اشتها
 کلک بیان حرفه بیان سکنان
 لقمه بر زچ و بخش بکام

شفق تنه است بر زنده و
 کل کف کشته و بکر فقه جام
 فقره تر با ده گران و خشک
 غنچه کیت بر ایهام
 غیر تر کیموی شب را نوخت
 مشک شب از غایب پر است
 سلخ نشان داد با مضای بدر
 حله نسیم و وز تار هم
 سیم شد از سرم سخا سیمیا
 خفت شاه و کن اکیر بود
 آت نشان تمیل رفت
 شبه و مثل دست نهما بدشت
 دخل حقیقت بحب ز آمده
 پر تو صد روز هم ریخت
 تا که م پای بر آمد بنور
 بر که ز صبح زبس از و جام
 میرسم ایک ز سر خوان غیب
 جز نفسم زیب نغایس که داد

مایه هم کشته چلی پوش زار
 مکن شفق ریخته بر خاص جام
 ساغر سیم زده بر و در شک
 چرخ بچرخ آمد بر مهر و ماه
 زهره رک چنگ طرب را نوخت
 داد سقوب سحر روشت
 غره قلم را اند با حصار قدر
 کاه که ار کشته بر نه سپهر
 کشت بر و دوش سخن کیمیا
 آتشش از کیمیا بود
 بایر تشبیه تحیل رفت
 آینه را بر سر کیا بدشت
 خرج و دو عالم نسیب ز آمده
 توده صد صبح بر ایخت
 غلت من تن در آمد بنور
 تخت سحر را بستم جام
 محضه آورده به امان و چوب
 صد تنان بفراس که داد

کاکل بسن بر آویختم
 از نفس فاخته مات خشک
 کام تخت آب در آمد بر
 غیرت محمودم و رشک ایا ز
 کرسه صیت است بلی نداشت
 از نفس صبح چراغ دهند
 نه فلکم بدر قز پیش پیش
 خوشه در طره کیم کشته وار
 چشم و نظر اجبر و بسته کیم
 روی بچاک از سر زانو کیم
 زور و فادام و صبر تو
 بخت غم از بال و پر اند ختم
 فقره خامس کلام تمام
 نورس باغ هسه آورده ام
 باد گرفت از کل سنبیل و ماغ
 بکف بکوب که دهد سامری
 از که م رنگ تراشی که کرد
 نقب ز نان پیده پر خاش جو

سیم دهنده را بکس افشون بران	پخته بدزدند با فسون از آن
بر دل کس که شد م نقش بند	کر نه بجا بود سخن نقش گشت
آب را بهیم که بزود و کرد	پن که چو با آتش نم و و کرد
نظرت پاکیم بد موسویست	خلعت فرعون از منزه ویت
و هم درین و جلش و زنده	کر م کشت و قد مش تر شد
از که هر اسم که سیلجان خدیو	بست با عجاز خورشید و یو
راه که در تبت بلخش که داد	خاطر صافی بغل غش کرد داد
سیل بزه دوری چو جنیض	غوه بارایش امان پش
مهر که یک خلعت زر بفت و گشت	هفت فلک زیور هر هفت و گشت
یافت کین مجلسی در کسار	خلعت نه ریشیده چو او صد هزار
کیست ملک ساکن صف فعال	استش بره زر بفت و گشت
ای ز سخایت سخن آراسته	از دو جهان همچو دعا تو گشته
و او دل قلم و کان داده	هر چه خدا داده همان داده
صل سخا و سخا دین سخا	آه سخا و ای سخا همین سخن
تا بود از وجب و ترش ن	در ملک گیر و بر و زرفش ن

از کس که چو با آتش نم و و کرد
خوش بجز بر شاه سازه و نبش و دست معجزه کما
تسلیم کما در دین معارضه با دقت کما در دین معارضه

موسم چمن شربند وستان	خلد بزم آمده چون بوستان
باشط برده است چه صفت بجا	بسته هر اکثت قرب صد کجا
خم سیاحت برکت آمده	شیشه نیک بسک آمده
مهر عیسی است بر نیک و ساز	سحر کلام ملکست این طهر از
باطن افکار نمود آشکار	بوی برکت اسخنت ایثار
بزم بهار از کل صفت کران	دیده چو بلبل شده حیرت پران
آنچه بعد سال موس خفته	دیده یک مایده آراسته
داد و معصرت نسق از غوان	برک خاکشته کل زعفران
عید باین بزم در آمد بر	مایده رنگ بر آمد بر
از دم تقریف سخن نافه بار	وز نفس خامه ورق مایه بار
شاهد صفت زهن یار کی	طوق نه کردن نظار کی
رنگ زمینای گلگون است	شسته خاک بگردون است
مست نظر دیده حیرت فرا	محو تا شاد دل رغبت فزا
دیده نظاره شود جلوه کر	پای بعد رنگ بر آید نظره
بزم بر کین اور اکثه	صفت خاطر شده بروی کوه
آه و جشید پای حسین	جشن فریدون دکن کو برین
شاهد نیک ز لبش شوخ و کین	رنگ بوی آمده و بوی برکت
جو در خواهرش کف آرستن	گفت زمن او زن از و خوشن

کر زوی دل ز نفسهای مرغ	شوق به چانه زدی شیر مرغ
آنچه درین بزم نباید بساد	حامد وقت زاید مزاد
و آنچه ازین جشن بود و خوش	چشم بدست آید بود و خوش
چست که آن نه باد ای تو هست	دل که نه بر جاست بجای تو هست
اهل خطا آنچه نگاریده اند	فرست نظاره خطا دیده اند
بوی تو چند نفس جت و ج	راه بصره رنگ برد گفت کو
از کل صید برک صبا و شیراز	از پر مرغان هوا بسته ساز
شیر و گوشت زار بکین آورند	چیزه بقای سیرین آورند
جو که هر صید درین جر که هست	صید کرو راهوی یک ار که است
شوق زایم کنی ریخته	عشق به عشق در آویخته
عطر مغر فلک افکنده جوش	نایت و سیاره سپید خوش
آب ز بس رنگ که رنگین شدت	معنی صورت مکه چن شدت
صورت هر رنگ ز بس رنگت	آینه رانیت بر آن عکس است
گشت هو آینه رنگ و بو	عکس نشاند آب ز بس شدت و شو
خانه نقاش خلق خزان و بهار	گشته ز خوف خلق لاله کار
وقت مقراض ز بس کلبه ی	بی خم بر کاره ر قمار کوی
بسته قضا بسته کل فصل فصل	طرح در ساخته نصف اصل اصل
عکس برون زد دل شاه دکن	جام جان چن شده پر تو کفن

هر که درین نادره منظر بدید	معنی هر چیز مصور بدید
هر صبا آختن میل	رنگ بدامن بر دو بو بکسیر
چنگلی مرغ تو بکران غیب	از خلق آید شده دامن چپ
سدره بچندین صفت ار که است	تا بهامشای تو بر خاسته
چرخ که این رنگ تر افشاند	خون دل خیم بر افشاند
رنگ ز کلمای تر اینخت	دلخ دامن خون رنگینه
رنگ ز از خون عد و رنگبار	رنگینه در سغریه کن بار
ایله لاله دل شکافت	خوشه ازین باغ و بهاری تیا
داوه با طهار به این صلا	راز دل چن و خلق بر ملا
یا خد شاپور بنو زنده کی	پشت بدیوار ز شرمندگی
ز کسی از چرخ تر ریخته	خو رده انجم بخور آمیخته
سربوز افروخته است این نشا	نقش زمین دشته است این
ز یور این فرش ز عرش آمده	نه غلظم عرش بر عرش آمده
خاک بر کینی خون عده	بس کف پاکشته خایه بدو
تا سخت آینه گفت و کو	تا ارشت از کل این رنگ بو
هر چه دلت خاسته پر هست	ماید کام تو آرد هست

و صفت نور پس گل به چینه سحر جوی قلمک است
و نور عید از او ان شده و نی مار بست

هست هنر آهوی نورس محل
 خلد زند جام بدیدار او
 سدره از وعش بنای گرفت
 سایه اش از نور فشان کند
 کعبه عدیل آده نورس محل
 تازه مثالیت بر ایهم طور
 شاه دروغش آگاه است
 دیده و ران دیده بر خستند
 خلوتیان انجن و حدت
 جرم و مهر بهم سوده اند
 شرفه او سخ نماید به بعض
 وضقتش کند سخن
 کرسی و عرش پناهی کند
 در نقش هر دو جهان انیک
 دیده کرد او را نماید به
 دیده نظار کیا کشت پس
 کرتماشش پذیرد رشم
 صیحن رانده کو ترکند
 عید بودند وی نورس محل
 گوش و شنیم پرستار او
 دامن کرسی بگواهی گرفت
 چهره خورشید و خانی کند
 بت شد شبیه و پرش مثل
 ثانی داد وی نورس نور
 داد دل عدل و سخا داده است
 این از روت او خستند
 انجم و افلاک کل کشت
 بانقض صبح برانده اند
 ذره او اوج شمار جویض
 کوتهی اند از بلند سخن
 نور در سایه سیاهی کند
 پر خرد در نظرش کو دکی
 چون دهن جام نیاید به
 نمکد لیبا در آه زرمین
 جزوه تقصیر کنسیر و قلم
 خانه کشت بدان مکتب

نافه چن را بچم کم کرده بود
 دفتر کل را بتفحص کشد
 جلوه طاووس بایون بحال
 نورس کل در بغل دل بناد
 سرخی ساخت جلی و تن تخت
 عدل بر شیاغم بازو کشاد
 غرض که در ارمن نارسیم
 این از نور کر آید بزنگ
 کان ز کچه می شد و داور
 پس که کم گوش شنیدن کرا
 هر که دلش لذت معنی چشید
 ابر باب که مطر ریز شد
 رفعت راغب بخان کم مباد
 جایزه جایزه است این کلام
 گوش بندی که بر سخن
 آنچه شد از نغمه ملک از سخن
 کو کل یک نکته بیستان که ار
 آنکه بر وقت بدین کنج پاک
 یاد بر آهوشتم کرده بود
 نامه عطار تخلص نمود
 زیب عقال آده و سر لوح حال
 کعبه تبال مقابل بناد
 راز دل را ز دور ویر ملاست
 عیب و هنر را تر از و نسا
 کرده م تعطیل زغم نا کسم
 سین سپین از سخن آید بکس
 بچه کیه و کشف ند که
 ماه نوم دیده دیدن کراست
 باطله بر حاصل دنی کشید
 باد بوی که کل انیکه شد
 لی سخن اردم زغم آن دم
 رسد نایزه است این کلام
 نیست ازین به صد در سخن
 بافته بند ارشد و اران من
 یاد یک نغمه بجان که ار
 سکنی اگر سدی آید چابک

عصمت سر خشمه حیوان که برد	عوض کهن خانه عیان که برد
مشت بهشت و خضر کار من	کنج و دو کون و سه باز ارم
من که درین رسته نیرزم هیچ	و امن نظم که کند دست ج
هر که درین مایه کبر و سج	زاده و دو عالم نپذیرد هیچ
مکد و کون از تو چه جانی کن	نغمه امرو و بهر دافسکن
عیب نیست این که بنقد و کون	جنس نیر اکرم آلوده لون
حفل نیر کرده ز پر مایه ک	دوش و بر تریش و ایسک
نیست جز آغوش هوش پذیر	کی بکار ملک آید بر زیر

نیت از اتم بخدمت بقیه عالم حق برود
و مطلب چنین نیست که او را در پست و ذل

عشق بجای عیب آورده است	کم کنی پارس نفس و است
شاهد و مشهود بجز عشق نه	ساجد و مسجود بجز عشق نه
زهد و میخ زدگشت آمده	نفس و دوزخ بهشت آمده
ایند خرابات سکنت تو داد	جام جم آورده بهت داد
زمنه عهد الست عشق	و سوسه عاقل و مست عشق
کو هر مقصود ز دل یافتن	مهره شه مار بکل یافتن
ما یکدم آب بر ابریم از دست	نور و رخ کو ز دستیم از دست

ای نظرت نشئه بیجای حسین	با و سرت فوق تماشا ی حسن
عشق علی حسن الله الله بود	محرم این سر دل اگر بود
زاده عشقند حسین حسن	تو ام این هر دو سخا و سخن
ما صدق علت اولیت عشق	صورت اشکال میو لیست عشق
آخرا و اول هر دو استان	کمند و تازده هر دو استان
قبله بکنین مودت بیجاست	کعبه بارگاه نعت بیجاست
محل توفیق درین منزلت	نزل مقامات درین محنت
دافع غلامی بسجود و بیت	بود صلاحت ز نمود و بیت
هر که بعراج بلندی رسید	جذب عشق بلندی کشید
دایره مرکز تو حیدر کیت	موج محیط و کمر دید کیت
کیت که ز غوطه جویم و بچار	کون و مکاز ایدم ز افضار
بخت چو اخی که کل نورش آید	طالع آن کج که کج رشت آید
اتش این کهر خاک و ی	کلبن موسی بنجر پاک و ی
فرق دو عالم کبریا کیت	نفس دل ضیاء که بر خاک کیت
روی دل آدم و حوا به دست	نسبت آبرش ایشا به دست
دست نیر نه ی ایما که داد	نسبت یم بمیجا که داد
بی غلطی خانه سپن سارده	هرزه رده دزد بکار لاده
عاشقی آیین تو لات کو	ای بری از کون تبرات کو

عاشقی ازادی و مابنده ایم
صبح ظهور را بجز ز فطرت برادر

نیم بوی ارزیم که از زنده ایم
نسبت عشق لقب آدم نهاد

*سینه شانه و دم در خط فطرت آدم مقام رسید
قطره ناخوشین در قلم اول نامی سیرت نشانی*

خفت آدم چو بغایت رسید
فطرش از فقرت و ارا لغز
گشت کمان گشت چنان و چنان
ناکش افتاد سنجی گذر
هیچکلی از نور هدی ساخته
صورتی از زبده جان ریخته
دیدوران پیکر و از دست رفت
پرسش آن حال ز بانس گرفت
که تعالی اندک ازین حسن پاک
کام مراد و رنج پوختند
قدیم آمد در رفقه از پای بخت
داد بدو ثقیف غیبی نه ا
این آله اند که خایه است

کار بدایت بنهایت رسید
ساخت مقر ما من و ارا لغز
در چن خلد خسان و چنان
دید کی پیکر علوی کهر
سایه با طراف برانه خسته
منفی از مغر حیفان ریخته
جام صفاد و می مست رفت
جبر و دل نبض روانش گرفت
کیست که گشت آتش این خاک
پای مرقوت را نونساند
بر و شمع راه زو ایجا بخت
کای و جهان روحی و قلبی ا
ام حسین است و حسن خاطر است

کرد و میل نخت ارتسام
باز چو آندسته اش و است داد
بود مکر حال ام حسین
کرد در آن حال نظر سوی خویش
صورت خفویت او زو کشت
دید که فردیت شنی شده
چنان زنی رات خستاده است

صورت جو اقم انقسام
جام بخت بدست داد
بود بخوا شده پهلوشین
همه خود دید پهلوی خویش
خیل یکی بود زو و فوج کشت
صورت زو آدم و چو شده
مرکز اصیلت زو ل زاده است

*تیر غمت دم از خاک رود مردان بک
و ازین پس همه چشمتی روی تو جبهه کرد و است*

دولت اگر مصلی پس دار
چهره بگردره مردان رسان
ماه که زو بر صف افلاکیان
قدشناس کهر خلق با بش
تا کننی چهره بگردار بغسل
بر جسم این کرد که بر خاکسته
خاک که مرغو له عبیری کند
کرد که کردن بجز از فرخته
راه روان جان بدر کشت

گوش بدریوزده انفس دار
رو بپی راه نوردان رسان
شد چو قدم بی سپر خاکیان
رتبه فقر و شرف و لقی پیش
چهره کاسی کند کار بغسل
نور هدی را علم آری بسته
از نفس پاک و لبیری کند
در صف پاکان سپه اندخته
پرس نفسی رخت بمنزل کشت

هر کس بخت کند با رخسار حسن	هست در اقبال دی او بار خلق
شده ز کدایان نسب انداخت	پسر طفلان ادب آموخت
دامن مهوان ره از کف برده	روز و غایت بهر صفه
خاک اگر گوهر زنده بجز وار	از رخ کاسی نروا عجب ر
کرده از رخ بآبل بشوی	بار کشید با جمل کوسه

جاده هفت دهم در ضبط مراتب پادشاهی
سیر بر اعیان و پادشاهی در حقیقت اندک که بکین
عده شش هزار اعات است که در راه خلق از چهره پادشاهی

شاه دکن آن بنظام سی	منتظم نظم جهان اکسی
موزی از اندیشه دلش بجز	میل جن داشت دلش بجز
خاطرش اسکن سواری گرفت	یکجا عاقله داری گرفت
گشت درون کرد و بسیر برین	رفت برین باد و سراسر این
خلق چرخ گشته ز پی ناخستند	برنگ و نازش چو انداختند
دایره گشته بر سطح زمین	حلقه میسند بد و رکنین
شهری و دشتی و سپاهی هم	در کف ظل اشک هم
چون دلش از سیر بر سر کشید	زخمت سوی عطف بد ز کشید
گشت بخت از طرف کوه و دشت	و جیش افتاد سوی باز گشت
آند و بر رک کل رخسار	کرد و رخ مهر ز می دور کار

طشت طلب کرد هم از کردار	تا بزداید کلف از روی ماه
خاکساری آن طرف که معاد بود	دید که آورد و نه برداد بود
گفت بهر طرف چو ز خلاص	چهره نشویم مگر از طرف خاص
هست ز کرده خلق خدا	کونه ام آراسته اینک گوا
چهره بفرغ فایه دیگر نشست	جز بچکل طشکی ز نشست
در طلبی ضبط مطالب نکر	رتبه گزشتن مراتب نکر

نظم یاوه هفتم در ضبط مراتب پادشاهی
و یکم در اکابر و اعیان و پادشاهی

خیز ملک را حله در پیش کن	بس به این فکر و دل خویش کن
ساده نشان که نشان او ده	و عده به منزل جان و او ده
چون ره این بادیه سر کرده اند	را حله را بار جگر کرده اند
لی پی پی سپران رفته اند	بر از خوش سفران رفته اند
کام ازل ساخته در راه دل	راه ابد رفته بد لواء دل
از ملکات این جبهه تی گراست	جز تو خطاب ملکوتی گراست
تو اوست کیت میساق است	دختر عده هم بر طاق است
کرسته طرز تو برنا و سپر	چشم بدست تو غنی و فقیر
کام سخن چاشنی تازه یافت	کوشش سخاوت آوازه یافت
ملکت نطق مشق تو گرفت	شعنه هم باج زد و هلو گرفت

سکه نه قلب پذیر مکن	بر سر این رسته دلیری مکن
کرده رستی نشوی خنده پیر	نقش عیار از سره گیر و گریز
صاف شو و مغز بر کنش رپوش	نور ز ظلمت بدر آور که است
معنی دل با شط حال تست	آینه صورت احوال تست
خط شو و بر نقطه دل دور کن	بحر حقیقت مگو غور کن
نور خورم دیده دیدن کجاست	مغز درم کوششیدن کجاست
عشقم و کرسی هم در من کست	کوهرم و پاوسرم قلزم هست
ای محمد عوی سره کن مکنه را	دور کن از طبع روانه کنه را
تات نیفا ده بر نه کار کار	باش درین معرکه ز بهار خوار
هر چه بکوش تور سد فال گیر	فاخته را خاتمه حال گیر
چون ز در وای شده شهرت پر	چون درم قلب شو سخته گیر
مرز دل دیده بهی کن ز خو	تانشو در خسته و اس درو

بخت پر ای پیش دانه دل را بگر نشو و نساد او
و بر نه با شنی سیاح رب ریاضت ساغر بکف بر و دشمنان او

بر زگری و از بصر افشاند	ابر شد و قطره بدر یا فشاند
دانش از دانه نهی کش بخت	خار بگل در صده دشت بخت
بر زگر از سعی نهی دست بود	غفلش انجام پریست بود
رفت و بخت ر چندی گدا	پاسخ ده و گشته خود اگدا

آمد و چشمش بر زاعت افتاد	دید که کارش ز براعت افتاد
نه اثر از دانه نه از ارشت دید	بهره بهر کوشه سر حجت دید
خار و خشک واده سزای نثر	ابر گره بار بجای مطهر
مضطرب احوال بهر سود و دید	آه شد ایسم بهر سود و دید
ردی وی از سهو قهقهه خورد	بن بخت و افخاد کفر و کرد
گشته اگر پاک نمودی ز خو	کندم جفت مذرودی بگو
کبر بن ما اصل بکنی ز اصل	خار گشته سره در باغ وصل
تا خمایی چمن از خض سیت	کل نشو و غنچه ز بوی سیت

دامن دل که در دانه ز لوتش آلودن ز افشاد او
کاستن در کاس پستان افشاد او

دامن دل پاک ز لایشت	دایره مرکز افراشت
کل که سر از کمره خاکی کشید	از نفس پاک بپاکی رسید
تانشو و عجز ریاضت و لیت	لوت برون کی دهد آب کیت
تانشو و حسن بدل پردیک	عشق نموده در دایره یک
کل که شد از خوتب ن چمن	خوت کل دشته در ایمن
یاقت ز اسب خزان ایمن	پاک شد از خشکی تر و آینه
ویل مزاج از کف علت بکش	دایره از خط صحت بکش
توبه از آتش ل بر فسه و	هر چه غشی دشته در وی بوز

دنگ که بر آینه شد و عسکر	صیقلش از رنگ بر آرد و مکر
بر دم نمشید که بستر گفتند	پای کرده بر سر نشتر گفتند
قاعده و در است و تحمل سوره	گاه ز بر احد در زیر کوه
ساکلی از پانشتین و بره	پیش پس خیش به پیش و بره
جای توقف نه بهر جا مایست	تا به قاعی نرسی و اما مایست
سعی بود امن میان بر نزد	دست بجای آمد وین بر نزد
ای ز دم صبح بر آشفته تر	از خم رلف سحر آشفته تر
باشن بپس دل از زنده گاه	زنده ترا ز دیده شب زنده گاه
روزی اگر مایه گرفتگی بزور	ران رخ کنده زوی پای بور
بشر حریف فن رو با نه نیست	ساده و مکاره درین زیاده نیست
کر بگوی چرخ کند کار زور	دست سلطان نبرد پای مور
پوست ز مغز تو نشد صیقل	چون شود آینه از از جمل
تا کنشی از رخ مطلب نقاب	رو بسوالت نماید جواب
رو می نهادند سبک به پر	کای ز تو چون جسم زجانی گریز
هر سه پیکار نه تنها یک	در چه سوالیم بفرمایند یک
در رقم چیدان هر سه دید	زایچه مطلب هر یک دید
گفت کی جسته ز مطلب نشن	رو چنان میدهند از پیشان
دیگری از کسده دار و سول	مطلب جزو یافته بی قیل و قال

وانی گری راه به دل جسته است	هر سه سوال از کل دل سر است
چیت نشان یافتن از دل نشان	هر چه جان بر کن و در کل نشان
کم نمده و ان چه بغیر از است	کم نشود هر که بدل و صلت
راه بدل پس مینست و بس	منزلت اینست و چنانست و بس
ای نشان و جهان بی نشان	چیت ل راه ز موی نشان
یافته کشته کاست این	مخوشان کن کز نشانست این
بر در دل باش مقیم دوام	روی بدل ل بخدا و السلام

بصفت و در پیران کز نه فلک از غلغله سحر و کسب
بسیار و ز هر کس مال اعتباری نداد می لب پرست

سال و ده و هفتاد شد از یاد است	جبهه شب نشین و افت و است
شهر و ده ایکه بد باغ ترست	نورس پور از همه سر خوش ترست
چرخ ز بس نفوذ پس نواز	گشت جو چانه می جلد ساز
جام صبحی که شفق کرد او است	هر که بکشد حوصله در خور او است
سانو می بکشد و در گفتند	شعله شعل خورشید بلند
عقل که بکشد عیان نیست	نقص عیان نقص کان نیست
باد و چو در یک ساغر و دید	خوش شد و بدل ز دور بر سر دید
صبح به چشم کرک انبخت	سحر صبح از فلک انبخت
بار کی می بره افتاده است	کشتی جان تبه افتاده است

مست بجاوب می آورد و د	طاعت حق را کپی آورد و کوه
جوش بر آورد و زمین و زمان	هوش بر آورد و زمین و زمان
پیکه طارم تا گشت این	نذر که نظر پاکست این
ساقی و اندازد که داشتن	دست ز طغیان کند داشتن
عدل رک خلق صراحی گرفت	خون ستم را با صراحی گرفت
باد و زپمانه بسنجید که	حصد کم ظرف بکف که
غنچه لبان چمک شک زان	برک در خنان همه و گشت زان
از می نو رس در و دیوار است	کل چو قلع چو د و کفر است
از کل می خار ملایم تر است	غنچه ساغر متبسم تر است
نیش بر اندام کند کار مو	تیغ ز تیزی نشود بار مو
دست خزان کوته ازین بستان	کعبه کذاقت و ازین بستان
خار ز آزار خلیدن گذشت	نیش ز ک خون ز چکیدن گذشت
درین هر تاک خمی در زمین	باد و چو خون گشته ترک نشین
سازگمن دام سیبستان	نغمه نور سحر بستان
زهره این ساز که نور اده است	ساز و میدن بهر اده است
تار نو از چنگ گمن باز کرد	پرده دیگر ز افق باز کرد
شعبه آواز سه و دو مقام	پرده بر انداخت ز راز مقام
و آنچه عنان از کف هر کشید	در قدم صبح نور کشید

خلق کن نغمه بر ایهام	خلق کن نغمه بر ایهام
نغمه رسن بسته ز تار شمع	نغمه رسن بسته ز تار شمع
شهر نو از و ز که افکند طرح	شهر نو از و ز که افکند طرح
شاه اساس همه بر ز نهاد	شاه اساس همه بر ز نهاد
تا نشود خوی زده سیاهی زرد	تا نشود خوی زده سیاهی زرد
و آنچه تلاش دل کوشش در و	و آنچه تلاش دل کوشش در و
این خبر از دست دل نه کرد	این خبر از دست دل نه کرد
سایل هر چه که لرزد بر د	سایل هر چه که لرزد بر د
بام و در عیش با زنده که	بام و در عیش با زنده که
قلم معنی که انگیخته شد	قلم معنی که انگیخته شد
بر ملک نکته که از آفرین	بر ملک نکته که از آفرین
مایه وری عمر بر برده بود	مایه وری عمر بر برده بود
رو ز بکل اده دل و شب تاب	رو ز بکل اده دل و شب تاب
سود عمارت بخمارت گذشت	سود عمارت بخمارت گذشت
سیر نباید ز عمارت کرسی	سیر نباید ز عمارت کرسی
نوبت عرش بخوابی زدند	نوبت عرش بخوابی زدند
دفتر ستیش و رق بر نوشت	دفتر ستیش و رق بر نوشت
ذیل ل از کرد خرابی فشانند	ذیل ل از کرد خرابی فشانند
جان ز لبش کوثر و سیم خوا	جان ز لبش کوثر و سیم خوا
زخمه رسن باز زنی اخر آ	زخمه رسن باز زنی اخر آ
بود برون تن مروت ز شج	بود برون تن مروت ز شج
خشت بنا بر سر کوه پنهان	خشت بنا بر سر کوه پنهان
ریخت ز سرخ بیالای مرد	ریخت ز سرخ بیالای مرد
داد و لی منت بخشش در و	داد و لی منت بخشش در و
کوه کهر را بر که داد	کوه کهر را بر که داد
که همه کس ساخت کل ز دبرد	که همه کس ساخت کل ز دبرد
بر که در خنان بنوازند کی	بر که در خنان بنوازند کی
در قدم شاه کهر ز ریش	در قدم شاه کهر ز ریش
بر ملک العدل نزار آفرین	بر ملک العدل نزار آفرین
خیر عمارت عجب ار کرده بود	خیر عمارت عجب ار کرده بود
آب و گلش مایه خور و چو آب	آب و گلش مایه خور و چو آب
عمر با مایه اشارت گذاشت	عمر با مایه اشارت گذاشت
عمر تلف کرد عبادت و رسی	عمر تلف کرد عبادت و رسی
راه بنایی بر آبی زدند	راه بنایی بر آبی زدند
لوح بقا خشت طرد نوشت	لوح بقا خشت طرد نوشت
خاک پری بر سنگ آبی نشاند	خاک پری بر سنگ آبی نشاند

زاده مرگ نه جز بار دل	دست تنی از علل آب و گل
پای زه برانده دنیا کشید	رخت بعموره عقب کشید
واقع دید بد و زنده	در سره جایی بوی از زنده
مرتبی نغمه و علامات نغمه	منزلتی طفره معامات نغمه
گفت که آن خاک پرستی چشید	حال تنی دستی و پستی چشید
گفت که با آن همه سنگین ولی	حاصل جان سختی و چاه صلی
دوش کی بی کسی بی مایه	آمد و آسود بر سایه
چو نفسش تاب و دلش جوش داشت	کرد و عای و اثر کوش داشت
این همه پیرایه که پر استند	از پی پا دوش من ار استند
باز نکش از اینج کار کنت	بو کی می روز تو هم بر جانت
این همه منزل که تو پر داشتی	طرح زمینهای نو انداختی
این همه ایوان مرصع اسلکس	از تو بعموره حمد کس پاس
خود چه عجب کز نفسی برزند	حلقه پا دوش تو بر در زنده

و در خیزد و در بای وجود که حیات آن بسیج رود
و عفت در آرد و بود این کارگاه بنامش وقت خفت و بخت

خامه ز جذره و بد بجز وجود	جذر قیط و ادویه قد نموده
کشتی اندیشه ز موج بجز ر	رخت بد بیکونه کشد بر کنار
شیشه بر تقبیه غواص فکر	کر و چنین غوص که های بکر

کمانچه دهد کمر بجز ر محیط	جذب نماید دل از خلق بسیط
تا دهد از فیض ازل کام خلق	صرف کند در خورشام خلق
پس بدیل جذره فیض جدید	پسین کند دایره مدسید
برده و بر شهر و بدشت و بکوه	آب چنین حصه شود بر کرده
بر قورش و رزش هر ده هزار	قسمت ازینسان شود آبکار
رو و چه چشمه که زاینده است	ماده از بجز فراینده است
زاید آن ابر نسیاید بخار	از بی جذب غم علوی بخار
واسطه کرد که پذیرد و رود	فیض نو از جنبش بحر وجود
یافت بدین گونه وجود است	جذره و مدش نسبت قطع وصال
باز نماید بطریق مشال	نسبت جذره و مد بجز خیال
کل سیمان کین از لای می	تا مگر می سر خبا یا سی می
طبع تو بجزیت ملک بی کزین	جذره و مدش را بنیابی حلق
جذره تجلیل بر مین و شور	سر نغمه انگاه بجز سر بخور
در رک و در ریشه شخص خل	موج بر آرم بصفای زلال
مد و نمازه ملک در و د	از ملکوت سخن آید سر و د
فیض ز کیسو بستانم بنماز	سوی دگر کشف کنم بانیا ز
به چو شود دایره آمد بخط	جذره و مدش گرد و نمائند نقط
رابطه ظاهر و باطن بچست	سلسله در سلسله دل بر خست

رشته امواج بهس تماقته
 بنزرجاه از تن و در جاقی
 در خطی از دایره پرو ن مرو
 باش که قفلت بکجید آورند
 بند مات بکشاید ز تو
 منظره خلد نظر خانه تست
 هر تن موت بمطالب رسته
 پیکر از سایه انوار خوش
 دل بدل دیده بدیدارده

کسوئی از آب و هوا یافته
مددت اوست در ایمان فرا
موج شود در خم چون مرو
وز تو فوحت بید او نه
علوی و سفلی نماید تو
عش برین فرش کدکاه
هر خم هفت تو مهابت کبی
مغز دلت در تف ز کار خست
اینه شوشت بدیواره

شک دارا سحر این پستق فتنه دل سخن زد و
سحر زبان غیب نه مال کوهن و بر سر یوسف

خواست ملک مادر بخزن زند
پیش که لب راز کشایی کند
گفتم اگر فال کشاید بلب
و ادبستم نفس شه نواز
گفت که بخزن اسرار کس
تا بکنون ماند مصون از طغی
هیچکس این کج نیار و کساد

نفت شود و بر دل معدن نند
گوهر دل خویش نایب کند
نقطه هر قرعه شود و گوهر
طرف بکلیدی که شد آن فصل
در کشادست بدست نفس
هم تو گشایی به عای حل
جز بکلیدی تو که آرد کشاد

هم بدو داد و دلیرم داد
کنج بیدم بدو برون تا ختم
با که از پس که بر آید
چون هر کلمه که آید شد
بر در بخشد و لم شد مستم
از پس هر قرن سخن رو گوید

بر ملک آن خط امیر عم داد
غفلت اقطاع در انداختم
راستی و چپ فرو و ریخته
کوشش و بیان کبر و ایرش
خاطر کجوز بر آید ریشم
طرقه مثالی بسخن و نمود

و در مشاء این بیخنده است مهر از درختن اسرار گشته

خازن و هلو سر معدن کشاد
تیز چو مشتبه که در آید بدر
که چه میداراد ب خود گشت
تج شد و حله بد و گسترید
م شد میر استی داشت پیش
حله سر استیش قطع ساخت
جبه چنین دوخت ببا کاستی
من هم ازین غزن کوهر اساس
نوبت من شد شد آمد بگوش
با مکن از شعله بجز و بتسبیغ

دستبیت و در مخربیت
در شد و کردستی و حب
شیخ و امی از غضب خود گشت
استره و شنوات شرین
و رطه ز طوفان غضبش نو پیش
حلم بی قتل غضب نطق ساخت
ارتش شدش کوتهی استی
و ختم این گونه که بر بکس
دست جگر گوشه من زد و بجوش
دست من و هستی او در لغ

شد و شمشیر بجای رستین	است زمین خواست از او این
با من و خسر و بجا نشال	رفت چه حالی که نیاید کمال
نشا این سر نهان بایفتن	جز بر یافتن نتوان بایفتن
فرق میان من و او در کلام	استی و دست بود و اولی سلام

با کجاست این معنی قیالات کهن تازه روی کرده
و نفسی دل کشیدن بی نبوی که هر کجا رود

ای بقالات کهن تازه رو	غیر زان حاصل آوازه کو
صوت جرس و سستی زهرت	صیحه باز آفت صید افکند
شربک سار جگر آید است	غفل می برده در حصد است
کنج نهان ز دمار کمر است	فاش شود رخسار غار کمر است
خنده مزین و زنده میرد است	چون دم افشوده بکیرد است
مار که دندان بنماید ترا	زهر پشه مهره رباید ترا
صبح که ز خنده دندان نما	خوشی بخت بدید ان بها
کریم رک و پیکشاید ز بند	وای دلت که کز اید به بند
در کشادگی بغارت مده	مایه سودا بخمارت مده
توقه جام و می پیش نه	مایه تر خنده نمی پیش نه
کریم صفای کفر فطرت	خنده که در مکده خلعت
خنده مزین خنده کل مغیبت	کریم بهار چمن خرمیست

خنده شمشیر که کل جوهر است	با کل خون آبله که مهر است
منشاکم غری کل خنده است	کریم نیسان که زنده است
خنده در کج بغارت دهد	کریم کجینه بشارت دهد
جز در مد قلم سر مد بدست	جوهر یک عرض مهر بدست
کونه اش از کریم نشد کوهی	خنده جوهر چکند جوهری
کریم جوهر ابدی مایه خورد	خنده شرار بیت که ناز آید

در صفت دمه قرمز صاحب علاج که جوهر شمشیر
موجود است که شمشیر لطف کریم بر دانه است که خنده و دمه

صاحب علاج که وقت عروج	برده جهان کوفت فرط جلال
چون کل خورشید بکفش گرفت	کام سحر خنده نهفتن گرفت
بر لب کل راه تبسم زبانه	خنده بسجای حکم زبانه
درج شود از کمر غیب بر	وز کل روح استی و حب بر
تاخت چنان تازه که کل در	را اند چنان نیز که د و لب حجت
لیک بهنگام خرد آمدن	بود بنوعی که چه بود آمدن
بجز کوشش ز مژهای ترش	غوطه بطوفان زده پائش
محرر می آگاه به از ببط و قبض	داد به وسع عدل و احسان
گفت شب بیره که در چشم نه	خنده بیباغ ارم انداختم
چون کزدم بر خط بر رخ فدا	ره بدر مالک و ز رخ فدا

ایده ام افتاده بر خنده	کر بر سر و راز دل شب زنده
هر که در دیده دلش ساد	کنج و خرابیت که آید زیت
او که بدین گونه بود کریناک	من که ملک چست کی شک
کریرام از دیده دل کم مباد	خست کی مرده بی غم مباد

در سیاهی سخن که در هر دو سر زنده کرده اند و در
و احسن است و دولت رنگ بر آورده و

هر که ز معنی است ای صفت	صورت یوار که او بهشت
زنده دولت که بعضی نبرد	جان به رنکد بعضی نبرد
بکر از لای سخن داده اند	سر ابد راز سخن زاده اند
غیر سخن زنده جاده اند	غیر سخن صاحب تالیه اند
چشمه او چشمه زاید که	وادی او وادی پائین که
این که سخن ساخت امید است	نقد ابد او به نیست پس است
راه بقا چست چنین است پس	مرد فنا کیت به نیست پس
رشته نیست کف داده اند	ره بوصول از دو طرف داده
از طرفی شهر ازل بر زمین	و ز طرفی ملک ابد در زمین
خاک برین مرز صاف نظر است	سک برین رشته که نیست
اهل صوفی صفا دیده اند	اهل خطایش خطا دیده اند
خانه در کیش سخن بی کز است	از دل افتاده و دولت خطا

و افغان زخم و مرهم خوردند	دخا بد روزی که مرهم برند
پوست ز ترکیب سخن بر کشند	مغز تر تیب سخن در کشند
طشت ز بام ملکوت افکنند	دخا بجام جبروت افکنند
کر میباید که آرند راس	چشم بگیرند و کد آرند پای
ضغف قوار این پرده خست	بر سر کوی وطن پخته
رفته و رون کار دل از دست	سند و سند بایستان
خوش فرو خور و خوش فایز	ظن شب داده با صبح
اسک که اکبر کزک شاشان	صاف سخن در وی آستان
پیش چار بعاوت برند	صحت کامل بعاوت برند
شیخ بخوابد تا بچین شب	خوابش بند تا بچین شب
جام که هست آینه در شرب	از دشمنان سرشکن آفتاب
مهر زبان راغ نمایان	ران زمین تو ام نمایان
با سخن با هم چندی خوش	بی سخن یک لب چندی خوش
مخضر رشت این به نیست	غیر سگد ز خور این به نیست
و حی که بوی آید فیه و	بر چه به بود و کی آید فیه و
روح ملک زوی که نیست	قاصد و پیغام درین راه
درج زمین طاقت کوهر شد	برج زمان و صفا خیر شد
من سخن شیخ زبان بر نیست	معانیت بیان بر نیست

بر یکی آورده نرسه نشان	یک ز اظهار نشان نشان
منبع آنها چه بسند است	مرج بهر نردول اکست
بر دل هر قطره روان خاص	مشراب عام آمده از هر خاص
قطره و از بحر ایام بخت	ذره و از مهر چرخ بخت
نوزده حرف که دهر ده هزار	یافته در پرده هر حرف بار
لفظ ز معنی بد پنهانیت	بی رسی دیده بر دیت کربت
بر طبق عرض بطبق مقال	تازه مثالی ز مقامات حال
در صور حرف رقم یافته	اگر چه در جسته و کم یافته
حرف و حکایت بعبارات نو	راز و کفایت با اشارات نو
دیده و دهنسته قدم بانداهام	لایق و شایسته قلم راندهام
پیش و پس نکته نگه داشتن	دل بوی چشم برده داشتن
هر قدمی منزل نوس خشن	هر نفسی طرح نو انداختن
بار کی از کون و مکان رانده	رو بخوا کرده قدم مانده
ضابطه عاقله و افسان	رابطه قافله بی کسان
بین بیان از همه پی کشته	پیش روان از همه وسته
دایره شوکاده و اخر کیت	نقطه کی باطن و ظاهر کیت
فاتحه هر جا صدم افزاخته	خاتمه بر قلب سخن تا خسته
دست دعا فاتحه آغاز کرد	خاتمه ز حلقه و در باز کرد

در است مکه کاکی عاقله ابراهیم لی شبهه مانده و حسن بخندی که در وقت
شهر طلایه و رخت و عاقبت عهودی شاه دکن که در حرم خواجه طاهر است

روح شادان مستمرا و کمال	را و کمال کمال کمال
بخت چنین نیست که استا و طوس	دا و بشناسه جمال و دوس
بر بخت الف سخن را بخت	بافت بعد لون لباس بخت
نام گوان نیست خلاصی ز کو	دا و دولت کنه تاج نو
دقت شهاب و جواهر بین	خاتمه را کشت پذیرا سخن
از حسن آن شش پستی سینه	ست در کی بخش نونهان
کشت چنین شهر که در کار	تنگی که بی برد باز ارشتر
بر بخت الف بخت رسیده	قیقت یک بیت نیاید
که دنیام او طوسی نفاق	حرف حد کرده هم اتفاق
عهد بدل کرده غرض نوی	به که مرین کج گشتی نشوی
شهرت معنی نیادی که دیده	نرخ ز سر سبز بیم سفید
داشت دیری سر شاه دکن	کباب که داده کجای دکن
کرده سخن نوی از نص عهد	عهد سخن کشت بر هم عهد
اد بطلایم بر آید نگار	سیم طلایه خست ز می شهوار
خان خطا داد بغض و جن	مملکت سحر و طعن لکن
جامه زخم آید ز اسکندر	قطره ز بار و شرف از کمر

بیت شادمانی است آن زنده دل گماز در کس بر آید و شادی
و شادمانی عاشق بی گشت وادی خیر سپیده وار فراموشی

زنده دلی بود در اقصای	مرد و انقاسی اینانی
علم لدنی سبقت آموز از د	عالم معنی خلق اندوز از د
قطره بر دشته نه و مشت	اوچ کلین در کف انگشته
هر که دعا کرد که عزت دراز	خواستش بر کند از تن بکاف
نام حد و پست که بردی برش	او بد و پستی بر روی سرش
گفت مریدی که شامیکند	طول بقای تو دعا میکنند
گفت که پزارم ازین رنیک	چست بگر کلفت و شرمنده
عوض زمین طول زمان هیچ	صفحه و خط غیر ختم و هیچ
سردمان کرم و غایتند	کرم روان کام رو نیستند
ده رو این ده بسلامت رفت	رفت ولی جز بسلامت رفت
یت قار ایجا نیست	یا بنی نادیده یا بنیست
عمر ابر من رضای حق	باش مقید که سخن مطلق
من هوای بند پرده اخت	غیر طبع به انداختن
کام و د عالم هوس شربت	کون و مکان طعنه مشرب
چست سراغ از دغانم نیک	عاقبت خیر و سر انجام نیک
خاتم انال در انگشت اوست	نطفه حسن عمل از پست است

کیت فریدون پسر آیتین	ست شرف ز نو بر یکن
نور شمع آمد و آتش زدود	سوقن از جگر دگت زدود
خوریک نه دایره چین زین	طافه یک انگشتی و نه یکن
نام ز آدازه نشان از سخن	نورس نه مانی و گفت رس

در شش روزی آن پنج نمایان گزینی و عبادت شستی و شش نام
و علم و شادمانی که شست نام و اید و فرموده رسم و نهاد

جید و جی که بشکر بود	دایت گلکش کبرین بود
نگه تیرنگ بر آفتاب	ز سر بر تیرنگ بر آفتاب
کرچه دعا را بطلان و آستی	لیک به شش نام زبان آستی
شور سخن به سر نکلان کساد	مرچه در و تعبیه بر خوان
تلخی و شیرینی کنار او	بودی و نقل کوک و اراو
کر به عا کار ز رفتی ز پیش	خوان شایر بگرفت ز پیش
دنگ و کرمایه ار استی	لقمه به شش نام یار استی
شاه سخن دوست بر آستاه	بود سخن را همه نوعی پناه
تا نشو و خجست و شش نام	شبت خوی حمزه او را زار
هون بحساب جل آید بکار	ز ز شمر دشت گسی ز شکار
هر خبر بداری و شش نام او	گشت چو ز کام ده کام او
حاصل اگر دشت است از دعا	کار سخن ساخته رید دعا
شاه که دشت نام و غیب خود	نقد دعا را یک قیمت خود

در حرف صبح و در آفتاب شام	در دوزبان صیت سین و سلام
تا که کار تو از خیر زاد	تا که حال تو بخیر باد
منبع انهار بایان رسید	در بیدنی قطره بمان رسید

صبح از نه و یک شبایش از قله کشتی منکر گشتن
 وین است عاقل و پیر که یک بند کرده رو خاتمه گرفتن

فوت یکد بر کشتایم	برند در چرخ در کشتایم
چون قفل سری بکشد	و آنکه بکشد بر کشتایم
چون بند قبا بفل کشوند	بستم در و کمر کشتایم
در کوب بکفتای لکوب	و کیده مشو که در کشتایم
از تنگی کو چپای تر ویر	در کوچ ره در کشتایم
اندیشه می پرد درین راه	تا عاقل است کشتایم
وزرات وجود زخمتند	تا محمل ماه و خورشید
چون بحر ز موج تنگ بستم	در عصف از کمر کشتایم
مانند کره چه در هم افتم	تا عهده پیشت کشتایم

بر مایه شکر بشوری	بس ز به کجاست کشتایم
تا داغ ز چشم زخم بستم	تا که ده جگر کشتایم
در عشق هر مرد میکوش	اسرار و کون کشتایم

هر جا ببار سی میزد
 دوستی شود در غناش آید

ای که در روی کرد بر خیز	زین پیش زمین کرد بر خیز
پهلوی از دو حام بخیز	انوه کرد و نه در خیز
ای خاک نشسته باد بستم	خود ادر هم نور در خیز
از سایه نیم موی بکاشی	ای با خورت اجاز در خیز
چون شبنم باد صبحکاهی	باورد بروی و در خیز
باش از می باب بخویش	در دی بجزار در در خیز
ای خفته بخون بی تاب	زن شکل محب مرد در خیز
از زشته محقق شرح	چون عقده کرم و سر در خیز
در کار که خیال بایستی	چون تار بسنج و ز در خیز
جز زنده کیت بیاد او نیست	ای مرده یاد کرد در خیز
بر خاست از آن کشته مت	عضوت کو فرد در خیز
جموعه کون شد بر نشان	مجموع نشسته فرد در خیز

اجزای خودی بیاد برده

هر چیز جزا و بآب سرده

ای خاک منی و خون مایی	الایش و لوق پارسایی
از جو و برخیز و پرده بردار	خود را بنما بجز و نیایی
چون لایه هیچ جا رهنیت	زین باده سری و هرزه پایی
با سر زنی که استخوان چست	در ناون سیر مغز سایی
پروانه ببال شعله بر خاست	کو سله جسد و همایی
جانی همه تن و لی سراپا	احز ز یک یی ای کجایی
خشی و دوا زین خرابه بردار	در چین در روزن چه آبی
بیک ز خو آشم نه دارد	این داغ بمر هم نشانی
شای و که ای جز این نیست	غم دور و یی طرب کیایی
در وصف دلم هزار کسنا	حقا صفت از و ایی
بی صفه سحر و کلک نیرنگ	نقشم ختنی و رق خطایی
پروانه ز باخ و کزک حس	آموخت ز شمع شعله خایی

سودای جفون ز سر گرفتیم

چون داغ فتنه در گرفتیم

بودیم کیم رلب نیل	لونی که نبود شد جلیل
پشانی داغ او ندادیم	جفت چراغ او بقندیل
زین مایه فیض سکر بر خاست	بر در دشت کرد بطلیل

یک زحمه و تایی زمانست
از خاک در تو مضمحل باد
در دیده نشسته کوه در کوه
نشسته غبار کلفت از سور
بانی سرو پا و هر که چون ست
دش خبروت در نوشتیم
پی کرد و لیل ذیل تو حید
زر کرد و کج شکر چیهات
موقوف بشی نیست این تن

بر ساز اینده تا رتھلیل
اقبال بر آبروی تھبیل
کل قدم تو میل در میل
بر خاسته رنگ ماتم از میل
باموزه فشانده کردند میل
خاشاک رهت بال جریل
پاکت ز لوث دست تا میل
ضرب المثلث کردن و میل
چون دیده احوالت میل

این جاده ز نقش کام پاکت

هر خطوه نشانه هلاکت

ابریشم ناله تاب دادیم	مضرب سر سگاب دادیم
ساز می کجاش سینه بستیم	نیشی برک رباب دادیم
اندیشه کرم و سر و یکدخت	بر داغ فتنه تاب دادیم
بر ساعه خاک رخت کندیم	دست و بغلی تاب دادیم
دل را چون کزک باده خوردیم	داد مزه کباب دادیم
صد بادیه تشنه بود آبی	سر در جگر سراب دادیم
از عشق سوال یک قیده است	صد مسد را جواب دادیم

آبادی خط بخون خود داد	اقطاع و جنبه ایدیم
بستم بخون دیده رکنی	آبی رخ خضاب دادیم
پیشانی صد هزار لوحیم	پرایه بعد کتاب دادیم
جان در بدن پایله افسرد	بازش رمق شراب دادیم
افسانه شرار دل بیوراند	اشکی پسند حجاب دادیم

مادیده ز روی خواب بستیم
طوفان بده خواب بستیم

این کرد بگو به تلاطم	ردار و برن بچشم قدیم
کنجی که بجنبه سر فرو برد	برگرد سر از خرابی قسم
خاک فرجسم نه آب کوفه	کاین طوفان و آن بیم
پا زهر کردند کی در آن خاک	بر سر کل شد خار کردیم
ولو تو آب مایه در دست	آتش در چاه و خاک در خم
از راست یکب تا مکر دیه	چون جاده انحراف بی کم
تن نیز بسوز دل در افتاد	هنگذ آتش بهر نام
جمیع خط ز صفر نقطه است	رثوت بالف گرفتندم
ز کخار شبت حجاب روز است	در چرخ بهسم بساط انجم
هشدار که عارت حرفیان	نه بال باشد ماندونی دم
پرایه ساغر و لایست	جز آیه ربحسم سقا هم

آب تو برین گریه خاکت	ای باد پی تو آتشین هم
زین بادیه مکر و چو مالکس	
سریش نهاده ایم و پالین	

خواهش کل باغ گفت و کوچه	دامن ز غبار رنگ و بویچه
هر تپقه گریه پالیه جوشید	کل بر سر و گردن بسوچید
امید به اع سینیه بر دشت	هر کل که ز نخل آرزو چید
از زخم تو چاک دیده بر دشت	هر بخیه که رخت بر فرو چید
هر ایکه بوسه شد سر پایا	پس بر کف مای جت و خچید
ز بادیه بر بساط طیاریه	صد کعبه بههر کی برو چید
بر خیز که هر که شد زمین گیر	صد کوه به پیش فرو چید
دامن پر سنگ دشت بامون	بر مغز در ای نای و هو چید
چشم مژه را بخت بر دشت	خاری که ز راه رفت و چید
عکس کل غاشیت نقطه	سوسن توان ز رنگ آید
هر غت که گریه از دل کمند	بر رخت چرخ هفت تو چید
صد قافله سبیل خطایی	از جنبش نیم تا رمو چید

کوناله سری یکب در کش	
دل نافه کن و ز جیب بر کش	
از دل مدف و ز غره اتیر	دستی حکم بمش نخچیر

چرخ تو شانه ساخت قبال	پیکان در پیر و صاف کن نیز
چون تیر فاده دور و باری	برشت تو دیده ام چو پیکر
بی طلی مکان مسافه محبت	بی سعی جوان و همت پر
با ساکن کیمیا سفر ساز	جز که هست زاده اکیه
بر سفره شش جفت ندیدیم	یک چشم کر سنه یکدین
بس کز رقم تو ساد و ششم	آینه شدم تمام تصویر
آمد بروایتی که باید	آبازی لقمه کلو کلبه
بر سینه کام پش و سیم	طفلیم که شد کزیده شیر
تا سجد و سجدت سراپا	کوسیه های تو که پذیر
نزدیک دریم پرده برخت	افسوس عا درینغ تاثیر
ز نار بسجده چند چشم	طوق کمرست دست بگیری

تا دست تو دامن می گیری
خوف ره دامن می گیری

تا و انشو و لب در دل	سر بر نمئی ز نظر دل
تا شیر عس رض نموده کنی	جوهر نموده کو هر دل
از معر سینه کردم اشراق	ایست طلوع اختر دل
پروانه شعله کجا هست	بر سیخ بلا کبوتر دل
کو سینه تجده پاره در ده	کسته و بغل شاد و دل

این ابرخ و شبار برخت	بارید خراش بر سر دل
هر تکل که تازه بار و برکت	در ریشه نهفت اخگر دل
بر دامن و چوب جان بخورم	عود جگریم و مجسمه دل
ز افش و و کون بر کنایم	سنگ آمده ایم در بر دل
در ضابطه ایم جزو ابتر	از راده مانده و فقر دل
کو قفل هزار پرده بکش	بکش و کلبه شهر دل
این ره ابجگاه عشقت	با سکه ست دکی زرد دل

ما شعله دل بست کردیم
خورشید برو سپند کردیم

از سراج کیمیا نهایه	بی پرچم کاویان گاه
بر کار برانه خط خفته	بر خیز باین و آن گاه
کمر از قدم ندارد این	در یک منزل و آن گاه
ترسم کز کرد و این	و نبا که کار و آن گاه
راست پس درو لکن نور	باری خود را همان گاه
تا اهل است ز تن نماند	حسرت که بیکان گاه
دین مست که ترک دنیا	کرمانه ای ازین از آن گاه
بهر و شمع نار و سیم	سودا بدر دکان گاه
ای کشته چو سینه و جهای	از دایره بر کران گاه

بافته کماره کیر شد صلیح
 اینجا که تو دل ای می
 هر سر نه سرای در که
 بچند کشیده دار دست
 باورده در میان شما
 تیزی بر سران ما
 این ملک باستان ما
 دامن خدا چنان ما

ای ذره بافتاب پسوند
 چون قطره بصلب نام پسوند

از پرده لفظ روی معنی
 عیدی با سار طایه پرویز
 آرایش خفت بر ابرویم
 بگرفته عروس نظم در بر
 یاقوت زرد مکین تراشم
 غبار فی هزار حسرت
 با معشوقه کفایت
 این خرقه رنگ بر کفایت
 صیاد سر و شن آه فسانه
 گوشه دامن لی جوی
 ای که کرده مار سج
 خفت که چو رشته خام عجب
 بنو و جمال عید یعنی
 روی بجمال عدل کس
 هم آیت اولی و ثانی
 رکنند حمله های امنی
 که از رت تراش معنی
 انباشته در نهاد کس
 دست و بزم عشق بود
 یک صیقل کرباسی جفا
 در صدمه میدان کاش
 در جذب کبوتران کوه
 ز مار پرست لات و ج
 چون تار کلاه و سر مل

انگونه تر است دیده بر پا
 چون سلسله او فتاده در پا

تا پس کند بگریه امن
 هر سنگ که از دم بر شد
 تا باد رفو بسوزن خار
 تا رسته بود پستان امن
 تا شهید بود بقای صفرا
 تا پیش ریا دم ز جوار
 تا بخیزد فرخنده لب خم
 تا رسته حرف صوت بچند
 تا پوست بود نمودی مغز
 تا بید بود در تن از بار
 تا چنگلیست رقص اجرا
 تا هست نقش زهر قند
 چشمم بخت به فلاخن
 بچند گوید بروی معک
 ناموس کل دریده دم
 تا چوب بود خوار گرد
 تا سر که بود فحاشی امن
 تا نیش و دوشوس امن
 تا رسته دند ز چشم سون
 بر دوک بیان زبان الکن
 تا دوزخ بود سراب رخن
 تا هست عجم نظم سون
 تا کو ملکست ساز باون
 پیر و زن تصویر ک طن

جمع بدست
 هر صفت بشکل اضعاف
 به و احاد کنه آلا ف
 هر چه بدست
 هر چه بدست
 هر چه بدست

ای هر چه است بکند
 جستم ز بند خانه عقل
 هر چه بدست
 از کنده غم زویم کند

بیاقت چشم زخم بستیم	بر سوخته مرم هم سپید
مانیدی فلک و ایدم	کل کرب لب تمام خدی
در بسته سکنه سدان	زخت که ساغری وید
از غرقه ام ابرو میبار	آلوده نیم بلای پید
خودی کشده دل بجز	در تاخت شراره زین
اینه بدست کوهی ماند	در سایه کردن بید
بارشته نور زلف جوید	چیده ز سایه کند
چو چیده سجده واع و غم	در طوطی سم سمن
صحت و مکتبه ام چرا	کز بوی ویم رسد کرد
این قدر رخاں بطاعتش	راهم چو نمیدهند چید

بشیم و رو کنیم دیوار
وز سایه خود در هم بری و ار

در زلف تو نیست راه تو	این ده که تو کرده در
چون تفرقه او فدا دیا	جفت جزو و کل را کند
ارغش بر آور و حق را	طرحی که غم تو در دل افکند
عهدی که چو زلفش بر	بستم بکشتن تو سوز کند
چون می که دویده برست	بر دل چسته است سوزش
دیوانه زکند و خرد کند	کازا کی او فدا ده دیند

در دشت دلم ز آه الوان	بر بسته هزار کوه شوند
درست که دل در عیش	چون قرب هیچ زود و هر
باریکه تم ز تار سر بار	ضعفی چو قوای غم شوند
باطره مار کمان بکشتیم	چون ناخشن درشت بودند
خوانایه ام از کباب جید	لعل مکیں آتشین خند
کم شد لی کار و ان مقصود	زین بویه که راه بر خند
اشقه دایم ز حد رفت	بر هم زد لی بست بخت

بشیم و صبر در هم آرام
صد تفرقه را فرا هم آرام

کز نیست کباب دلم در دشت	زین دایره چکلن برونست
از پرده هر آنچه ناله بر داد	در پرده صوت ارغنون نیست
هر چند بگرد دل بر آیم	آسایش بیشتر کن نیست
مرکبان تو قرعه زد بکونم	بر من دم زندگی سکن نیست
اموخته ام بعقل پس	کز قاعده چون برون نیست
وارونه بر این رخ روی	این رنگ درین خم نمونست
با عشق تو از موده شد عقل	در شیفه فکری به از جو نیست
این قصه نه سخن نیست	کوشی بفسانه کن فسون نیست
از شایخ حکم چه دل کشاید	خاری که نه بکشته نه پند خوانست

بر قلعه دل کشد و صد راه	این طرزه که هیچ یک مصونیت
یک فصل نقش است بازی	در خصلت خرج و از کون نیست
ایثار بقا ز مات کره است	امید و فاکتیت چون نیست
رفتم که عنان دل بگیرم	بر تو سن صبر اگر خود نیست

ششم و ماله بر نشانم

بوی خلت از بهار برکت	شکست نقشه زار برکت
از سعد دل فید و دوست	دایه آمد و داغدار برکت
تعالی که ماکو دارد	داغ تو بلال زار برکت
بر مایه امید نیست	سگر آید و سکو و سار برکت
زاده شد آرزو و سپید	شاد آمد و سوگواری برکت
فریاد تو صید و احکامیت	کشتی از شکار برکت
در کار که خلاف قضی	پوند ز بود و قمار برکت
نامه کل بصد بستان	از پرده سرای مکر برکت
جز ما که بچشم او و لایم	عزت که رفت و غار برکت
زلف تو باد و او تبار	مشک از نقش تار برکت
و رسد که بلا و سی	ز بهار زینهار برکت
دل من نه و دلس آن	من هر حال که یار برکت

ششم و تا ابد بخشنم

تا بهی قلم افتد از باغم	حیرت گیر و جبر باغم
تا بهی و بنفش خفاکشت	صد سقم گرفته بر باغم
کر خرد و شاگان گیرند	ارایش گنج شاگانم
صد جانم نهشته بر باغم	سرم که گشته چشمم
زاب روی ترش تیغ بکوت	شور ملک بهار خواهم
کالای دم بدست زان	با حسن قبول رایگانم
بر عجب کلمه حرف نهاد اب	با خشک لبی چه تر باغم
چون کل فید بهارم	پرایه بسزد و دماغم
نه تر زبان نه کند حرفم	بار از چو تیغ در میانم
پشانی داغ و کرم نیست	بدنام توام بدین نام
و ضعیف بقوت گریزم	تو انم اگر چه ما تو انم
آید شده و لم نماند است	زین پس تو انم ار تو انم

ششم و پای دل به بندم

صد رخه بر آب و گل به بندم	نغمی بلبل کند زیندخت
	ز مهره در شکر نیندخت

صد معرکه از نو و خود را	کلش زخت سپهر حیدر
در داو و مراد و دست گل	خصی به و کون بر خیزد
هیزم سکن زمانه خفا	طغی بدم تبر نیندخت
امید هزار جبهه نوخت	یک دلق کس ز بر میدا
بی عیب چه نقشها که بستم	چشمی رخ بهر نیندخت
گلشن اختر آفرین	از زلف تو تازه زیند
تیغی ز نیام سر بر آورد	چاکه که در بجز نیند
بلبل نه هوای کل پرواز	صد بال سگت و پر خدا
از کوی تو هر که زخمت	در بادیه خط نیندخت
در کاوش از دل مستی	پچا سخنی بدر نیندخت
عزیت که میدوم درین	ضعیفم ز قوت ازیند

بنشینم و چون نشان بکنیم
با تیر در استخوان بکنیم

از دیده رمیده طایر خوه	زاینه دل بریده پر تو
بیدار بدار پاس محل	ره توشه ات آگهیست
خزمت تا کمان قد منیت	پای از شره تیر اش و مید
درواهی ترا بابت سر	سر بر فلکیم و پای در کو

کوه تو بجایه بر گرفته	خرمن خرم حساب چو
در گشت هوس تر ز با	اول رخسار خشک بر
آب گشت و سکر فای	خاک خجرت و کج و دلو
بکند رکنا از کراف سخی	انصاف سعدی خرد
نه کار شیند و دید	منهای و بین کوی و
امیرش لیدار و ی ند	داغ گفت و مرهم نو
کر کشیم ز حد گذشت	تا نانشه از یک و دو

بنشینم و تند و سرکش افتم
آتش شوم و در آتش افتم

با حاضر وقت ز غریب گشت	من غایم این خطاب است
چون تیغ در استخوان گشت	این دود و دل از کد است
در غمت لایت حکمت	مگر کشد آنکه گشته است
اسایش و زندگی و لب	جان زخمه و شوق در کجا
چشم من و کریم ابرو	لعل تو خنده رنگ بی تو
از کبریه پر و داغ دانا	کین رشو چو تو بنگار
بیرون در و ز دیکی گشت	ایته بجایات یک بوست
تا مغز ساخت جمل جوهر	تیغ تو بدر نیاید از پوست
بر شوق طلسم صبر بستن	اعجاز زگرشهای جادوست

زین ره توان سری برد دل با به آت چو قند بر می نیکست و نقل بی شور کر کشکی آوغ جو اینست شام و صبح بدست و پا	ای چاده چو زلف نوی بر جان با کت چو تاب در دست کل بی رکت و ناف بی تو جویای تو همچو آب در دست امروز نه روز آن کا پوت
--	--

بشینم و ناله چیت سازم
دل بشکنم و در سب زم

دل فست که رسم نور را در صبر نقص اشک و آه شاید که بقطره کی شود قد تو خدنگ چله کی را برداشت غم از کد اتم با دل ست شانه از دلم کل میکند آبروی خویش چو کرب که مرزدار شو بیت شادیم باینقدر که گیتی داغ تو سری بدل فروز از موم که خواست طاعت	جایز انعم کهن سپارد نقشی که سترده می بخارد دل داخل محیط می شمارد از زوایه کان بر آرد ابر مرده آتش نیارد جان نیز سر سماع داز پشانی غمگینی بخارد بر زخم دلم تک که کار مار انعم تو و اگذار از رخنه سینم زیار عشق تو صابری که داز
--	---

دلمان را در خوش ارادت بشینم و شغل و اگذارم از هر چه جزاوت دست دارم
--

چون بی تو ز من سر میست کینا می تو ام و می که است و طاعت بندگی تمام بی عشق تو جرفای که بین از نام دشمنی شیش باکم در بخت ز نهانی با سور این چشمه حیاتم با شعله مصاف که مرا بر سر حسن تو به آتش با نسیم برده که ندم با آنکه بگریخت رودم رفتم که چو ضعف مکان	عشق تو و صبر با و رسم است غیر تو حجاب بگریم است بی دی تو سجده در سرم بر لوح بقا مصور رسم است کاری بکباب محرم نیست جز عهد تو که نشستم ظلمه که پند ز من نیست تن بر روی سمندر نیست سوگن مجوز که در غم نیست سودای محال در سرم نیست نه بجز بدیده تر نیست چون تو پشایی این درم نیست
---	--

بشینم و پویه در نور دم
دلمان بیا بر نور دم

از دیده غبار کرب رفتم چون خنده بروی غم شکستم

لعل تو شکفت و دید من	انداخت شکفت و شکستم
ز دود و بکبک سنج مغار	رخ زردی از اسکن کز قلم
تختی هزار آب شستنی	و انگاه بجا کن نهضم
شد سبز و سری بختی	من نیز ببری شکستم
در طاعت و اشیات	بکوف گفته صد شکستم
چون جام که می کشد در آغوش	عنای ترا بسر کفتم
رواق شکن هزار کاف	نامی کرم به سجده شکستم
در بند جواب یک سوالم	صدقه شکستم و شکستم
آینه بکس خود در افتاد	طاقم که بصد خورشید شکستم
دخواب چنان بود در خاک	ز انسان که خوابم شکستم
داغ چندید روی هر دم	اکنون که بگر بنا شکستم

بشستم و جوش صبر کردم
آتش شوم و در ابر کیرم

ای ح تو عید ترک و حیک	قران شده تو دور و دور
بر سر الف تو خط طغرا	ردن اغت تان ملک
از تار و جری طرح بخیر	بر رک سمن که کرد و حیک
دادم کف خیال تباری	مازک که می چو تکه بایک
پایم بر کوش چو دست کور	ره باریکیت و دید یک

70

ماندم بکلیف دو عالم	طی کشت اساسه بدو یک
مملوک تو زنده ممالک	مفلوک تو زمره مفلک
طی شد تخیلات حسنت	از پیش نظر حیات کین
می کرد ز احتساب لیت	آتش در خم و خاک خجک
در جوش غم تو چند دارم	بر آتش بقیه سینه چون یک
از آنکه تو ده کرده پایم	هر کام هزار پشته یک
استاد کی را نیست غم	در خور و قیام خست کین

بشستم و رو بطاعت آرم
عذری بدر شفاعت آرم

ای با هر کس باده و جام	خاص هر چه عشرت غام
تخت زده ماه کا در ان غیر	کار هوس این عشق بر نام
صد فعل بیدم از کفش	داغ و الغم ز نقش بر کام
خون شده در رکب که دید	کیفیت پخته ز آتش خام
نیز کینه تو غم را آورد	ارضای صبح و در دوشم
چون شمشیر شکستم که قسیت	کم خطه شراب به بهشام
چون قطره فدا دل بقطره	چون کبرش زو رط جام
هر عضو من او فدا ده کجا	افقاده ز زلم در اندام
صیدم بر بودنی نیز زم	بر من غم دلم نمی پرد و ام

بر زخم که در کبوتر دل	خون میخند است بر دلم
من است حرف و صورتی	قاصد جبریل و وحی پیام
در راه فنا که ره بند نیست	آغاز و روست و گشت و انجام

بنشینم و تا ترا نیام
از کون و مکان غنا نیست بم

کو که آسمان نور دیک	باد جلد و نیل در بر دیک
من مهر گیاره قهر سوزم	روزیم نموده اکبر دیک
با آتش و آب در بر دم	آه از دم کرم و آه سرد دیک
بر روی مصاف لاری	صدمه در آگه تیمرد دیک
گر خاک تو نیست سر بسا	در راه تو نیست تن بسا دیک
چون باد بام بینه کو	در هر بنوی کوه در دیک
با اشک و هر کوی مانند	از مورد و در و باغ و در دیک
با دل قندی بس زلفی	ترسم که ز سالکان نبرد دیک
مجموعه میرشد پریشان	افتاده بدست باد و در دیک
با کربا از سرخ رویت	بانا له مباد روی در دیک
صد دل بوی و عده بر دیک	اما یکی و فائز دیک
کجا از چرخ انظار بکشد	از عده خویش اگر بکشد دیک

بنشینم و پای عهد گیرم
بر خیزم و دست عهد گیرم

ای عهد تو با ابد هم اخوتش	بر و نو بکنه دوش بر دوشش
اقبال زندگان یکجاست	از صف پیر عقد در گوشش
بی با ده چنانکه او خدمت	هر کوشه فدا ده و من پیشش
نقل کرگشت شور و زور	جام طربت نوشش
باد الله الصق تو گشتند	از دام رمنندگان در دوشش
از لذت عهد خوشگوارت	ز بنور کوفه که دانه دوشش
نقد گشت و جبریل رس	کو دل و جهان بهج پیشش
از با ده تو امل نو این	گشت از روی کهن پیشش
هر جا ز قیام برده و پویش	عجبت بر همه هنر پیشش
در دشت تنها بصیادت	صیاد قدر کند بر دوشش
از دوستی تو بر سر خضم	از تیغ و برید کوشش
زان پیش که دل بایر کرد	پسود و تلاشش بکوشش

بنشینم و صبر بر کارم
کامیاب کن بنو بر آرم

ای پیر و مقدس	سبحان تنزه و تقدس
ز آب کل یکت رشتند	از طهرات تنبانی آیدش
چون مهر آسمان کوشش	نه تعف پیر شد مقدسش
تسلیم تو از پی این کوشش	خم داده با بروی مقدسش

کو کیت به بند به بیت	غیر تو کینه به عار پس
خشم از تو در اضطراب	کانه اخته اضطراب
در دور تو شاهد تماشا	لی واسطه در کنار پس
شد لوث عدم لبان غنا	کم گشت چو جبهه نام گرس
سعدی که لطافت سخن سنا	یک یک لبها بر جان پس
بر رشته دوش و اندر دوش	من نیز کرده دم و دوش
از هر ده هزار عالم نیست	آیات نبوت مطلب پس
یکتای محبت تو ملی کرد	ارکان زنجیر و بند پس
کاردی تیر و دوشیا پس	چون شمشیر و دوش پس

بنشینم و ملی کنم کجا بود
رخت و جهان نسیم بیکسو

طوق رقت عید اضحا	کوی تو مناسبت بسودا
هم نام خلیل حق بر هم	هم اسم تو می هم تنها
ای بارک و ریشه و کلی	روی تو چو نور حق تنها
چو تو نظاره تفریح	حیران تو دیده تماشا
هر کس که گشته تو در دا	قران تو پاک وین دنیا
نام من از ملک موشع	تن سخن از سخا محشا
هر بهی از تو یافت خوش	کتمان تشنه است و خفا

ای دست تو بر سر نما	پایم ز کل امل برآور
کز خرق شد آسمان منرا	از نظم تو صاحب آیت
سوزن بدریده دارا	از خرق ما بری بداریم
ز بخیر بریزد از سر پایا	محبوس این سر و آزاد
رفتم که بطبع عیش چای	مدح تو بطبع داده سرک

بنشینم و عیش فرشتانم
از خاک در تو عیش زدم

روی تو بدیده نور و افلاک	مهر تو بسینه کج در خاک
بی نشانه نور است بچند	دو شیشه می ز پر و پاک
بی فکر تو تیسره چو عقل	وزد رنگ تو خیر چشم اورا
شد صبح ستاره و هر ریز	یا شرم تو شمشیر خاک
صغیر ده گشا و از زلف پاک	صیدی که کرده زدی بغیرا
تا خصمی نه کی چرا کرد	از فقر تو زهر خور کرد
بر دشته تو پاک بسته	از شیشه چو چیت لاک
بر رشته چو بخیزنده دا	هر دل که ز خنجر تو شد جا
در شرح سخا سبیل کرد	بر فاقه حلال خون اسلا
بر مهر تو که کیا بخت به	هیما که سر بر آرد از خاک
دلمان از اهل رضوان	دوست بدست خار و خاک

چون ابر حیرت خط خوردم / تپاک شوم بنیت پاک

نشستم و دست بر خرازم

پس کار دل از عجب نام

اینچنین ایستستی بر آریسین شیوه افکند پیره و نصایح بگریز نیست
حضرت مصطفی و مقلد ابدی و ذیل نیم سر مطهر که ابر او هم عالم است

ناله شد و ستیاد کاه کا

بازی چه بودن از بهر

ناله را کوی برک لایحه

تا بهنگام برده بد یعنی

هر چه باید گفت شاید کرد

که اگر دوستی و کار عشق

از دولت ریشه جوس بی

باش آن خشک لب کیه که

نشسته فیض باش و مزن جوش

حوص که کس بهل که دید نکرد

نه آتافش اندازد جوش

چند گفتار وارم و ده گشته

کله کرک به سفال کلاب

گرید شد کار که آمد یار

کار بکار نفس سپده کا

گریه را کوی تخم لاله کار

وی کل آله چو کوشش کیه یار

جمله کرد ارباش نه گفتار

جفا کار و جفا کردار

حار پی بر خاک تن سپار

بلع انسان و پنهان نامار

تم نه جوع که رشح بکار

ناله از جیفه ظاهر از مزار

گفت سخت و ستیوار

باش چون زده شیر و دیکار

خیش خیز که مفریذ دار

برخور و خواب و که این دو

خاک شد چه خوار از آشن

نفس و خواب مرد از آن

لب بسیار دیده بر مرده

لاش نیست سقط نشود

بند رو که مرد نیست

تن بر کوبیده نشوی

ذره اینجا جابجاست

چون بخت ده راه دیده

هست پیش و رقی طلب

با دما می سر نه نشوی

هر که در پرده غلط بایست

خصلت پاک فصل این بخت

کعبه نشین کوشش و ریح

نفس تا کی بطور دل از رگ

مار به استخوان و ماهی مغز

دل به دای پوچ و نفس له

مانده حیدر است و جود کن

با دما رنگند و آتش

پاک و اسباب در یار

دهره باید ایشین یار

خواب جوت اخلاص غار

راه بر شیشه و تو آه

هر که اندر انداز فشار

لاخود سر زنگ چو میبار

دل کند از کم بسیار

دیده پیش و دیده پس دار

صادق و کاذب این جهان

گاه مر با بکن کباب

سرش از صد بد بر یک

آن کین است خیس انکار

کوشش چو چاکله سحر بار

واغ کلین طوطیان کل

مرفوع خوشتر سین و سنج تزار

خانه پر کوز و دانه بخار

میسان ز دو میزبان بکار

شهر زفته کوی پراو باش
 شب که بختی شمع و طاق تر
 ساکنان تا بمنزلی برسند
 باش بار یک و کر تر مهتاب
 لاشه از آفتاب طمع
 کیت سرو از چل سار
 پاند اند چو کوش که میس
 اهل حرفه شوشل ترند
 کار بارت ناه چارو
 عشق بر ذریکت و غرور
 کوه و پیشات گشت و کار
 شمع در خلوت تو انجمن
 چار و خطه خانه گشت
 کوش را کوشی و رازش
 حاضر با جلی و غایب حق
 می کف تو در کز که کس
 سرفشان پای کوب چون آ
 ذکر و بیت حلقه نه خاق

امن پی پس و شمع افشار
 و تدی بار و ابط او تار
 رویش بیکر و شب یار
 سوی جوی گرفته و شتاب
 بسپارد و رشن بقیر بار
 طوق دارد رضانه کردن
 جان بر آرد چو کوش که برار
 لاشه بکار و بار بر بطار
 کار دل یار و بار جان یار
 از دگشت و کار و حرمان
 کام شیران شیار و غم سار
 زحمت سایه میان آ
 دین بیار و بر دانه زار
 غافل خفته اکی بیدار
 تازه کن تو بادی کس تار
 دل بخار و لب استغفار
 دل شکستن نزار چون
 بال بسج جفت و سوجاق

بار بر دل نشسته چو نقطه
 دایر بر سینه بچون توغن
 بردماری فروتنی طشت
 بر لبی برای زین چاه
 بکسل از دلو دل طشت
 بر آرد کسی سنجید آب
 نقش نفس سسل منت
 پای کستخ بر باطنه
 شمع بگردست خرقه نه کون
 چون انا اعلی براند ایضه
 آب شست و آتش رخت
 سید الطایفه خندش گفت
 گفت آری چو من کنم زین
 تو هم آن مبدل کی گشت
 کلمه حیات بکار پردار
 راز چو شوی بچو شیا
 فعل اردون و منزل این
 کرا انا الحق و کرم الحق
 دست بر سر و دیده چون
 سرگردن شکسته چون کار
 کوه بر سر تلاش در سربار
 که برود لو گشته سیدی بار
 رشتست و جاده تار
 چرخ و نالی چو آب که زفا
 ظاهر اسهل و باطنه دشوار
 سر ز اول کنی و سوار
 سر مردان بدستیزه مد
 خواست انصرش بهند نصا
 رنج نوری بر بخش بر بار
 زود در کین کنی چون دار
 بر سر دار در سر کپسار
 و کسپه ابره بین کل ایرا
 خط نهی بر جریده احکا
 فیض حاشی چون
 مدعی پیش و فتنه پشته سوا
 دم کزت بهر فتنه شدار

است نیست غیر مستحق	اصل است فرج انکار
آسمان نقش ثبت پای	تو هم انکار و عبرتی بجای
دیده دید برکش در بند	نور دیدار بر که دیوار
دو جهاز از بیم داو نهند	زمره ست نفس سخت قار
زیاده و کم این و نظر آفرین	داو سر دلوشان بوس
بورا طهارت سر و جد است	چه کار را پنجه غیر اوست کار
دست و پا کم کند و نشاند	استین از پاچه بشو
کرد و امان آن جریده زد	کرده است باز پای افزار
کیت ثابت بی ملائیم سیر	که نهد پای بر سر بخار
چرخ را چون طیاره برون	خاک را چون پالوده برون
سرد و راز خون دورستی	چرخ و دوار هم زرنج دو
خمر فطرت نایه تخم سیر	کو شقایق ابد زرنج خار
دل به باخت گفتش عیار	تا یکا گفت تا در خار
چست خم چرخ خانه می صفا	تنی از خود تنی بوی شاد
عجب نفس سنج و دل زنی	ظرف عیسی طیب و جان
دخول از خیر بفرج خرج کن	مایه وقت را عینت دار
خلق آفاق شود موجود	بوی عهد نزار و بهمن بار
حاصل است و بود اصل	بهره کو جز این بیا و بیار

چند چون خط به طرف کس	نقطه شو تا بنفشی از پر کس
شرکت نیست و کرد باطل	حق کی و سر و وی روی
عشق اگر نه منزه داری	ما عاریت نه چه داری
پرس دل چو ابر آید عشق	کنه سر جان چو تار که چار
از خطره دماغ در ط	چون بجاری پرا بگو بجاری
حکمت آسان کشت باطل	پای انکار ماند انداخته
علم قائمی قیامت دیز	بر چشم طره شفاعت بار
از خدای شکفت غنچه دل	هوشن بوسه کست بر غبار
در شب تار طره سوزن	چشم روشن شود بکوه بار
بسر سوزن و خم رشته	بخیره را وانه ساز و حره بار
نه نشین تر شدم ز لای	مشرقی صاف مشرق اوار
تغیر ترا استخوان سوخته	مهرش برین نرم زده اوار
جام آمینه در فعل دارد	بستان برین و کاس بار
کر و امکان ذوق بل جان	پیکرت شد رفیق بر غبار
وقتی و ایل چیست سوزن	واله بار از تو منع انهار
اکثر نده است و پانیده	عافیه با مرده بل برار
کره شت فنا فرو چید	منفر در کام کبند دوار
نفس فرکان کین درزه	میش از دم و ترش از

عشق مراش ماور و چه است	پند بردار و شوراد و آ
پدرم آن چراغ زنده	شبی آمد بخواب من بیدار
گفتش دوریت بدید	زود سیر آمدی ز خویش
گفت بعدت ز ما سوی	اکرت با حقت قرب جو آ
باز گفتم کست را بطه نیز	نسبت رانده بود ماند و ناز
گفت باشد من ره پندار	تو هم این پیشان ز پندار
من ترابرم از خیال و تو نیز	با خیالش مرا فراموش وار
جان فدای نصیحت پدران	آن چو داروی غم شهیدوار
کیست فرزند صوفی این گو	که از آن ایستاید کھوار
زده زانو بر محفل عشق	در سحر چید میکند تکرار
حزین اقبال عشر این صفت	او نیست این غم این دیا
نشد داروی سحت این	کیست بیمار وقت هین قیام
داروی دل رست کردم	بر شکستم چو کینه عطار
چشم منظره موافق است	کیست از غایبان دل بجا
پدری کرد غم عفا کند	زاده شوم بدو دل نایب
عم و معرفت دل و جوی	منفصل متصل چو جوی
فاش شد راز سر به سر	فصل کفینه سخن بردار
عشق بدت پرده چادر	زادشست بر سر بازار

عشق مرغبت کن بجان چمن	دو جهان شد و نیم صفار
ترک پندار برک پندار	مرکب از آرزو و این باز آ
خواجه امیر ما شمس	باید نقد و لای شمس
سود جادو بدو و ستایم	از طم پس کار آمد کار
رایت شاهدایت مشهود	جله بی بک غیب و حیل آ
بی نشان ز آتش ز نام و	کل داغ علامت آثار
از صیاع و عقارب بی انبار	حاصل هر دو کون در سب
دل به بیدارشان جلا داد	سحر من صیقل داد و لولاه
سرو تن دیده شو چو این	پس بیدارشان نظر بجا
هر یکی اجداد صفت	باطن هر دو کون اظهار
دعوت مستجاب بود القام	چیده ز انفسال و اثر ایام
مندم سزار شو و موجد	اختیار حق احمد محنت
یک زبان شد بجز بفسر د	زخم تکرار حیدر گزار
صورت کل هیت مطلق	همش بدل جدد و یکا
قاتل عمره قاطع عشر	جداد یان مجاهد کفار
جان حلاک و ملاک و اسب	دل خراب خراب او معمار
طاق از نصبت خیرش و تول	عقده العبد زهره از بار
هست نقد اندر امانی	حسن آن حجت تخت و قاف

کنج ثالث حسین صاحبین	که شجاعت بدو شکرت کند
را که رابع و علی و یحیی	که عبادت از کوفه شمار
باقوان کنج نانه خنجر	که ماثرب و سپر داسرار
صادق صادق که از کمال	بال و پریافت جعفر طیار
آخر سبغان سنی کلیم	و ان علوم دو کون را
حجرات قدما من	انکه احرار و بند احرار
رایت جودت آیت	تقی آن قدوه صفار
در روح تقی علی سینه	که بخار ابدوست است
برج احدی شرکه نورید	هستیش ساخت باطن لطیف
مهدی آن پرده غیب	سازگینی دوازده
فتح آغاز و ختم انجاست	اول آل و آخر انصار
کبریا از کس داده رود	عظمت را نه عجز داده
همی و ایسان و پیش قدم	زاد بر دار و کاروان
نسق کن جهان بدو چو دو	نقطه مکر و مدبر و مدار
ره بر و ناخت بر کوه دل	هرش نهم صبح شست
جزم و عزم ابدی جوشان	آن درین آخر این شتاب
قدشان سر زشت و لوح ظلم	دگرشان سر زشت و لوح ظلم
چو دشان هر کجا ساطعند	ناتوان رخ و ناگو ابرو

شهریاران بی سرک و حال	و نه ایان بی ضیاع و عمار
دلش نشارد و آرد و بچ	مرج اصل و بابت و نیاز
قنیه دینی و دین پناه اینان	بر پناهت که در پناه و آ
مغفرت سدره و ایهام	است چیت و لای و چیت
روزه داران خوان بی	فقرشان غره و فطار
حلقه کز زمره ملکوت	طوق قری نهند و یار
صادر و وارد و لایتم	و خل و خرج خزان و انکار
باجگر ریزه رفت و روکم	پی ایام رنج بخش بکار
شاه عادل ابراهیم	باد و آتش و اور و آوا
پور از راز آرد نسبه	از لقب تائیش مصون آزار
شاهد مدحش چو افشاند	مرد بالاسار و رنج شمار
خطبه را ساخت افسر منبر	سکه را داد کربن و نیاز
کو و ک طبع اوست آینه	بغش عهد و ایهام
فرع کینیت اصل کینیت	صورت قدر و منفی قدر
کبریا کی و با جریده رو	دو جهان صورت و سب
نفس چون نکه کند بر پایه	نقطه و ار از خط و دوار
غره و لبران رند غار	طره شاهدان بر دزار
سهم سر کشتی نانه کبر و	از سر و یاب و رنج دوا

دجود در نافع سوج کرنا
سینه تنگ و جلوی میس
شت رنج خار فین سوج
از در آسمان کشاودنا
کریمه گلگون ساز چون جگر
ایاران دشت و ستیم
اختر اندر شفق بر آفتابیم

شوق کو هر سینه در کرد آ
مت و پاش شحات شرا
صبح بقر اط جام می حلا
بر زمین و زمان فشا لیا
دل ز کمار است غیر نصفا
نفس شاه و سینه شاه آ
بر سر دشت شاه لعل ند آ

کعبه الله عدل ابراهیم
رایت منبر آیت محمد اب

حیث است و دلش سکون
از دلش خیره شد نظاره
عصه صولجان او سپهر
ای دعای تو بازه ای فرا
عدل پروانه غر و جل و ز
نقد سلیست رایج علوی
گشت امید خوشبار دشت
عقل اکبر و کیمیا حکمت
طی رایجی بودی آلا

سکینه سیم و رفته سیاه
مید و در برش ز دیده
سردشمن چو کوی در طبعا
وای شای تو بیکل اخرا
اربعینای شید و آن سب
فلس با نیست سکه میناب
دانه لعل نذاب و کو به
کلی علم و جزوی آداب
بر گرفت آلت در یک شب

غرض عام را بگو هر چنان
از تو ابوابی سستی مضیق
در سرای عدم سفید خضم
سخن لاغر از سخای همین
جگر که طرح کرد ایر سخن
باز شمر را پنهان سر سخا
باز گفت ای فلان که تو چه
از سر دست پاوشه جرن
پر کشایم چو تیر بر جری
بوز اینها شنید و بر غزید
گفت بس کن ز باد پر
و ششبار امتم ز خون غزل
تو بر سر بکلاه کوری من
چیته ام لوح شش چیکر آن
کو در بر زمین بلفظ نه
تو هو ایرو من زینیم
کبد پر شافت و اندازم
باز پر پنجه دار بر هم زد

ایامی گشت خرق چاب
متعانت کین بود
به بن آبی قرب شمر غراب
استخوان منقرض لب
صید آن شیر غار و سر طاب
کردی از مطرح عتاب حلا
که سواقت زمین سد کویا
کیت که کسی مقام غریبا
نام عفا کنم نشان عتاب
چو شین جوش رفت و تاب
خیره سر شعله را مسوز و تاب
دست و پا غوطه و بنیل حسا
نگذارم فراز خود و سب
موی من خار سنج بر سنجاب
جست و خیزم چو کوه سیلا
نقش بر خار من تو نقش را
فلک این خیمه گستره طاب
خواست کس بر در و عصب

باز گفت ای سیه سفید رو	من و این دم که هست این دل
که ترا شاه یوزواند و مرا	شاهبازی باشت ز خطا
موج مال و پرنس که خست	دام اعضای طایران
تیزی چنگم بسینه لبت	تبع صیاد و خنجر قصاب
کرده امواج سیلانی ام	خان و مان هزار صیغرا
و حشایز ابحاه رخسار من	گم دارد در کس من بشتاب
مشق چنگ و شش مقام	شده بر نقد طایران
تو که هرزه پوزن فکری	خود تقصیر خود بچشم قصاب
منزل من فراز دست شست	فوق این خود که امقر و با
سایه چنگل منت که کرد	پر بر اندام طایران
یوزبارد که بگوش آمد	گفت پایای که گفت برآ
گشته است از سیه سفیدی	روز بر این چو پرغرا
تو چه مر علی عروسک و	از سفیداب کوی از غرا
چیت کارت بخنجر و تیر	همه که کشته پوشی و تنج
غیر با خنجر و چند چپ کرج	نان که ضربت ضرب چاه
من را که بگنزم و بر من	سوز و آخال خط سحاب
از سواد و بیاض من شده	نوز صافی قرین نعلت با
هست ای زرم بقیه قلم	نیستم نقش سکه قلاب

عالم کله که شوم سازم	کله که کیکل قوت کلاب
بر سر دست هر کسی همه جا	من نیام فروخت قبا
باز کرد از پرندگان شمع	مجموع شد ز پشه تا بقصاب
محضی حاضر از شکر بود	بر سر خنجر خفت مال با
از پروبال جمله آورده اند	خط محل مفصل از هر با
بگشاید تنوتند و از اهدا	چرخ و شامین و باغزار
جمله گفتند یوز را چه محل	که گشت در سباط یار سباب
رقم حسن از و دیده یوز	جبل بی سترو علم اسطرلاب
یوز نیز از درندگان بخت	مختر شاهان سیاه و دود
همه کجا تنگ شدند انجوه	بهجومی که و هم شد سیاه
حد بر دند بر طهور و بود	کس که باید عاقلان ز قبا
نیمه طوطی شان سر سبز	سیخ و شش نشد دل تو کباب
باز خور دین ز خیر و آ	پخته همیز کرد و ریخ رنگ
بخش آبی بروی کار آور	نبشت اش سیاه از تاب
داوری شد نیز و میر کباب	حکم او بود نافذ از هر با
گفت که ازین فرار شیب	چند تحت هوا و فوق آ
هر یکی از پاوشه نظریت	تو و او چست و عادی
تا بر آمد یوز را از خشم	یوز هم یافت شاه سیور

شاهباز این شنید چو ز	کیک که زنده کس از خم و پات
بخت حوای صلح بخت انا	نایات بخت این بخت
تار و پود حق تر شد	خود واداشیخ و مدد شب
خان معنی و چاشنی دیو	رسته صورت بسته بی جلا
مید نضر و هو است مغرم	باز گشتم باو الیه مای
در کف شکسته حقت اقلیم	فتح باب از مغف الا بواب

میتواند چنانچه در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

ز در قلم الف خانه شد در بیان	لا شد و مقرر کس و رابط کن بجان
رابط کن بجان سسده ماسوت	نیت بجز و ات بخت عین بیان
مفر و یکبار و ست کشته در کبازو	مرفعه اثر راز درون و جان
خانه که بجوی گرفت بر همد فکانه	چو بنمود از روش است چو تیران
در حکمت و واتان پی آب حیات	کشته سکندر تلاش یک نه نفعه و دان
آینه داشت ظاهر باطن بس	باطن شد آینه است ظاهرش آینه دان
دید و کشید و آینه رکنین بره	خط تو چون نور عین کشته بطن بیان
خانه چو کبر و بدست عادل عکسین	صفحه چو پاند کف و الی الاثن
صفحه روز آرد و جد و دل امان	جز ز مشک شب و مجره از کشتن
کری خط چو دید لوح قلم را چو کشت	گفت که پر کار و اگر دوشین
صاحب یغ و قلم کیت بفرار تو	نیت بنیاد تو کیت صاحب یغ

از پی مرشد شاه ساحت تقضای تو
 ز بنده خط در و کن از حق شد بلند
 مقرر خط زلف و قلم ساد نقطه
 کرم بکوش و روق نسبت سر کوشش
 ساکن نایت سیر صامت طوق سخن
 نخل و ش از باغ خلد آمد به چنان
 در بدش استخوان شد از عشق و دل
 تار که او رسته است کرم که او کشت
 کلک شش هایشام منسب و دات
 جوهر خط تراست بنده یا قوت نام
 اصل قلم جو هستم که چه بدید آیدت
 بجز از ان خوش و جذبه در آمد بجز
 جیش عشق اندر و میل سالیخ فرید
 لوحی از امواج فیض لوح نعل سلط
 عقد واد نخت حل شده حیر فرید
 تاسر آرد و از و از دل حش و
 رخت جنبش هم یافت راه تو رفت
 مد زمان خط شد و در قلم ماه

بر سر هم چیده و دخت و روق
 بست و ندیون طراز بر عکس و بیان
 حال از مد مشری نقطه بند فرودان
 راز دلش بر زبان هم دلس اگر ان
 داده بیکر عصا داده بسون
 رایط طبلسان نایت غزل بیان
 کرید در استین ناله برستان
 خرقه نمایی خلق بجز کن بستان
 شکر طاروس ابله و بستان
 خانه علم پرچش کور عباسان
 صفحه دل موج زد موج کران بیان
 دود می از ان برد میدک قلم نام
 چرخ بجز او فاد و یکشتان بیان
 خلق شد و خانه کرد کت زبان
 در قدم خانه شد طلق تاب و توان
 آید جف القلم شاهد ربطلسان
 کام بخشین بود طی زمین و زمان
 نطق شد از سوره لوح و قلم بیان

وز رحم کذا و انسان توانان
سی کم یک عقیقه و زهر یک خرفی نشان
لمعی خشی کسین انیت مکین آن مکان
بر خط خاشی تن زد و خط زدن
هم پدر کاف نون هم پیران و آن
زاده ثانی قدم زاده ثانی پین
بیل معنی نهاد از کل لفظ اشکان
لوح سراپا زبان خانه سراپا زبان
پسین من و شهنانه رستم صدها
کو خط بطلان کش بر رقم خط
ککک و و آت کی میل و و کرسه
در سکن از چار سو بر دل اعدان
و ز خط خفا و و اند ککک تو خرب
جای مرکب دد و و خش ار اح
نظم ملک ترجمه شرمک ترجمان
نور خط آب حیات کرده بطلان
سر قدم هم قدم طی مکان هم
شمع شبستان خط شعل این

شاهد گشتن ببار خا بر زمین ریاض
اهوی وحشی نهاد و وحشی انسی زرد
ظاهر او بر صبر و باطن او حکم صغیر
خطه خط از خط انقش و نگار از جن
جز قفت بر بساط جلوه منفذ کرد
از قف بجای ناک و زدم تبرید
هست دو آستانه جبر و یادی
نه ز نار بند و خفت بجبر و خنج
و آتش از دید ماست از دل از آتش
سوت مهر بر قلم کوش و با بخت
بام پین دادمان پش و مصطفی
مدد و دود و دوز و زینت رسول
رض بود بر ملک مدح هر همیشه
و خلعت و قلم ناکه ز صوفت و حرف
و نیا بد فدا دست نیار و عدم

آنکس اندر خصایب سحرش زان
 وام ولی و انیز زرام و لیکن
 حیث کران تا کران صحنه اندیش
 آب ز واسط گرفت زین پندستان
 از سر زلفه راز سلسله در کشتان
 نیش که خشک و تریش دل برون
 نور قلم مار دل لوح رقم طبع جان
 خط تو حجاب بقدره و بوجان
 دهر خفته گیت چنگس و جان
 با صره کو هر ثارنا طبع جوهرشان
 ماو کرم و دگر زمره پیشیان
 منتقبت بو ترابال و اصحابان
 سنت دل آشتی دعوت اسرارنا
 طبع فروشان و دل و سخنشان
 همچو از انرای همچو اند درنا

و کمالی عن درصانت سال کرده صاحب محمدی

ناخن ماه عقده خاسی کرد
هر کج و خول خوشه ای کرد

چرخ طبع کرده کشایی کرد
عقد دوح خزان صد و پست

دخول مرقد و چو جنب کرد	خروج بازار ناز و ایی کرد
در رک و ریش نه سخت کاغذی	غصه اندازست پایی کرد
بدول رسید محل شوق	تا در آید دلم درایی کرد
عکس منی مخلف آینه خست	تیر کی نام خود سناپی کرد
ویده همچون زحل کوهر ستا	باون سینه عده سپاسی کرد
در عا و شایسته قیل	حاجت اینجا اثر و ایی کرد
النش باد کبر بر در او	خاک گشت آب رو کدایی کرد
نایب خا گشت دم گش	که صریش اثر سراسی کرد
عرفات و منابر قص آمد	ز غم آهنگ خود گستاخی کرد
شادی خلوتیت اینجا	غصه بار از دانه و ایی کرد
حاجت اند مقام ابراهیم	سجده آرزو روایی کرد

هر دو عارا اثر گویا است
کعبه اینجا و کعبه روایا است

کره دل کشا و سال کره	آب شد بر لبه ال کره
سادگی ز کلت و ضحاک	بسر از خط مقال کره
جنت آهسته از دست	زلف حور است ز تنال کره
کو سکنه ریا کر گشت	کرید از دانه زلال کره
قره خوشه لی بخت و دام	کهرین نقطه شد بقال کره

قابل معرفت نصب بقال	رینت ارا و حب بقال کره
از رو و دگر برین مسلک	کشته چون خون پایمال کره
دال صلب بر دوا م کوال	نقطه شد بر چسب دال کره
شد کله بنیادین کره بندان	رینت از رشته لال کره
پرستی بر بیت صد و اند	زده است چاه و سال کره
دل گفت ز بس ز خود گرفت	دوخت بر سینه کلال کره
رستم کفر تم ز رای چون	حرف ز دیر زبان زلال کره
دام سر دانه رسید کرت	طیار از از پرو بال کره
ارزو از جواب خاطر خوا	بزده و دانه دل سوال کره

همه کاری به عا اینجا است
هر کره را کره کشا اینجا است

کرد خان سخن صفاد ادم	کره بر کرد او صلا ادم
شدیم آفتاب خفاشان	چشم بگور را جلا ادم
این ساطع القیاس	نوشه از نظر صفاد ادم
تیغ ناگفته خویش بر شمشیر	کف خاکی بخوبنها ادم
منه دشمن بکا گشت خمیر	استخوانش با سیاد ادم
کوه اندوه را بختنیر	گاه غم را بکهر باد ادم
کعبه تیرا پر دوش شست	یکی فصل او با د ادم

بر سید ای عشق و فطیمه	خط نامه خطا و ادم
از رک و ریشتر مستم	ایش از چشمه عا د ا م
و محیط بنا بقوس کعبه	دل دوستی باشد ادم
قدیده آوردم از و لایت	عوض قبان و لاد ادم
بوی ازینید بر بند وید	که نه صد بوسه اش باد ادم
در نبرد جلا فر دم پاست	رو برو پست بر قناد ادم
خاک عشق طلای بندم	عوض سباب کبیر ادم

رنگ بر جام مهر و ماه زدم
کل بر اکلیل پاست زدم

رخت سینه را فرو بستم	بجز را سوختم برو بستم
کنده ختم ز پای می بستم	دست بر کردن بستم
گرید میکرد محلی را می	ناله را چون جرس بستم
دل را بسک شوی یک پست	زنگ بر پای جت و جستم
نقش چندین هزارم خطم	محل جرح هفت تو بستم
تا بر اعم ز خود چو دلو آره	رسن طوع در کلو بستم
گرم مساجم ساختن شوق	ریش بر ریش مو بستم
پای کنده یک باد فدا	صد سر آوازه بر که بستم
نزدل کل من سنبیل نیز	نقش بر حد رنگ و بوم

خاکم از خون چکس کم نبت	بر دست نقش آبر بستم
میخفتی کشادم از دوش	کسر بر حسن تو بستم
دو ختم دیده بر کربانه	دست بر ذیل آرزو بستم
از کهن جامی بر انداختم	که غم تازه رو بستم
باد و کان ز رش و کین	در کان گفت و گو بستم

گر ز دل سده آه بکشتیم
هم با غم شده بکشتیم

ای برآورده سر بر شریل	مانده بر فرق عریان اکلیل
مدید و رت با خرق بستم	بد رنگ ز حرف تعطیل
دست امید و دامن مال	لباقال و سده تعیل
مژه خوسدلی بر عشت	در روش که دپای کم تعیل
عید انصیح عید ابراهیم	عرفات کوی اسمعیل
هر که قربانی ولای تو شد	قریش را ولایت کفیل
تسلیت دایه جبهه تبسم	خون قربانیان کل منیل
هر که بر سده لای لای	زده در کعبه سگ بر قنیل
دید و دل ضبط کرده	آثار ذیل باد و زنبیل
ریش صبح خفا بستم	نیر کی جلد بر کیش از نیل
طره در مر که بنده ان	عقدستی زنی دم عیدیل

بصد و بیت نقطه دایره
ساخت سوری بهر چه صد
طره و شاه و خواست
فکر و دل بزرگ از بهریم

سحر نری که در آتش آید و جنت آید و بی شکست باقی

شب که نفوذ شرار بر آید
دوش لوی شد تار بر آید
که به یک جبهه پای کی اخوت
کسور و بی شکست خیل شین
ماه تمام از افق بهار به سنجی
زین خط و شب نقاب زیا
از شک و درویشیت بجام
بر یک شب زدند نقره انجم
او هم شبیه چاره زد
خاک بنظاره دید که مست پاد
لوح افق پاک شد ز سر خط انجم
هر چه شیرین نماند بهر نوب
آتش فرو شد بهار بهریم

بر جم و بر بیک گشت همد
طاعت گشت سحر خیزه عک
هر قدم از او جام بیک آید
اگر بسین بدست بیک آید
تغیر کردن بکار فرود
از بی شکست و شیرین بیک
شغل قزوشت بر آید
هر فروتن بود بیک گشت
زینت بهر جفت کرده ماه
جبهه خیل و دم کو که اول
منبر معراج نروبان محمد
قطر پیش طایه ده بهیم
تا از خار شکاف و تجلیت
جان به شای او به یک گشت
خانه نشینی نور مهر نیاید
هر تو چند کند در غیر خفت
کره غمت بفرم کار شای
صوت آنجا که طره کرد و افکند

پو سیاه و شن کبر و دار بر آید
قبله روش را اعتبار بر آید
پای تا شای بهر بیک آید
غیر ازین ز شای خوار بر آید
دو در افشاندن شرار بر آید
به میان گیری از کنار بر آید
کشت من و افق را بر آید
ماه بهر کو بهر زوار بر آید
کو که بهر محشر یار بر آید
فال دم مهر و شای بر آید
گر می حضور پای دار بر آید
سکه و لای ده و چهار بر آید
آتش آرا بهین حصار بر آید
نیم نقش ز هزار بار بر آید
شام خفاصه صبح آشکار بر آید
از افق سینه صحرار بر آید
لشکر مادی از جدار بر آید
فرود فال ز فرار بر آید

خلق تو کی بیست و پنج کس	شده یکس شب زهر مار برآمد
خشم سیه دل بمان در دوزخ	زهره ندارد بر تنه برآمد
عجز بیکس که عجز و سنا	بار برآمد که اهل بار برآمد
شد ز برات کرم برایت	آتش کجا بچم را قدر برآمد
بس که تون شد تاب نگر	ایده نظاره و غیب برآمد
جنوه صبا بی آفتاب کلیت	چشم شب و روز را انتظار
آینه بر در نهاد رخت بکلی	گرچه ز نور اینین جدا
دیده بدل در شان بکلی	نور را عکس کند نار برآمد
ساخت هفتاد و یک کس	یک بیک اعضا شش و سار برآمد
سر زار و کشید و سر زار	عکس رخا بش از حد برآمد
نقطه جو آید بد ایر	حصر مندن را بخت برآمد
که ز کور و سرخ کور بود	صبح چو اکسیر از انکسار برآمد
ماه بلبل پس باستانی	نور شد از بر بختار برآمد
تا کل برق در دست افشاند	خارج چو سمار از بخار برآمد
دیو نور کس از تنه و کاس	ریو پر بچه تر ز نار برآمد
فردوس و وان و بر سار	طوبه شیر از کلوای غار برآمد
شده چو ساعد خود در ساری	واج و صفت نیک و وار برآمد
صدقه خارا چو برق نو خیزم	تا خرم از پشت کوه نثار

باز کل نور و خورشید که با ک	بیل ام در کشید و سار برآمد
کشت تماشای ابلت از	زفت شادی که از شمار برآمد
بره یمن پادشاه استن و مع تمنای بر استن	
سخن از غیب نزاع و آرد	آسمان بر زمین فرو آورد
کنج دار و خیره خانه خود	حاصل کان بست آورد
هر چه در غیب کاه سیر حشا	بنظر خانه شود آورد
اصفهان از بهای نو برپس	می نورس برنده رود آورد
از پی چشم زخم باده سرخ	جام ازرق خط کبود آورد
باده را با حذر و محاسبیت	بر وجهش زیان و سود آورد
ملک اندر مقام از ابراسیم	بر کوع شست بجز آورد
کم و بیش سخن بسین و بسین	که اگر بودا اگر نبودا آورد
مست و بود شتاب بر دادم	
پیش ازین نیست خطا بر دادم	
موج برما زبیت رود در	رقص داشت لولو نشود
نورس آینه در کف سیاه	سر عقل کهن در دستور
کنز شاهی که در دم بخورست	زنده شد در هوای نورس
ساز کردند در سر آفتاب	کلبان چنگ بیلان طنبور
خواند بر سنج مهر و مد نرس	زهره در پرده نشین شود

جدا خاک نوزای کنیت	مرد دره ی رهین نغمه
بت دومی و خلعت چینی	جلوه بر دست قیصر و قنبر
اوستا و هنر شاکردی	زهره را مرز و اد چون
مطربان خود ساز چون مجرب	نغمه نمود ساز تر ز بخور

خطن تاب داده طره چنگ

نار سازان بسوزد در آتشک

باده سرشار و ساقیان	دشمن کل جام می در دست
همه ناقوس بچ میچو ساز	همه ز ناز باز نغمه در دست
توسن شوخ چشم اندرین	دخف صابران خند و شکست
زلفشان نغمه کرده ز بوی	موج بر موج آب تاب بکبت
دیده بر سر طغذ از برسان	زین طروات که با صفا بود
سکن روی ساده شد خیم	مهر بر باد که کهن شکست
کینه سار خوشند از می مهر	دشمنان هم بد و سگامی
لاله در کل چو شمع در فاک	داع کله سبند بر سر دست
از پی حید ما می اندامان	کشته از ماه تابا میشت

شاه نورس که داد نورس داد

کف بکستد و کام هر کس داد

ای مریخو انیت پری	شهبازانت در خاکگیری
-------------------	---------------------

کیما کشت از عدم آزاد	بت یافت ذاتا کسیری
هست صوت شبای کوی کین	صیت عزم تو در جهان کین
من و روی تو قلم و قلمه	دیده دل کرسه و سیری
کز کک کده داده در می خام	آهوا از از کده شیر ی
خواهش هر که بر کان بده	دم نشانی کند نفس تیری
ساز نورس کند ناز بدو	نغمه آهوان بخیر ی
عشق قوال در غزطوبه	عقل از او کشته ز بخیری
تجنی سکیان بکراتی	خشتی آهوان کشیری

شیر در صید آهوان بی دام

همه وحشی ز جسد با اورام

اب کوثر سیل ساخته اند	خاک را سیل سیل ساخته اند
یوسف می برآمد از چه خم	مصر بر و ذیل ساخته اند
خاک بر روی زمد پست	غزتش را ذیل ساخته اند
کاهش تخت و فرونی عیش	از کثیر و قلیل ساخته اند
کعبه جام و زمزم نور پس	بقام خیل ساخته اند
دست می زانین شیرار	ذیل رحمت کفیل ساخته اند
بدر راه سکنه از طلمات	نور نورس لیل ساخته اند
کرده از می چو عقل را احیا	ساز و برک رحیل ساخته اند

منع کوثر آب بشت اندام از نظیر و عدیل ساخته اند

چشم بسته جام رخسار

حضر همان آب حیوان است

شب نورس فلک تاب کند	روز از چشم آفتاب کند
چشم ز کس تمام بیدار است	خواب از چشم بخواب کند
ید بخشایم موسی جام	سایه بر طور ماه تاب کند
گه نه و نه سماع در پوست	تاب در قدش و شتاب کند
شوق افلاکیان بچرخ آمد	در قد زهره چرخ تاب کند
موج جام شد بر سیم رخ	قاف تا قاف در شراب کند
ساده کردید مهر قلم و	دست در از چرخ و تاب کند
طاعت هر که با اثر و جک	به عانی مستجاب کند
می برقص آفرین از جایت	اضطراب اندر اضطراب کند

هر که دارد سر سپر آفتابی

سازد ساز کوهر آفتابی

سوسن آینه که در آبی کرد	مرغ طرح بدید خوانی کرد
کل کیان خنده و ابهام	می ز جیب زعفرانی کرد
فتنه در طبع و خصیبت	ساقی اندازد و سحرانی کرد
شعر در قصه کرم پاکت	شعر راست سر کرانی کرد

نور نور پس که در خلقت

خسکی آمد برون ز مغز خمار

زبان مسطوی نو رستخت

نخل نورس بر سر و داوود

نعلین صد کارخانه صورت

که بخور آب زندگانی کرد

عطربست که تر زبانی کرد

که فدا طون چه با آفتابی کرد

مرغ تو طبع دل فشان کرد

اگر بختی بکار دانی کرد

شد سخن کارخانه زربفت

نغمه نورست در هر هفت

قطره شرف در آب گرفت	قطره زربفت آفتاب گرفت
بت بر بزم کان پر چای	زرد کوهر زرخ نقاب گرفت
پی غیر ما عزاب لان	ابر رحمت کلی آب گرفت
خزده غنچه زعفران جل کرد	کل کیان مشک آب گرفت
دل کل شد تمام پیداری	چشم ز کس زین خواب گرفت
شعله در گشت افکار مفراب	در رک دریشه را با گرفت
شعبه عیدت در و ز کسور	تسلیت بوسه در شراب گرفت
رخت خواب از غریب ریش	زلف تعبیر چرخ تاب گرفت
رقم وصف موج آب روان	قلم از بزم و کان حساب گرفت

بجوه کان از سارخ و مانده

زرد کوهر زکار خرد مانده

آنچه هست بفرمانند	شیرانی دهد چو اندهد
خون دریا و کان بر کفش	مشت خاکی بخون بهاند
بسته پای سوال سخت	راه خواش بکنانند
شد مکناد و حام در دو	راه آمد شد و اندهد
حوص چکانه پس کچکانه	آشنایی بکنانند
چو کفت کان کرانه پشت	سیر چشمی بکنانند
آنچه نظم ملک بجایزه یافت	بگر داد و کان کاند
دو سخن نیست در بهای سخن	بد و کان کوهر او لاند
مفت بخورد و هفت میداد	کین مگر کس یابین بهاند

این کیا خشک خام مرغ مباد
شبنم از بر کل در مرغ مباد

نورس غار رنگ بونیست	نور بختل تازه رویست
می فرس که شوزنه فلکست	کوشن بر غلغل بونیست
ویل حجت لوث علت رت	چشم بدست شست بونیست
بیلان صفت و نداد چپ	کل عکدار رنگ بونیست
تا ندرده روح زنده شست	حشر و خوابای بونیست
سوی احرامیان بسبک	چشم بر راجت و بونیست
نقد خاقان و عقد قیصر	مهر و کابین رکعت بونیست

ملکت و مقام ابراهیم	کعبه ز احر ایمان کونیست
کوشن چرخ شبنم حلقه	چشم بر صورتی و بونیست

در این بیت شبنم حلقه و صفایین جشن مهر کرد افواه
مهر و کعبه

ای دل آینه دنیا و دین	وی بسوید آنگهان
عکس رخ بر تو نور عیان	ریش لب منع ما معین
مشت کفت این بجز و کان	کاشف اسرار همان
فاش بر تو بر تو مانی ضمیر	کو کرم روی من
کنش خلق تو بدست نسیم	هدیه دستاد و بخلدین
با اشراف تو حکماک صنع	حکمت تو هر چه کند بکین
مهر تو کرکس پذیرد کند	اینده را ساد کند حکین
کعبه کل زمان بر ابرام بود	کعبه دل خاص تو منزل من
شاه و کس خسر و عادل	مقدس مشیت حق یقین
مرصع اصلی تو و مبد است	سوی دلت جیب مردگان
نقطه اعلیٰ بغنی الیه	اصل خیرت خود درین
رجعت افتاده ما جلاص	چو نروم از در و درین
دل برت باران است و کس	سوی ایمانی رده درین
میرم از کر و در و دهم	بر دربارت خجبت برین

دیده ام اینک لخت چرخ
 عدل تو ایستگاری بر گرفت
 رخت آلوده طاعت نما
 صید تو از سایه زرد غیر کو
 مرغ ارم مرید ارشاد
 از پی کج تو بگرخت
 عدل تو کو بر تن سخاک ظلم
 تیر تو منقار سزد حلق
 واقع کجده مرغ غایت
 روی فراری تو کد خشت
 قهر تو اندر جسم انعام
 قفسه بد و رو چو تیر ارکان
 رقبه طوع تو کربان گرفت
 المان در کف فعل
 نه خلقت خلقه انشعری
 تا غصه لطف تو ماند بکار
 راه زمان کرده قبل پس
 کردم کردیر باقران قران
 بر در اقبال تو کرنی نشین
 ز حجاب کمال از کین
 سجده مالدان بشت آفرین
 دام زاهوی خشن با چنین
 از خم دام تو پس آفرین
 عریده در پنج شیر غریب
 بند بر تن جو سر آفرین
 کردل خصامت شود و آفرین
 قصه اسکندره و اراست
 ایته با نسیه آفرین
 شهیدین زهر کند آفرین
 پان بصدت چو کند آفرین
 گردن ستم شهو رو آفرین
 و حجت ازین سایه کرد آفرین
 حکم تو اجست بر چون آفرین
 جمع نشد نفوذ مهر و آفرین
 دایره لطف تو حصین
 ضعف غرور و بطاقت آفرین

دشت سیر سفرم سی اند
 قافله عاقل ام پیش پس
 بدرقه هر کام با لطف
 ایلمها بر کف خمار استمد
 بردل بر دیده تنای تو
 وصل تو از بهر که دانند که
 کرت بهر کام شدی پر
 مقصد با تو بی الاکران
 دور مرورت بود از مدار
 ای دل دست تو دوگون
 حاصل آن و له مستعان
 روی بدر کاه تو مردان
 سینه و ساعد الطاف
 از قلم کاتب سخن تیره ساخت
 سحر که اندوه پایان یابد
 کاهل این بادیه را مظهر
 کردن عجبت و کد کو بخت
 خاک وجودم کف حشر
 توشه ره رانده بعین
 در بند اجناس نبات و عین
 فیض زهر کو شکست و عین
 سخت دلی با قدم ز ملکین
 و بدن دل نفس و پسین
 رشتی کو ز غم بار کین
 وای من و وای زمان
 گو دک حمد از رحمت آفرین
 ای خط پر کار تو جلالت
 از وصف محض و عین
 ماحدق این و بهشتین
 چون کل خشت بکشا و عین
 این کل جیان علم آفرین
 شمع زبان کرمل آفرین
 بخت به تیمم ره آفرین
 سی ردم تابش دم آفرین
 فرق آماش بای آفرین
 بود بخونایه حیرت عین

ماکن معنی ملک شرق و
 مظهر انا یعنی جبر
 بودا تعجب وصف سخن
 یافت سخن ترجمه شرح و
 آنست سلسله ماسوکت
 شان مراتب نوری الهی

بر دخت نکین کین
 قرب بطونی بطوری
 انوری مدحت طهر کین
 بود و خج من مرو تین
 ضابطه رابطه ما، طین
 غیر تو مرشد شاکیین

طالع کرم انقباض چشمه سار و نگاه کردن به موج داری کنج نشانی خون شاه کن

صفی خاست زبیل نشت کل
بنام عیش ایدشت شد بر این
زبان طوطی اندیشه صاحب قیل
محیط فکر بر سر موج نشت حای
می نشاط زحام مراد بر تو شنید
بمیدو چنی اقبال کرده کرد و نشت
زبسن گفتنی برک و بار نشت طر
خروش غصه و جوش اتم نشت و
فسانه شب شادی بخوان ببال
نشان داده اردو قرار داده
ز طوالت مال مهر ماند آون

وزیر انجیر و حسا از خطای قدس
 کشید جنب تماشا دل نظر کیان
 ثبات عیش و کجاست آرمناست
 این برید بقدر بقا قیاسی بلند
 وفای حمد و جزای عمل چو امرو چه
 بخت و ایر اقبال از نوری بر عهد
 و میدانه نخلی و غنچه و در سبزه
 سخن سحر سحاب و دوش شخصه
 نزول او بره آورد و ذلر ملکوت
 سکته رونق تماشایی هند است
 سکندری ده رخس سکندری که
 چو کستان ایهیم باد قبله عدیل
 رقوم صفی وجودت چو در شمار خرد
 ز شان رخ تواند ریشه از مرثبان
 تمام بر کلاه پان کتابی یافت
 ملک مبارک تقصیر و کوتاهی مایل
 چو صفت شاه دکن شجره جمالی است
 سخن بد رس مطالب بر اند از غنیل

بباد شد چو پرگاه نامهای کینه
 که هیچ دیده نیار در نگاه و شک
 که خند بر سبکیهای کوه رود بر
 ز طرف دامن او چرخ فنا کو آه
 ستر داران او پس حرف او فرا
 که گشت که در آتش تار و پود
 چمن چمن کل بخار یکت ز رخ کاه
 هزار جا بر بس کشد شعل و ما
 بنور غوطه و هفتاج و کشت شمشاد
 که شد محاط منامی غلیل اند
 خدیو و در کس نشسته اند و
 جوار عدل تو کا بنجا چنه چنه
 کی تو از ده بکشد و پنج از چاه
 نمود صورت زنی قدر و معنی و جای
 که بر دما برید و بد وقت بر فدا
 دراع طول بقای و فلز طرخواه
 بیوت برسن و بر سنگان هزار کوه
 بلفظ اندک و بسیار هر خرد خواه

بروئی که دل دشمن را بکافرون ز بس فزوده در آمد نفس بیخشم چنین پیش بود که نون زمانه ز آ کلیک بساط بکسرت و بخت تخت نهاد شمار ست عهد تو آخری طالع فروغ قره سین تو تخت و فوق کس ز خیر مقدس آوازه در گرفت چنان ز موج فوج صبا فوج موج در بخت زشت شست سکر بختی نوید آب است یکانه افسری آراست تخت کمانی صفت او بختی بخت طلت و نور صیر کشت کنایت بخت این تاریخ	برون قناد بسان فسانه از افواه چنان براید که مغرور خنده شکلیا رسیده مرده بیا بشور و اشوق بکاست میر طرب تا که رود در کا که عکس او متحرک ساخت موج میا نه این نه آن که ز مایه گرفته ام که سوی سامعه پیغام دل بیا بد را شمال که کند نشسته شبان شباه که غیر زده تر و دنیاقت در افوا رقوم ناصیه اش لا اله الا الله که در مشاهده شد دیده سجد و مید که پهری اینک ز در عا و قنا
---	--

از منظر غیب **از او حضور آید و کشف سخن بر آید و درون**

آدم کاین نه دل کل انوار کنم خنده بر کرد ز غم سکو بشکرا را کنم گاه بیل سکنی و غیبستان و رف طوطی از حرف کشیده که گنگین چنینان خط زده بر صورتش پیمین	خیم ابروی ترا صیقل زنگار کنم لا اله الا الله کل از لاله بیدار کنم خامه را طفر که آهوی تا مار کنم من و مرغی که گلشن ز نور مخار کنم هکلی ساده که نقش زده و دیوار کنم
---	--

کرم از ساغر معنی نبرد و دم حرف تا که فاعله مصر من کیست منم همه کعبه روان بر که بختی است بر دم تیغ بلا دلت خون را شوم هر چه از سینه در آید نهان غایب دل در بدخشان سخن نوده که نم لعل	خیم دستار چه در کردن خمار کنم یوسف آورده که در کار خردار کنم دو جهان بار کنم شوق تو بر بار کنم سینه شرمه بیاد تو نکسار کنم نامش از سر شاخسته انبار کنم بر سر دست خدیو دکن ایثار کنم
--	--

و آتش کعبه دل عا و شاه بر آیم
که صفتی نه بدور تو بگوینا کنم

شاید آه نفس خالص ثانی ساده شاه که بر منظره بس خروده از خط سبز سخن و ایراسا زخم بر ا بر نیسان نوم از غرط قوی بار نور شمسی فروغ قمری بر بخت آخری که افق طالع آمد بطول طبع کس نیست شاگردی عهد دست قصل نجیبه اسرار بهم در جمع بر در صبح تو صد رنگ منزه جود هم روشنه دل خیال تو کنم هشت	تا بعد رنگ هنر بندگی افوار کنم مرج سلسله ثابت و سیار کنم نقطه کان خود مرکز پر کار کنم دل بدین ضعف و اعظم و قهار کنم بر نفود دو جهان جو و تو بکار کنم مغرب خاطر از و مشرق انوار کنم غرض باطن اسادیش اظهار کنم بجز که هر چه دل کان زار ایثار کنم کل خار و طهار حاره بیدار کنم بتماشای خست دیده دل چار کنم
---	--

خسرو مدح تو و جلوه شیرین سخن
لعل و الماس هر دست تو بر رخسار
شب که از سوسن بهر دو جهان بزم
من به راه طلب این ناله بفرست
ناله کلبه ای که بر قدم کزیده زند
شهر تو چون زدن بار خارا بزند
شاخه بر سر کو سال پرستان گشت
سر پرستان سخن را بدستان آرم
بلبل ازین مرغوی پرواز آرم
بیایا تو دل درج ذخایر سازم
زنجیرین دل دیده کنم کوهر غرض
چکر سوخته را عود نهم بر مجسمه
از ره رجب تو کاموه در غمت
آسمان با تو بصلی که دارد چنگ
چشم اعدای تو در داشت تاخیرم
سینه خیم تو سندان شده و آتش
بخت آن کرد و آهبال بنو میدی گشت
کو سکنه که پی آب خضر داشت بیا

بیستون بر دل فراد و شان بزم
رخسار شرح و نیم خاله شیرین بزم
سبقت ندکره و صف تو تکرار کنم
روزی بشکیر کردم بشبایوار کنم
ریک بیدای حرم را در شووار کنم
به نیت مدح ترا تحفه اعلا کنم
سامی گشت که من بر شرف ساز کنم
رقم و صف ترا سر خط زمار کنم
پس که بی تاباشی تو کفر از کنم
وزنم کزیه شادی که انبار کنم
هر کجا بزم تو زیب در دو نوای کنم
دافش از مرهم کافور من بر آرم
رک جان عقده زخم سجد ابرار کنم
تا سروده بر دارم و بردار کنم
کوزه کرد افرو بازش کل غار کنم
تارک و ریشه برو کوچم و مهار کنم
کو بیا کش زورت چاره او بار کنم
کز شراب بدش مشرب بر شراب کنم

از سخن کو طلب غرض کن تا من
بر رخسار خلیل الله عدل ابراهیم
می مدح تو چو کرد و متصرف و طبع
از پی طول بقای تو دلم در دل
با وجود تو که بر نفی من است لیل
و کن از فو فی مدح تو زین جنت
لعل رخسار برارم زین نشان سپهر
هست در عقد صد و کن استوه
قبل ازین داشت ملک زمره ریاض
تا کمان تا من آورد سپهر سالی
گفت من هدیه روان کن بدار
گفتش رخصتی از صاحب این دین
گفت گفتن کن از طبع کان کهر آ
آن هنر نامه بد بگو نه رفت از چه
هست نعم الاله این سلبی لا و نعم
حاضر آورده ام این شاهد منی
غرضم رتبه مدح تو باشد و رتبه
هر کجا سخنم ناکرد کل نشود نما

هم بدین رتبه باشم و ز سر او ار کنم
سپهرش ز سر چشمه دیدار کنم
کی ز بهوشی جاویدش شیار کنم
سمت من ناله شود تا بدلی کار کنم
ماسوار اعدم اندر عدم انکار کنم
رخسار ده که زبان لب خوار کنم
با در نظم بر اکلیل شاه ایثار کنم
چشم غیر بپوش جان محرم دیدار کنم
کز فو غش کل مصاب شب آرم کنم
دل کن شد که با سوار تو اعمار کنم
تا برین قافله قافله سالار کنم
مکرش را در ضافوت رفیقار کنم
تو کهر بار کن من جایزه دکار کنم
عیب اگر نیست بفرما که بدیدار کنم
کیست سحر که با قاروی اکار کنم
سز دشمر که بجز شاه پرستان کنم
خود فروشی چه مناع سر بازار کنم
خس و خارش من کوشه دستار کنم

این ره آورد که بر خاتم نظم کنین	خوش زمینیت برو منظر انار کنم
دین دوم درج که بر محل اول است	سینه باد را از صوت وی افکار کنم
غرت هر دو کند از غمید غریب	قدر معراج تو کم کرد و اگر خواهم
عطری از دامن این محل اگر بروم	بردی که که زرم طبع عطا کنم
کو که گشت این سخن و نهاده این سخن	نفع صورتش چه حالت که بیدارم
یا که گشت بدان سوی قیامت	دیر تازی کا بدش تنگ رهوار
من یکم کاین همه در حضرت اعلا نام	کو شش قدر اندازم مقدار کنم
نام نظم از اثر دقت شان قیامت	این طنین طعنه گنبد دوار کنم
لایه تا چند سازاید عا سازم ختم	با بقای تو ازل ایابد یا رکنم

فره بر این قوم عزیز زلم و صفت صاحب سبب و علم

تاج مغربها و شمع طبع لکن	غایب بر کل کشید شاهد حقین
گشت ز تو را نپدید پرچم پوشین	سایه بر این کشید خیمه مشکین
کوزه مغرب نهان ز مردم کا زدن	خاتم جم را عیان بر دفر و امین
در رک مغرب و دید خاصیت روح	از دل مشرق دید کیت درون
رابطه نو گرفت سلسله نظم و نشر	صنا بطرازه یافت عقد نبات و
مهره هند و شش باز به قاصد	حیل جادو یکب باز به غنا و فن
باز سقید شایان بال زود بر پرد	و امیه کبریتد بر پرو بال و فن
عقده افرو در پنج دو اگر پهر	و ادبشش صباح لیو صغر کن

نقشه نشان گشت صبح بر روی آسمان	نقشه زر سازه ساخت این بستان
غلت کنین بر بد هیچ سگفته با	ابر و اش از افغان سر از فتن
سوزن می کشید سنگ زنجار	کرد و فوجیب خاک بوسف کل چمن
صبح دور و بر گرفت پرده زنگار	کنز غل آرد برون آینه مردون
چرخ سنجاب چرخ ابره طلسم کشید	گشت کربان صبح که زین فلک
خیط شعاعی چو تیغ چو شمشیر	عکس خدیش آب نور سیاهین
چرخ سیه رسته شد نقد رخ انداخت	داشته سیم و کاسه سیم ز کن
شعله جان بر کشید جوشن آسمان	تا ش که در گوش گفت راز دلچین
دانش حق المبین پیش علم یقین	در گزین تل و وحی ترک سنگین
نسخه بسا که پرد خرقه تجرد و ا	نقش بی بواله شکاک در بون
نایم بر خفا و منطق مرغان کشاد	مدحت شد که در باد گوش کذا چین
نسخه ادب خواند باز فراموش کرد	داد و گرفت شایع مالش کوشین
ذریه آتش در قدم اهتمام	خسته بخت قیام نابین و نادر
عرض غیب میکنند بر رخ دستگری	آخر و زاو قدیم ذهن و کا و فلین
ساکل یک سکیم زایر یک است	من ملک از عراق و میر قرن آفرین
از قدم صدق من مبداهه قشع جاد	از نفس گرم او وادی این بمن
پنج بعد سال و میر سالک صابریت	نجات پاسبان بی مانه در افروشن
سال چو سیل سیاه ماه چو موج سیاه	مهره که بخت رفت جملایان تهن

آن دم شیرینی جبهه اندر تیز	کشته بده ریز ریز را بطم جان تن
مهر تو بمانده با وجب تو بمانده با د	دل بوی از زنده با د جان بدل اول
را بچیت است ای که نسیم فیض	حلقه سادی نواخت بر در پیشان
موسی احمد شدند داعی زل اعا	انما این جان تو نم تو آن سفره لعل
برغم شود دست غیب و جویان	نقش پر حیرت یافته بر باد زن
دیده بر بساط خدمت جان در هم	غیبت اندر حسن و خلوت در انجمن
خارق عادت بر این اعیان را	نیست بجان آلیام تا نشود خرق
دیده شوق و شکی که در نقش	عشق خطا و خطا عشق حسن ازین
بعد چرخ خوش بختی برین	تا بچه خامی خوری نو بر نخل کس
هر که بدو زنده نیست باقی وفا نیست	دروغ تن در قیام زنده سر در کفن
طرف چو کسی گرفت تو به کی ایوست	بر در دنیا که گفت قفل تو لا ذن
راز دل صوفی از خرقه نه تو عیان	حرف اهل نجیره و ارکشته بر و بر دین
ساک راه و لاسکد مالوف است	بر سر موسی مقام در دل موری
تشنه لی چشم جسته شده و و دینش	که مصلحتی نهاد درین چاه و دین
خیز که دل از چاه موسی بر شوم	جذب فطری کشش گوشش اصحابین
خاره زنده دور باش سینه گان در	چینه بویت تراش تیره کو هر سکن
مشورت است یعنی با بقای رسی	پیر خرد مستشار رای جوان با شین
تجربگان که در تاج بهیض سپار	بخت در آینه خمار و رحمت و رحمت

از شوق

از شوق و شام حلقه طو لیس	بر سر و بر ریخته خون حسن و حسن
خطبه زده ز غریب بر که خرد و اندک	مایه منبر طال و امن ساحت دمن
که گفت محکم هر علم فوق اس	نور و اکیاف آن سر و لیلان
از لونیف و قوی و ز تو عیان	سکرفت شمس حشره سرو عین
دیاره خوانت ساحت کرسی	صحن جان نیم صحن عرش برین
از پی در یوزه چرخ بر درت آورده	کینه دامن و جیب کا دیب تو
نایم نقد شاد و بغل عقیقه ماند	بزه کشیده و بخت بند قبا حین
با و صبا جت چت بند کمر گدست	خوده ایتم برست بر کل این انجمن
کو ز صفا که داد کو ناله طوطی برد	را بچ علوی سخن کا سد سقلی سن
مار صبا و صفا سم طوطی خرد	تا زرافض و دوس اصحاب سن
مستقیم بعد حمد تو ام نعت نبی	آن را رارل مقبوس این بابی مقدر
خامه کو هر تراش بر د و جهان کنج	کو مدو کان بایه ماش تا دج شاه کن

بعد از سخن از سرین اول و در سیاه و سیاه اول

هر صبح سر ز چاک گریان بر اودم	از دست خنجر و شایگان بر اودم
تا دامن زمین بدم جیب آستان	دا و اکیان بدر که کیوان بر اودم
را ز خنده از دل شب بر کشم چو روز	ایینه ز سینه رخشان بر اودم
بارق سرفروم طبعش سینه بر دهم	خسوف الغن ز خنجره کان بر اودم
اتش و اودم تیرد یک مفت جوش	خسوف ز هفت کند گردان بر اودم

برای چو ایشو را فنی برکش سپهر	من هم دلی بنسینه بران برآورم
بزنایه شرع شرع جگر اصلا و هم	و ز جوش مشتی در دکان برآورم
چون مهر لوح سینه نغم در کما صبح	طخلان قدس را از جستان برآورم
آن کو دم که خون خورم از مهر باد	کش رشی از جاری پستان برآورم
جان ازو اگر بید که بجز خاست ل	دوانه را از کوشه زندان برآورم
آن جنس سودا به منم زدگان	آن کم کران برآورم داران برآورم
سازم زبان چو مشق از کا و کا	انسان مگر برآورم انسان برآورم
فرست این نفیس و ام که نقد اصل	و شوارا کر برآورم آسان برآورم
خواص فکر هم دل بجز که غرض	کایا را پای سر در مردان برآورم
ابرای نام شود از کج جیش	خود را مکر زو رطه آوان برآورم
رویم چو فعل و خند بر پای دلش	تا کوی سر ز صد مدح کان برآورم
بر تخته شمش زده ام میخ مردک	تا چشم سر ز مالش دوران برآورم
اسکندر هم چو در طلایم فرو برد	خضم چو سر ز چشمه حیوان برآورم
بر قم چو دم بسینه معدن فرو دم	ابر هم چو سر ز کریمه عمان برآورم
هز نقد کان بیکه او بکوشا نش	با کاهش ز بوتنه نقصان برآورم
نقاب کج خانه دریا و کان منم	در در صد فکرید و خند ان برآورم
یا قوت شبه آتش اگر در خرد بیک	باز قم تیشه اش زد کان برآورم
جنس کسادی ذکر و دایه طبعه	تا خواجه وارث از بن دکان برآورم

باروت نیم از پی کوی که چور	رفتم که کام موسی عمران برآورم
سچون شجر بوادی این فرو برم	و انگاه با بختی ایمان برآورم
با جگر دونه در آتش دوم چو	سچون کورش از نه دمان برآورم
بر مر که خسته شده چو کان جریست	دودی که از شکاف کربان برآورم
جان مد خراب فعل بهای سمه	آخر خراجی از ده ویران برآورم
تخته است تخته خون سیاه شمع	کو تهنش که کرد ز توران برآورم
حریق ملج و درنگ نام نبرد	این بیشتر ز سینه بکان برآورم
تا کچو شام دشنه خونین فرو برم	کو موی که در خنجر مان برآورم
خاکم که چون ملاطمتی فرو برم	صد فوج را سفید ز طوفان برآورم
زان صدر کاسته ان سکه زنگار	مغره و کونتا از هم کیران برآورم
بر کرد دل چو دایره بر نقطه خط کشم	حزنی بکرد آن صفد کان برآورم
عندم که در شبات دم دست مکی	سستی ز مغروریت چنان برآورم
سام طیم چو کر زه کین زخ بر کشم	زال زرم چو دست بدستان برآورم
برخان هر مایه کامه سامم	بس کردو که از دل جهان برآورم
زین بیهوش سر زده نوا به طوطم	مال پری درین شکرستان برآورم
آن شسته ام که چون مرده بر یکد کزیم	شادانی از سوخته نیامان برآورم
آن ساکم که ابله پای شکم	دلپاز خار مغیسان برآورم
زخم کبروه کجی ببارنج من طیب	وردم که حشرت ز دل دمان برآورم

چشم زده رودی نشه رود	کمال صفای خاک صفایان آورم
اگر گریه کنم کف خاک نشه را	زین مشت کل در کجای آورم
دل زدم مهرت بلایم و مصیبت	روغن زردیک در بشه زنده آورم
روم چو شاخساز نبات شکفته است	پر مدگی ز خاطر پیمان آورم
از خاک پایشه همد به بنهرسم	خود را بختگاه سلمان آورم
در بیخوریان نبات برم چو گلک	دست خط غلامی غلمان آورم
لغت غلامی مفران بشکرت	این طوق را ز کوه شکیان آورم
این اختلاف نام موهو و پیش	خط بخت که و سلمان آورم
در ابریسایه شادابین برم	مشک خط ازین چنستان آورم
بافتم این به اشتهار بخت و موم	چون راستایم دم نقصان آورم
پی مدت سخنم شامه نو در مهر	یکم که ز چشم دشمن آورم
شمع را بشنیدن حالت برسد	مویش گشای زبستان آورم
کو دل غلام مشرق اشرافان کمیت	خوشید از مغرب و مان بر آورم
ارکان بدین قلمیست خفیه	کافرا بنور دیده اعیان آورم
هر صبح بر حادثه در کار بفرس	بر نیزه بسته بر سر میدان آورم
بحکم که کر معطه اش بر دهم	خشکی ز مغز که بر خطان آورم
حاکم محیط عقده اری و ماسم	از استخوان باقیه مر جان آورم
نوک ملاط و خلش کام خواشم	ذات یکاوشن این دندان آورم

چون قطراتیتم اصل مستقم	بر حرف سوا خط بطلان آورم
مجموعه جمیع تعبیر با منم	اشک منی ز خواب پریشان آورم
در خواب که دیدم و میسر بود	کوه روان کش از دم اخوان آورم
بصرم چو پای سخت کنم در مقام	غم را ز یاد آورم از جان آورم
صبح بخشی از دل غایب بود	روز بخیم که مکدم اسبان آورم
مخ حور ز شب کشیده کبر	عصیت صبح نقش از طمان آورم
در بستر دست تو سرد و دست ابر	بر بدم و ز دیده دربان آورم
توحید صفت تجوی از این است	این مرد را ز دفتر امکان آورم
حاکم بحر خاتم کار ده ملک	خطی کرد مرکز ایمان آورم
محراب حق که پان مغفرت	دستی مساعده ابر آورم
در موج بر مصیبت باو شرط	ما کشی از عاظم حدان آورم
تا جفت غور شانی تو مدحیت	شاهد زیر پرده کتمان آورم
زدم در حجاب روی که سار و	پوشید کی ز پیکر عریان آورم

سرمیش دید به حیرت کشان و ابرای صیانت و بدن

تن بر سخنان نفهم شنید	جان هیچ دیده است و دم زود
با شکر سر سینه جو عود اندازم	خاکم در عطر فیه شان کشنت
خاشاک جسم بر شعله آتشی کوب	رویش سفید بادیه پوش کشنت

و انم که ز چشم دوای کسی مباد
 ز بخت احوال کنده بجایم آتش
 فوتم چو عرفان بخورند از کفایتی
 یزد چنین نیامید از دوستی وی
 دوم مباد سینه صفای بودم
 ارضای نیست از پایکی نصیب
 عری وانی از سر کلمه سبق گرفت
 بر طبع جند و مد بکرم فکرست
 خاکسترم که بر سر طوفان کرم سماع
 اگر بهای تاب زد و دهم در مویل
 بر یکدگر ز تند جان دل بکشد تن
 بجایم را غلیل بخت و رست
 با صد نقص خسته تقابل که این رست
 در خاشاکش گرفت ز باغم بر جان
 تقصیر میزد و در تو بر من میباد
 هفتاد و اندوخت کشیدم ز بخت
 با دیده و دلم که گزای غم نهند
 کلون پس شهرت را دیدم سر غم

قد بل منم سوختگان سر و غمت
 زندان نیم که منم سوختگان سر و غمت
 خنده و گریه نشان می داد
 کل بر داغ ماند که این پوی و سست
 آب کیم بهر زده در وی نیست
 خلقت ز چشم آب خضر است
 در شش سواد و هی احوال بود
 بر فکر طول عرض منم که غمت
 داغم تنور و مد بجای نیست
 این سبیل خانه شوی دل زنجیر
 عزت بیل کشاد و کفاح است
 اما طعم نفس کشتن نیست
 و رعد لباس که در نفس کز این نیست
 کل صانست و این را رسوست
 و در کسم ز تیغ تو خنم ببرد
 بران برج گشت و کنایت نیست
 نیاں بود عنی عاقل نیست
 کجاست آفتاب لکه خوار برست

کلیم در آمده و غم سبک زبانت
 چون سکه با سلاست شعرم در آید
 اردگی بر سحر مار از فکر غم
 جام و سببم از خمر کات غمت
 باره لم بنزل اول نبر سپه
 شده ام قیدی قلیه شکریه
 رسوا بهر زرده در دیند و دوست
 بیرن بجواب دید که بر سر است
 عاشق که میرندم عشق بجای نی
 چندین هزار قصه درین بسته است
 این نشین نه سحر که اعجاز میوم
 نظم و وصف ناظم ایمان سلسلست
 در علم و حلم و لطف سخا و فروکش
 تحسین بکار معنی و حسن افروفت
 اتحاد بر ملاست خلق او که گشت
 غالب بر و عرض اسرار لو کشف
 راه حق نفس و دل بدل سپرد
 بریم که رسته آید پایت رسته

سرم با فرو شد یعنی کران
 کینی که خون فربه ترا رخص
 کافطی که تیغ نفس طوق کینست
 تنها ز تو سست شوم و کدورت
 آن لاشه ام که در رم سوست
 کز اغمای تازه چون کل نیست
 نه بجز عیان و نه چاکلی نیست
 تعبیر با مشهور با هم نیست
 چکانه دوست گزین و دور نیست
 از راه خوف ابر اینان نیست
 نظم فروغ طوره زبان کل نیست
 شعرم مدح صاحب دیوان نیست
 در بخت و افسانه و غم نیست
 از هر جانی احمل از هر حسن نیست
 بکشت ارجش حق ابر نیست
 مغرب یک مباحش یقین غایت نیست
 کجاست سحر که شوی است غمت
 عیسی مجرب است و گرفتار سوست

نمیخیزد را بخود آورده نه کشته را	عریان تن و خاک رهش باج
را نمید و گرفت ما و او مرگست	انتم بدو که دشمن باونی بگفت
کلک میج او ز چه گوید که اجبت	نظم ز وصف او بگوید که
حکم ترا که آمده طغرای بهشت	اکلیل و ارمار که درونش است
که گشته بختی سرنوشت پاست	با فرق سنگ کوفه معرشت پاست
با حلقه تیری تیغ انداخت	با صندل تو چوبه که زایه است
هر کس که هستی او محض است	جزو شمت که ز او نش از مهر است
در گشت از عرصه خوشه چمن	سیکته دانه صاعقه و برق
نظمی ز دهر بی دیوان تربیت	اکثر و همان وقایع است
تشریف بخش جایزه میج دین	شاه دکن که سایه اش آلود است
نظم تمام صاحب فرس نیست	بزم ز نزل معنی الوان است
آن طغی که از دین که دهد دوی	مشغول نه وی که مردا کرد
جو دست معصومی که ز عدلش متحیرت	عدالت فقری که ز خود دست
عادل عدو انکه را بهیم خلعت	از زخم و صدمه و راجعت
تا اختلاف لازم آفاق و انصاف	تا مطر نسوین آماره تن ریت
رام تو بادا پخته درین دشت ویت	صید تو بادا هر که درین راه ریت

باید خیال تمام صبح بولی بر درون دشت کشته و زخمی کردن

سکینه بر خط صحرا	سرور دیده تماشا
------------------	-----------------

بیکر زدی از چهارن	که که ز دشمنه ضایع
نمود آهوان کحل اس	رشت خشت دشت سما
از بساط زمر دین جعد	رنگ چجاد و چرخ مناس
استخوان بندی نهال شربت	با سمن از مغز نو پاست
در بدو دوش نو خطان پاست	سبیل تر بخت بر آید
کو که کای بهاری از دل کجا	بر کشیده نه مهند زیبا
سرپایان با سمن پرورد	تشنه ز آب شیر در حاک
خاک از سر سیمانی	و دیده و رشت بنور سیمانی
پروبال تیز و قانونی	بلیانهای بلیان سیمانی
جیب کلک شک شد بر کند	لاله فرقی باغ فرسای
سبزه فرش ملایمت کسود	سرکراشت و سبکست
ورج از پاک انسان کهار	تحت الوه و سیمانی
هم شکل حسو بری بند	نقش بیدان ماری
خاک ز خاک و لعل طلا	کرد و بر لباس خیزا
بید و امن ز خون دی	که نیرزد بدشمنه آلا
عشق کل و در ری از مداع	رخ بخون شوی از تمی
طوق شد بر کلوی قری تیغ	باغ ز کوس سرو با
زراغ در زراغ و داغ در داغ	ز و چون برد داغ سید

کشت کاشن بساط مدح

کل چو رضوان بکشد پیر

خود کیت سیاه ولی الله

که ز خود کرده سبب بهر نیاید

هم ز سوسن ستره دعا کیت	هم بزرگسپه ده منیا
خورد آتش آب ضبط او شد	برک خود در برکت خود
داد خلقش چو ریزه شیت	کند خارا لب طرا
ای ظهورت برین ظهور بطون	محقق اندر لباس پدا
از چکر گوشه تو جوش گرفت	صاف کوثر طای پالا
بی لای تو حاصل دهر جهان	این زوینی آن نه دنیا
با تو دینی کدام و خصی	من نه اینجا می نام آجا
علوی دستم محمد تم	کیت عیسی چو موسی
دشمنی نفی و دوستی آسان	آن برای این تو کلا
داع بر آتش مجوس خداد	کل تر دامن تر سا
طوق لعن از کوهی شیطانی	تبر از کردن تر
است اثبات ذات نفی نشا	نهی لای و ام الکلا
با تو و هم از چو کوی مغرور	عقل ذاتی و حکمت الک
نی ظلمم به نیک چو نیک	جهاد زوای طوع طعنا
بس که غوغا تو کشته عصیان	ترسکاریت ختم تر سا

مغزو شمن در اسخو ان

بر سر خویش چتر و الک

کل کیزی و لاله لاک

ابدی در لباس دارا

دیر پای از نو دور دارا

بهر جل و عیب و انما

زردستی ز دست بالا

نفی کثرت ز نور یکتا

کشت سبب سیم سیم

ز دور روی صد اوج

سقم ذاتی ز علت قاع

مکان لذت شکر چا

اسم را خلعت سیم

بر دور روی بذات کما

می توانم بنا تو انما

غصه کاهیت عرق آ

عجز نه غرق لایق سار

خلف علویان با سیم

دشمنای نور و خاک سپهر

لاله بر سر کف و گرفت

از پی خدمت جوده برز

کل جری دور و زده کند

آیدار از تو عهد دایر

بی تمیز تو غل و خرچ هند

بی سکونت نیافت پی غر

سایه ترک مصلحتی کردت

کیمیا را بسیمیا کشت

دکتر رحمت در دهر گرفت

کردی ایجا دکلی که سر د

ایشان بد پر چه پیچند

داد عرفان از پی تیر نف

از صفات ذمیر لطر زویم

استقام خود از زما کشید

عدل بر سر و ظلم خشک

بنو زدی که کشت طوفان

پدر کشتیان با نیای

از سجد تو با صحن کلم	داغ بر جبه خط قلم
سایر پرورده شمر دهم	نور مهرم مسوم بد
صلوات در خوانه پرواز	سخن اندر سفینه آواز
با دایان بر نیت باد مر	ناکردم سفینه دریا
بکلافه ربانی از تقیم	لب و دندان بیکد کر جان
تن منم دین غصه را تنها	کیت من مستی شیشه
خارنا سوسه کل بر هم	گفته در دم ز نو ده او
هست ناز اچین سخن صید	بکر فکرم رشک بکان
علم مجسم بر بیانیست	این الفبا ز جمیع ابطای
تا پاکده فکر سببی	تا پریشان دماغ سودا
قدم صدق در رضا کوی	چشم اخلاص در رضا
زین بدح تو باوشن ملک	لوح سازی صحیفه آرا

ترانه منی در حق شای دایه کنون آفتاب

ای قاطر در هم گفت مخزن در هم	با جود تو پیروز و جهان چینی نم
ای صاحب کان با کرم نیم گفت خاک	وی یایه قلم ز دست یک گفت شبنم
در علت غایی که مغل غل نیست	ذات تو خوش بود و غرض هر عالم
ایثار و عالم ز کف جود تو کبر شمع	اسام دو دریا ز لب جام تو یکدم
با قلمم ذخا درم جود می چون	بر ساحل افتاده کی قطره بی نم

بست خیال زده توصیف بروم	بر بام گلزار فیه و برشته سلم
دارم بر ایثار کمر کوشش من دا	کامیخته بار شمع خواش کل اوم
شایان کن درج نب بختند	با کو پر صلیب و لعل کمر جسم
کز یور نظم ملکش نیت ندان	زنجی که دهد سکر بر مهر کافم
کو حله اماند و عروس ملک اشتر	آن یک پر موسی و این ذخیر هم
بی شبدر مثل مادر سخن و بر جسم	یا معنی خواست و یا صورت آدم
گذار که افسرده سراید دم میل	مپسند که زمرده بر اید کل جرم
نخلت نشود در رخ چو ابر از رخ گویند	چرخ کام صد فایقین از تربیت نم
بر شرح و متون کتب سابق و لاحق	کشتیم نثار و سندی شهر حاتم
ذکر که ما آنچه شنیدیم که اکت	تا کی نفس مشن بر اینم و دم کم
پوسته سخن را اینجا دور بکشت	بجی که قضا را بنود جایم و دم
از من تو اینج سندی که را نیم	کان گفته در از جایزه آن با قید این
نهت نشان و کر گفته و ران	نه پادشاه باز ذکر پادشاهان کم
گویند خمر غل الصد بود اینست	اجرای دیلی که بود ظاهر بهسم
بر ناز عازنی که روانش مشک	بی قول و عمل بر دیر و تلک علم
خط داد که نایک یک کون حدیست	نه جایزه بل رشته بهای نظم
شماره کشتش شد بخار آید	در هر صد مردی همه هم بقدر هم
درشت کشای کره کرده کر کشا	با پنجه نیر و شمر تخم نیرم

بربلوه هر کس بلیق زر کند اشار اورفت و سخن داده کنون چنانچه	ز فاخته فاخته تا خاتم خاتم مرسوم معین نه چو تعیین و تکی
برکت می میرسد دعوی مافات	لی امرش اما نبود بینه محکم
ای حکم بر اسیمش عا جزد کس ای حکم تو و حکم قصه آمده توام	
دلم در صد زود و در خانه خود چون نام عدویت ابرو ام بر افته	چون حلقه منم باد من باز و قد ختم کز بیم دی ارکان دلم ریخته در غم
از ملک نظم و جهان مالک دیار بر کیت و اجاره این وام کلوت دار	دروادی در هم نظم کس رسم عادل تو و حاکم تو و این محکم محکم
اربابی شاه بند و اصحاب سخن نیز بر مان سخن باقی و بر مان خیال	بر صد رشودت و لی امرش اقدم هر چه از این فایسته صرف آید فم
بسینه شاد و این باغ پدید در دفتر معنی صلح فصلیت نو خیز	تا زنده کوش زو افتاد ز زرم ای ذات تو بر هر چه سوا بی تو فدا
ما کام زنده کرم کرم کرم تبع دود و هم یک ز کجا جواد	باشد طلبیم کم از خاصیت یکدم بصفا نازد چون بخور در غم
دیگر بهر بخت سخاو سخن آسیم در کجا سخن کرده سخای تو کوا	کاین شوخ مطر چه و آن شیخ سیم موقوف شاعت علی باشد بایم
قول سخن و فعل خاست خطرت	هست آیه قول علی این کونه ترجم

بکشی در کج و سر و برج و صلاه کولوش طریک شوار ارض مقدس	کافی کبیر ز زبان تو و ان کلمه کرم شوایت خاموشی و بر خویش دوم
کلک و زبانه میان کرده سنایی از خیزد و بر چه هر بیم که بر داد	تا سر بدل خصم دهد از در و ارقم بر ک شجر میشه با پنجه ضعیفم
در شان زو لصفقت آیت نورم صورت بهر کند کی حرف تبخ	افسانه زو زم نه حدیث شب مظلم معنی بهسم آورد کی لفظ مرقم
در صورت ابرام بدین روشنی بر جیسم نفوذ کز کنگ شد جیسم	دل زده آخر سخفم نیز عطش چون حرف بیب غم چون راز بک
که باطن طهارم و که ظاهر اضمار پیشتر ز کنگ کی دل شده مجموع	کریده محروم و کاهی دل محرم شد لذت دیدار تو در با صبره غم
کلمه که با لاهل لک شد ایت شد تو شکر کش در دو ای کی راه در	بر غم شیاطین غم آرسته بر چم تا سو کل و انغ و خسته بمرسم
یک غم اینک بی تشریف بدیخت شهرت چو علم ساخته انکشت نیایم	انداخته در کون و مکان مرده مقدم بر قامت و از نه خود دوقه معلم
ایر چند قصیده که بدیج تو شد انشا کرد و صد میراث لای لا و براون	زی قیصر و خاقان یکی از پندیرم تمام و نسان هست در تیانم
خاقان چه و قیصر که قوی که نه شاه را زانرا سر آمد و برج و دین برج	در شیو چو دو کرمی اجد و اکرم اغا ز مفتوح کز انج م مختم

ره بر فضل لا بهر ستم که آمد	چون دیده حاسد دهی شکوه فرام
تا هست میفداع و سی بر سوال	تا هست سیه تاب غما محسنم
مروانی ظلم آلت آتشکده و وزخ	جنت را بوسلم عدل تو مسلم
از بزم ملک ختم تو باطل و دارون	اندوه بپا دی برد و سوز عایقم

کمر بیان مصلحت قریب کردن روز و راج و طاعت و عبادت

کل با کمر گیان برآمد	تاج سر بستان برآمد
نور و زهر و تازه رویی	از کسوت باستان برآمد
خوشید بیک گوشه کبری	از زوایه گمان برآمد
چون تیر تفرقه بر جل خت	از دایره صحن برآمد
نور و بهار و حلا سوز	از تعزیت خزان برآمد
خینا کر کل زار و سپان	دستان که دستان برآمد
به شمع بجوهر فیدون	با برچم کاویان برآمد
ضحا که خنده در لبش د	چون دود زود دمان برآمد
سر لک فرودین و خجنت	از بیک مهر کان برآمد
از جیب صبار روی یوسف	آینه با بختان برآمد
برایغ و بهار نور افشاند	برایغ بکبر و کای برآمد
یک صبح زنده هزار دستان	سیمین نه نهیشان برآمد
اردی چون وی نماید ما	عفا صفت ز نشان برآمد

می شعله در آستان بی زد	جوش از مغز معان برآمد
مان دیده عیب دید گیش	آینه عیب دان برآمد
طوفان بنور پر زخمت	نیسان بدل جوان برآمد
ز کلام و زبان صلا می آید	خوشبوز که ام خان برآمد
دام کل و لاله بر ضمیرم	از دهنه آن برآمد
کوفه عین باغ و بستان	مان مهر خدایگان برآمد
همای خلیل شاه عادل	کراکش کستان برآمد
آبی که ز آتش تو نمرود	نشان دل و نفعه جان برآمد
آن نوش که عدل داشت رخ	از ساغر نوشوان برآمد
اکنون تو بی آن چاله را کو	زان نوش که نوش آن برآمد
زارایش حریان صفت	پیرستن از جهان برآمد
زین پر کان برکت نازک	رنگ گل و ارغوان برآمد
دین عهد رخا نهیت رو	تور و ز نوید خان برآمد
بر کر خط تو گشت چون خط	هر خانه که از بیان برآمد
شکاک تور و دار و خط	گاهش بر سرستان برآمد
مفهوم و قوم ملک صفت	نوریت که ارد خان برآمد
چون دایره ایم رو بکرز	خطت کرد و دان برآمد
تا بر بند برستان	تقیل بزبان برآمد

هر سر که بجهه نورخت	از سر زش جهان رآمد
اجزای وجود مظهر گشت	نمون از جگر طایان اید
تو خنده صبح زن که دشمن	چو کس هم ز قیر وانی اید
تیرت که ستاره است هم از	با مغز ز سحر آن بزامد
بارج تو شد در میان خشت	دودی شد و از کز آن اید
تیغ که بنام لی نیست	تیری شد و از فسان اید

جان و تن و وقت و بدن و اندک و بیکه ای و برکت و بدت

دوشین کل بای پیران	سخت آمد بن چو روح بن
سکه بر طلاهای مراد	به لب و نخل بر دل بن
کز کلاه زاده چو دکلن	نفل پر شور تر ز در دین
هر دو چو دفاوه کز یکسو	شد نسیم سحر خار گشتن
پروچ از کز شب رخت	بصبحی نشست مر افکن
آهویس سیر تر ز شراب	ان هسک اسک یکیکه اوردن
برک و دریشام فرو داند	کر خون تر ز راح جان بن
گفت سو کند بدم سو کند	بستاج و تخت کز دکن
آجر امو صدم نذار عیض	عوضت چیت این تو و این
گفتش کعبه و حصول مراد	عوض قایل چه می بری اکن
گفت ای حاجت قبله حاجت	رو سایل قبول شدن زن

طی افرو گشت یکیکه از تو	کرم کوی بکو و گشت من
اولا اسد رانی که گشت	کودکی ذوق را لبان بین
بعضه پرور و مرغ ریحان	بابستان بکر سیمین تن
عزیز کرده مغز و ریشه و پوست	زعفران رنگش بر کمن
مست تر ز راه را و راهی ل	نیت تشبیه را بحال سخن
رنگ کل تا شکی که هر روز	کل تر شد رسان بر بن
تازه باغی که از روی قید	بهاش بازمایه دین
میوه اش نک و بوی مزه	بغال خط و شک ختن
زهر در شهد خیره چند تر شد	کر کش دیکران و ایفون
ثانی آن چار ساله بچین	مرتب سیر مرتبان شکن
نشا شمع بر شعله جم	چو چنین می افشایدون
کعبه کفیش کعب نشاط	تندی باده را سهند کون
نکته اش من کشید به سیح و سنا	کل فرو شد و شش بختن
قبض و ببط فکله سیر و سکول	مرج و موج نبات و پرن
جوهرش خمر بهار و تموز	عوضش اکلردی و بھمن
در صف ثانی غایان تر	از چه زاسه کیم و کردن
حبش شمی امید و عطا	نیش خوشی حنا و سخن
اقتبای هر کس از ذرات	کلش مفت تو بد و روشن

زده داشت کوزه کبر
 عکس از تم دهد بر وینا
 او سحر و سحران بریم
 در دلش طلایه دارو آ
 ماه را خود و محو را مغف
 نشاءش رستم و خارش
 در بخاش منیر و حر
 غزل شربت و مشک و دم
 یکبار زود و دیده اس
 شیر و سر بند کسیت
 سال نشد فلوتیا نو ساز
 مقصد ثلث ایند و غرضه
 بر جالش سپید جابره سوز
 صلح توید بازوی سخت
 نیل صفت میل دیده قبح
 مست تیر شهابی طبع سوز
 نظم از احسن یافت پرایه
 غرض عزت مدایح مست

اوست کو که در هیچ اوج
 از زمین شو شهابی تو زود
 نفس جزوی بجلی استن
 رجم امیس را شهاب فلک
 باد را درع و آب را بوش
 چاه او نهیاب و دل پر
 دیده را دلو کرد و لادن
 زرم سر ز شمس و نه کون
 ز کمانش کج و دل تن
 شمع کوی و حارین برون
 آذره بر جالش نهیخ کفن
 نظم یا نثر هر چه در هر فن
 مکرار آفتش بر سپهر
 تامل و دارین چشم
 چشم بد رفته است او سوز
 بل صدق و دینیه و شمن
 مدحت از جایزه اسحق
 تا بدلت نریزد آب حد

نعت بر مصطفی خواند کی
 شد شیر نشاط و خاطر آن
 بر جاده اشع تو نسل یافت
 کشت پرین ز مهر آمد
 ملک از سایه ات بنور رسید
 نظم خاشاکت حسانی
 پیش چشم کم کم ایحیات
 عذر طول مقال من پذیر
 نه کبریت بود و تفریح حسن
 بود و لوسف کی و جلوه
 نام آله ار و یک لاله
 پی هر وض اول و ثانی
 باغ طوبست و باغبان
 اخرتم را قرآن شوده
 تقدم در ریاحیت بردم
 پی کریم و دانی خود
 و قلم از دقیقه بزی فکر
 گفتادی سرشته مجونی

که صفت معنی یافتی سخن
 مورد لایح و لایحون
 کعبه بکل المین آن و این
 شد سیرق پلاس مین
 مسلک خوف را سرزد من
 تا بجنس سخاکت حسن
 شسته بحر و از زنی هر
 که چه بر صور منیر غم سوز
 عشق کم کینت و اکین
 فقه مصری بر و چه مرد
 اسم ذاتی کی بلاست ظن
 باغ سازم الماع کام و دن
 نخل امین بر سبیل من
 سهل تر قرین و یقرن
 مار و ای چار سوسوی سخن
 بهم اجزای و جد و دامن
 خرد برون رود ز پر و رن
 مردیش معجز ابو المعین

شدش از شکر بجای طور
 بدل عرض داشت افشام
 غرض طالع از نیاماست
 چرخ ایش بر کار داشت
 آنچه من بزم از توان چید
 بدل اند تو اغ کرد
 کونفین تازه کرد و کشت
 چه که مجای من کرد
 راز واری ولی نوت سین
 عقل و جاز ابدانش و پیش
 شمع بوی بخند بسته جان
 رخصت که با دکر از لطف
 کاسه جبه اش چو کیه خاک
 زخم چشمی چو چشمه از زین
 هفت هفتوش که فرع عقاد
 ناز و در او اثر نرود
 تا بر شرف تنیت نرود
 کل یک به چو کشت عید

خج نیا ن بر فانی است کسب و نه تم کل به چو شمس برین

ای ترا شیر عطسه شیشه
 سر و بر ده دم دو شفا
 مصطفی شد خلاف سور که
 متاویست تحت و فوق کار
 پایستان افروز شکوه
 سکسم حجت تیوج
 هر که کلک ترا عطار و خوام
 هر که کرد از عدالت و عدل
 بیکل جمد انتم شمع
 بی همتا که لا تشبه
 لایم الفوار کرده شمع
 هست را که او که تو سخا
 رسد بقصد کبری از
 ارمووف نهی مکررا
 شده رکنه شمع و فاکو
 جلد و حیطه تصرف است
 شیشه در سر نرود و خفان

خشم و به و شمع عطسه
 جهره اندوده و خشم بفر
 اشقی ز مهر بر با بفر
 با سگوت ز بر فاد و بفر
 سلم با پی خطره و تسیر
 زبور شهر صفوت شمشیر
 منصب باران و داه و بفر
 و ملادش و کیل و وزیر
 مصحف عدل را و بفر
 ذات ایزد بلا بشیده و نظیر
 هر چه جزوت انقض پذیر
 حرم بردارم از عسای بفر
 فقر کشت از خصار با جهم
 مسمی و امیر سید
 نور زندانی و اشیرا
 طاعت قبله صغیر و کبیر
 کومیسای عدل و خشن

استی ن کشته و دارم
 مخفی عدل کو مسیح دیم
 مهر شاده لطف از جام
 میر عیسی شای ماه شاه
 کعبه الله ثانی ابراهیم
 سیر خیر الامور اوسطا
 رتبه دخت و شکوشت
 دس که شد حکم نیست
 دهم دارد و نه سیر کو بکریز
 من و بیدخت غول سار
 قلمای عرو در آن دانه
 ملک است این ظهوری آن ملک
 بهم آغوشی تنور بلا
 سفره برده اسفزه پرداز
 هستم آشفته سیر چون سایه
 بسته بر جامه پریشان پای
 هر سرودی کی می سازیت
 بیست میل بند بر آ

بخت کوه کشت غلبه
 مستی خیره کشته بر دل خیر
 کوزه ذات کدر ز زین
 سینه صدر روی و دماغ
 مامن اولی و پناه اخیر
 نقطه مرکز مدار و دیر
 سیت تیل و غفلت بکیر
 سنگبار است صفت نصیر
 روی و این چکا صغیر
 بی قرال ارسلان سنا صغیر
 خوان قهرت و جو شایسته
 چه تفاخر باغشی و خیر
 سوزم و پخته دم خرم
 سخرم چون جرس زاج خیر
 نور بهر مجسم بکرم
 حج یک کام خیر و ان خیر
 بهم خور دیم جور صغیر
 لکرت صایب از سنگ صغیر

ره چرخید پای شل بره
 حلقه جمع را که افسانه است
 مشه خشک آتش از کبابیم
 مفلس کیسای فروش که دید
 کیمای غنای یا غنای غنای
 کرک سو رسم بشیر
 این رفو رخت بند با چاد
 چرخ باطل علم قریب بعید
 عافیتی با مرد دل پزار
 دخل و خرج اهل مقادیر
 طفلستان سرسیاه کشته
 نیستم سر حساب سو خطا
 کبست از قبضه اعتبار
 کل برافش کردید سیر
 کرد و سبزه فعل و ارادت
 عجب اگر چه سخت او مانع
 باوه خون فاس کشت کز آ
 دور بر نم تو زنده در کور

ده شایو ار محل شبیکه
 خواب آشفته را منم تعبیر
 من کرک بر ترشم از دل
 سودی تنای مولع شیر
 عضو امراض کبیر
 غنی باوه بر لب نشویر
 چاکه امانا کریمان کبیر
 عذر با تنیت جو عید
 اکهر دوش زاده و قهر
 خیر مافات نوره زده و غیر
 که خون سفید کشته شیر
 خط بطلان شدم جو کلک
 که خط سهولت بر تقدیر
 خط دیوان و کارگاه
 عشق آزاد و حسن در خیر
 عجز را هر چه باز بر سر
 مرک سور زده و عادی
 عیش و سیاهی حیرت میر

باسکوه و در سر بهوا	پرسکال جای هر در زیر
نال سر و آدم اپنی ناله	برسد فترت ستم از پی تبر
طبل باز چیل تر اهنک	ناخن شکرده کند بر چرخه
لب کشایم چو دیده بر بندم	خواب فر کو شتم و فاشیه
ای چو تشبیه جفت کینای	بی نظیری بعد از نظیر
عانه در دست جوده ریخت	کوشش تا مرد و پوچیر
پخته ساز سخن که در سنج	از تنویر خود تر کرده قطره
قطع اغراض فرض بر جعفر	قصر آمال حصر تقصیر
مثبت از در و کا و کا و ارکان	اطلس از روم و لال کشیر
نوبت از عهد وصیت از او	و عده از انتظار و زود
خان عمر تو بر مرید مراد	از ملک حمد و از ملک کبیر

کسوت حجاب از پیکر جمال کند و غفلت از کسب دنیا افتد

هر شام راج روح بینا در افکنم	غفلت بجز عهده عیسا در افکنم
در پیکر پاله کنم نقد جان کس	پس نقل و نقل اسم و مناد افکنم
از نور می فید اکشت تر کنم	و انگاه پنجه باید بقیضا در افکنم
دارم دلی و نیم کی فرشت بکده آ	نیم و کر مسجد اقتصاد در افکنم
باصبر کوشه کیر میا کیرم خطرات	حرف صاف و پشه و غفاد افکنم
زدم برندی از نفس و از کون	مستی بویه هوش و بهیاد افکنم

بزرگ کند و انجمنای اجنست	رنگی باب و رنگ مسجدا را افکنم
مجموع که در ششتم بکل برم	خورشید را بنده در واد افکنم
دفعم که از فروده و بهنای غفلت	آتش با پنجه علیا در افکنم
دل از سحر زکرا امید فرزه	تختی جیت آدم و جواد افکنم
ضعف قوی بقوت دل و را و رم	و انگاه درد را پیدا و افکنم
از نقد بشود انک رخ اند و نسبت	سود هنر که عیب کا لاد افکنم
خود منی از هنر نشود عیب سخت	این عجب را ایست از انجا در افکنم
مهر و مهر او هر درین بکتر اید گیت	مالک چه شد ما و بسودا در افکنم
تا بوت من بودم این کند نشیت	جاست نفس مرده با پنجا در افکنم
جان مایه من میانه و تن در دین	این لاشه را بجای مفاها در افکنم
بیرن ز چهره او میلاد و تیر گیت	روزم فسانه شب یلدا در افکنم
پیش راه سر و مردان نهاده اند	در و ازین در یکجمله در افکنم
نشت و لایام جلالا سکوشم	خورشید را که زبالا در افکنم
بر کرد و هر در یکجمله و شعل مح	این نور را بر وزن طهارت افکنم
در مهر سوختم صفت نفوذ قاصبت	نقد صفا بقلب رخ اندا در افکنم
بنایم این که در جبهه چانه دیشم	عهد اکدا یکمین نه بجا را در افکنم
قریب جوار رحمت اکسوان طلست	زین مرده معنی معلاد در افکنم
مهرم که در صبح پروردم در کنار تو	رخت شب از روی شربا در افکنم

صاف خورم ز لای خور نشینم
 دل چون شرر سوخته گرم ترود
 دل زده که چیده ام از کجای
 در مشو مشاعره را شمار تا نصیب
 در راه شوق کف لب زده بختیم
 شاید که از صداع طون براروم
 شبها ز قدس انگیزدانه صیدس
 دیبا طراز و خوش پوشش هم
 صبحم بکاد که کوشش صدف معین
 چنان در دست کرد نیست تو بام
 بی لذت صحبت می شور تو به کو
 سرشار شد شراب بخور و پالوده
 وادی بن بکلی امل و اودیم داد
 از خدمت ملک بر افتاد و حسن
 نوح از نه از سفید نشانی است
 صحاف غفلت از نه بشیر از نه کرد
 نصرت ز کیت کج بدیعت پای
 کیر در من مظاهر اخر آن فروغ

این در در ایجا م صفا در انگنم
 فولا در ایسک سواد انگنم
 مشتی بسکه زه بطی و انگنم
 سویشید و گفت بشعرا در انگنم
 کو کبر کش سماع با حفا در انگنم
 جلا صاف صدق بصفا در انگنم
 دام کنش ششیر صفاد انگنم
 زمین بور یا شکست بکار در انگنم
 نوری کارام و نه آید در انگنم
 سکی نشیده خانه صبا در انگنم
 مشتی ملک بکاسه حلوا در انگنم
 تاجره بسافر عیسا در انگنم
 اسکندر که چنجه بدار در انگنم
 کور بصیرت و کرا ز پاد انگنم
 رقص بیان خنجر بدیدار انگنم
 اوراق ماه و سال صفا در انگنم
 بارای بر خاطر بر نادر انگنم
 با نوز غره کشته عزادر انگنم

خوبتر

خورشید را بساغ و دل و برو کنم
 نوس پست مدحت استاد تو کنم
 بیافزوش وصف بر اینم عالم
 تبخیر سر می بیابان رسد
 شبنمه دار خدمت از دوی و کا
 دستی زلف سوز و الیل کشم
 دیوانگی بیاد بر گشته داروم
 ضمیم بقوت آمده جانی که فرام
 طاق شمشیر بر می موم با عشق
 دیبا بر و چاه ز بر جان غنیمت
 دیبا بر بر او دم اخوت ز سر
 و این ان پرندم اگر بر کشم پاس
 حوزم کان بر چشیا پس بر کشد
 عشقم که در کنار اید زاده خطم
 بر کشی هستی ره آبا که فرام
 از که در غزل طاعت فساندهم
 شتاق غارت خودم اندر عشق
 برو فاده بخیر سبهای مصیبت

علمی شکست آینه آسادر انگنم
 سا کرد تو بھر کین سها در انگنم
 غوغای می برشته مینا در انگنم
 تا کی بکودکان دم کو یاد انگنم
 با خنکان فبانه ایاد انگنم
 اشقی بطره لیسلا در انگنم
 دستی بای مردم وانا در انگنم
 رفتم که صبر را تنها در انگنم
 صبر دارا بسا در انگنم
 هر چه آیدت بدست به تاد انگنم
 اینجا کجا بر انگنم اینجا در انگنم
 چندین سزار حله ز حورادر انگنم
 تیر و عاز ترکش چو زادر انگنم
 نوزاده بعقل کین زادر انگنم
 کج و انشی ز حضرت ابدادر انگنم
 و تو خوش بکده دیادر انگنم
 پیش از نبرد غلغل فیا در انگنم
 در زجر آدمیده مرغ جادر انگنم

کشم خواب کف با بادیم بخواند چشم فلک مثال بدیدار واکم که شوم از شمار پرستش ریفت کو محرم طواف مقام خلیل کو از کوه برقیس کلاه بکشم چند از صبر رخا به آواز ابد بر درج نطق بیکل من قفل شایست	نقش در کرباس و ما و ادراکتم واکنه بخویش طرح تاسا دراکتم عریان ز کلبه اش بکلیسا دراکتم کز دوش طاقتش چو صلا دراکتم واکنه علاقه ز صلا دراکتم در جمع مکاره خو غادر اکتم کا تم کلید کف بدیدار دراکتم
---	---

در کلامی که در کتب است در طایفه بکشم

بهار سر ز کربان کسری برزد که ام کل بکشم صیت غری در دوا زاره حام ریاحین زبس که پهلوی خور ز قفسه کف در رموز تاز و مثل امل میان و لب خنده ذخیره نهاد زاهنی که غل کردن ویت بهار کشد بر دل من بال و راق اندا کرد دل ز کرب چو مرغایان و طره کرب ز جوش مرغ دل مضطرب شکست بنو چو خضر روشن و تف غلات	طراوت ده جان تیرت و بر سر که آتشی بکشم آشیان در دزد بنگش خواند صبا نقی زرد هر آنچه دیر لغایت خود بر دزد پایه قفسه بر تخت و تاج قیصر دزد کوفته تیشه و بر پای خلی بی بر دزد مگر کبوتر رحمت درین هوا پر دزد که با سمن دیان خویش ابراز دزد سمن راند ز سر سان ایگر دزد بسان بکبر آینه سکندر دزد
--	---

عنان برت طلب که راه نزدیکیت دل ز آهوی کوفته پاکشاده ترست چو خضر مرس کو سکندر انیس پس درو و بال برالو دکان برین صفت که بر تو مگو مشکند جدا دل بود نار که بر خطان کجا رخ اهد رفت ز غمهای با هم کمر بهر ایت که گفت کمره ناسفته بکوش صدف عدالت تویم از خط چهره بشقا طریق بزم توبی با ده در سماع کد ز اصحابی بر خون با ده می لزم نشت شعل فم از تو همچو شمع بر دزد کفنه شمعیت و چار کن لوتی میا چو جرم نیت درین قهر میا کز ار ز اصحابی ساقی بدست تحت کله بسان طرب نرم توبت آب روان دل ز کرب در اندکرم جوشیها فرام ز کربا کندگی برآمده ام	چه غم که دوری منزلت نکاو دزد بهار دشت تواند بیکد کرب بر دزد که صیقلی و بر آینه بکدر دزد که مرغ فطرت بکان برین قضا دزد که قدرم کفی از موهب صفت مسطر دزد کنون که خا به چو طاد و سحر بر سر دزد نآن فسانه که بر خوابت بکدر دزد که عقد خشی بر دمان کوه دزد کرفت خا به و نقی بکون سلف دزد بسوز زنده توبه دست بر سر دزد اگر نه نقی بیت بر شراب کوش دزد بداننی که سحر جویان اختر دزد کرفت قهر تبخیر هفت کشور دزد بنام فتح تو فانی کزد کمر دزد ز شیشه سنگ کرفت و بوقی ساو کرفت نواز اباد را که بر دزد چه خنده که بدم سردی سمن دزد مرا چو دفتر ابر غمت بهم بر دزد
---	--

زور بای فدا پشت کرم غایتیم
 رسات غفلت صیقل بگوشت غفلت
 توان عجب که خورشید ز شاد آید
 خط بفره سوال خط عیدی داد
 سخن بخله بر تو از زبان نسیم
 زهد است سرش و دایان پرست
 بمن سخن از من شدت خطی بلند
 بهر دهر علم از چار حد بر نشین
 تو مشتری و ملک من قسمی نیست
 ز خاک پای نوشی غنای آگیری
 سفینه سخیم کرم علی خشک ترست
 یکا کنی سر دست از نعل برون آورد
 در آن جرم کبرسی بر آمد اجزایم
 نفایس که اندر لبی و دین نهاد
 بکا و کار و کد و ریش ام که دست
 قسم مدح تو شعل سخن مود خست
 بسایه کبریا که برات کرک برآه و داد
 بدان صبح که سیاهی تو نیست نصوح

بریز پهلوی من خانه نقش بسوزد
 سخن که بگویم از نه فلک فراتر زود
 من آن کیم که سراز چشمه سراز دور
 که افتاب بفرمان گرفت و بر سر
 عصا گرفت و قدم بر فراز بر زود
 پس از تو فو بر بر شیده کی که بر تو زود
 بنام نظرم امروز می توان زود زود
 که هست خلد بهر کر نقش دیگر زود
 بچون و چند نیز زود بجز بهر زود
 ر بود و بر نظر عقل کیس که زود
 کرد و سینه چو شاد و بر زود
 بطاق و جفت نقش تا نفس بر زود
 که عرش حلقه شد و عقل کل از زود
 که دیده را بکر بیان او که بر زود
 هزار عده از نیکین با زود
 بین صدق قلم بر خط مزور زود
 می کشی که کباب از دل غصه زود
 بدان صبح که ساغر ز صاف مشر زود

بکاف که کباب فدا شد و کسیر
 بنام که نشان از دل سوید او
 زنده که دم صبح مرده انکار و
 بشام که مرده نهاد و بصبح خنده شست
 پای کوی سر و اصول فاضل
 بکاه کاری شاپین چنگ سازنی
 بر زده خانی شل بخنده کاری کل
 بر زده روی تو اهن سرخ و یوچی
 بر چنگ کاری حوصه بشانه تابی شرم
 بکشتی که در کینیل از که کشت و
 بکشتی که خود را بخونجا بکرفت
 برده داری پروانه در جرم کن
 جان جویده که بر فوج و بار گرفت
 بکوش که بر شود و بوج خنده تیغ
 بهر جود و مرغ و بکیر خاد و خویس
 بکشتن شش بر اهنم و زیب خوان جلیل
 بخیر که زخم تو نوک سوزن و خست
 بزور بازوی آن تبارن مجاهد

بکشتی که اقل را بداد اکثر زود
 بنکستی که بکمر دماغ مجر زود
 برده که سر زندگی پا در زود
 که هر یک آینه صیقل یک دیگر زود
 بد کشی که نوای کل صنوبر زود
 که راه بیک دری بر نوای سپهر زود
 بجهر بازی ششم که حقه بر خور زود
 که در کنگاه ربا بر طای اخر زود
 که تا توانی در ویش بر تو اکثر زود
 بشانه که خم خطه معصب زود
 بکشته تو که براب دشمن پرور زود
 که بال قدرت او شعل را بچرخ زود
 بدان دلیر که بر خط و خال دلیر زود
 که قد بر صف نیز کشان کمر زود
 بر قی چکل شاهین که بر کبوتر زود
 برینتی که بخت صلا ی زور زود
 بقعه که قدم بر خوار نشسته زود
 که تیر اش سر و دست جان از زود

که از ناکره محنت نیم خاموش
بمهر نطق که خاتم بختم دفت زده

دست هب چو نعل عاکسون بدی گشت تمام ابرایم

رویم ز کلیسا بگردان	پشت ار از دما بگردان
داروی رمدر سیده در د	چشم از رخ تو بیا بگردان
آرایش خزان چو دیده بد	از بلخ و بهار ما بگردان
پروانه کیده شعده در بر	از مال و پرش طا بگردان
از نوز نسفته ساغری چند	بر جرخ کهن جدا بگردان
سمای غرض نغمه تا چند	آینه سپهر نما بگردان
بر آینه رنگ نرینه بالاکت	مان صیقل سر زده بگردان
جان رفت بسوی قفسه بازار	دل گشت زما سوا بگردان
از تار فرو تنی گشت دی	بر کنگر کبریا بگردان
هر عقده که چنبره ملک است	بر نوک که گشت بگردان
بار بقعه طوع حلقه کن دست	و ندر کمره فای بگردان
از بی و طمان که صبح نوزند	خلیقه دما بگردان
چشمی که تنوره کاست	براشک می سپاس بگردان
در حسن عدم کز خطی	بر دایره فنا بگردان

خون دل شیر قطره بارش
اصحاب شار و مه مانند
جان از تن اصل زده برش
نسبت چو دست شد سپند
بر خوان سخن کز کلبه سورت
پیکانه کشاد دل چو دمن
خیمانه دمان کساده گساخت
افشاده نهار و میان دور
آتش را تفت زاب خاکم
بیکانیت به نیک نایست
چمانه اجابت جبار کرد
تکلیف پیاده در نمکجند
موریم طای سر بر نیکی
بار و بنه بلا بجنبید

واغ شر از هوا بگردان
چشمی بنظر صفا بگردان
بر کرد سر دوا بگردان
بر سوس گشته پا بگردان
دل رنگ ادوا بگردان
آغوش بر شتاب بگردان
می کو سپر از دما بگردان
دوری و دود خدا بگردان
غم کو سر باد پا بگردان
بد خویشی از آتش بگردان
پرانیه مر حبس بگردان
ساقی بقدر در ا بگردان
از زمره خنده پا بگردان
یا حوصله بخش ما بگردان

مجلسی بیع ابرایم

عید قربان رسیده کام اینجاست	گشته سنگ کیت نام اینجاست
عفاقت و کفله کفله دبیج	قدیه خاص و ذیج عام اینجاست
بگذار می حسنه را و یک منزل	تا بمعنی رسی مقام اینجاست

آسمان صید مرغزار است
 امن کو جز بکعبه الله دل
 به خصلت و قرب و منتهای
 روح قدسی یافت قرب عیسی
 دل را سینه هوای بکاست
 مثل لعل بند سانه ایم
 سوخت در زین غنچه مرغ
 پروا قلند از زلف اقبال
 می نشان میدید خوش بین
 دلم از جوش آرزو نبشت
 بر فوچاک جان مکن پیوند
 کشته اویت بجا کسپر
 دست کل بند و عطسه مر و ب
 کونیم حیات سیر اینست
 سکه بر تخت زلفت چو تاج
 جبهه برخاک مسجد اقصی
 بر فوچات سرمدی شد ختم

نیک سخن از پس خود گفتن و اندر سرش بگریختن و بگریختن

وانه سیر کن که دام اینجا است
 خوف بر ایمنی حسرت ام اینجا
 این بر اهریم را مقام اینجا
 دست بر سینه سلام اینجا
 کوفت و آس کنا دام اینجا
 افسر مشقه اطرام اینجا
 تیغ خورشید بر غلام اینجا
 تیغ صدف بی نیام اینجا
 نام جبهه نقش جام اینجا
 حسرت پخته عیش غلام اینجا
 خرق عادت کن الشیخام
 تیغ بر حلق انتقام اینجا
 نافه را بار بر شام اینجا
 کوه نال نفس خرام اینجا
 خطبه بر منبر کلام اینجا
 روی در قبله دوام اینجا
 افست تاج این جهانم اینجا
 راه بر کوشش ندانم خلاصم

طوطی صید مرغزار است
 و من طاق گرفت در صف اینجا
 حزینا یانم بر و آرزو در بند جفا
 کوفت و آس کنا دام اینجا
 این بر اهریم را مقام اینجا
 دست بر سینه سلام اینجا
 کوفت و آس کنا دام اینجا
 افسر مشقه اطرام اینجا
 تیغ خورشید بر غلام اینجا
 تیغ صدف بی نیام اینجا
 نام جبهه نقش جام اینجا
 حسرت پخته عیش غلام اینجا
 خرق عادت کن الشیخام
 تیغ بر حلق انتقام اینجا
 نافه را بار بر شام اینجا
 کوه نال نفس خرام اینجا
 خطبه بر منبر کلام اینجا
 روی در قبله دوام اینجا
 افست تاج این جهانم اینجا
 راه بر کوشش ندانم خلاصم

نیک سخن از پس خود گفتن و اندر سرش بگریختن و بگریختن

نقش دارم بر دهنشین بگش
 نقطه دل مراست خط کرد آن
 دست موسی از سر گیران نوار
 نادر کو عمل میکنم چو بامس آبا عشق
 در فضایی جیش پرواز دارم
 اینک از احسان طوفان درم
 هر یک از جیش مغرور چو کبک
 غنچه کو انگشت نه در گوش کلان شود
 بجز رو سفکوره آوردی باز دید
 ما طرم از رخ پریم عاقله **ت** بدین ششست مع کلکوت

شرفند پست پا بخورد
 گشت یانم مدغمی غم آید
 دیده از خاک پای او است
 جز یکاک درت کشته است
 تن بخاری سپرد و دلت
 ناله جان میکند چو کند
 باز انداز اوچ و از بخت
 دل هم بر کباب سباده

چشم از روی تو بخورد
 خون دمی کج بهما خورد
 چشم زخمی تو سباده خورد
 دلم آبی ز بهج جانم خورد
 در دگر کوی از تو خورد
 کردید دل میخورد چو خورد
 تین از شهرها خورد
 سینه کو بدایع و خورد

نفس ابر خود بسیر ساز
 کشتی عشق با صفا قدر است
 پست بر صبر داده در جیح
 شرف اندر و ابر جیح افتاد
 دیده گزیده است کاسه از
 کرم منزل کی ایستد کج
 چرخ جیح مانند است جیح
 پست خود است کسب کج
 زنت در گزند آید
 شاهد شاه چین برابر و زد
 دل پخته است سینه بر
 مغرور کیمیا فروش کردید
 مکت و دعای ماه شاه

کج جز مغرور و نا خورد
 یارب از صبر خوش پا خورد
 روی پستی ازین آگاه
 دانه سیر کج استیا خورد
 ایمانش چو شستنا خورد
 ناله مادم در نا خورد
 جیح و آبی ز اسکا نا خورد
 تیری از قامت و نا خورد
 آشت و امن سبنا خورد
 روح مرغ کفن خطا خورد
 بر جگر آه دشنه نا خورد
 دم اخون سبنا خورد
 تیر او بر هدف چو خورد

در احوال سماع و بی نوازان ناله زبان پست زبانان

تران شاهمان بر دوش
 و جیفض فروغ و اوج
 که و جلوه موج و آب راه
 دست پا دام و ش کجست

بشای سماع و شافل
 همه مای تن و هماسکل
 ساه کوسینه صفه و جدو
 میدشان شاهبانو و عمل

پیا لیت ماریده دل
 برشان دایره است نقطه
 رنگ بر دل موج گرفته
 مژه را چو بکن زینت
 مغرور چند صوفیان
 خرقه حای که چون تیغ
 بریشان همچو دوری
 دست بر پای بسته چون کار
 سینه چون سطح منتهی مرکز
 خاطری تنگ دیده ز رخسار
 که فادای این تن باشد
 و شبان گشت و بستم
 باش یک پن چو نظری
 در زمین دل تو دیده اند
 ملک ز نعمای براسیم

بیش رفتی بکده اشتی بغم مار
 مباد عز تو در خاطر افکند پر تو
 عنان گشت کف شوق سیکار
 رنگ سوختم آینه مصفا

باید چشم تو گشتم ز خویش
 برور چشم تو مستی ز خواب
 فراخ کردی ز دیده ام زینت
 بزرگ گفتت از خرد عقلی خرد
 تصور کر کش تن بجای زنده
 ز دلخ دیده زخم تو بر بختیم
 سیاه خرقه بنا قوسیان در عهد
 بیار تیغ و تیغ و بدست تو
 شدت ناخنی آه از که کشی
 زنده صوره و منقش نیرنگ بخت
 بصیر ام کنم آهوان صحرای
 گفته بر سر ساغر جهانده صبا
 کسی بقطره نه پیوده آب دریا
 مثل پریش بزرگیت ذات صفا
 لبی که ساغر حسرت دهد تمسار
 که تیغ درد بشو آورد دما
 سفید صحره کف داده ام صفا
 مرکز سوزش کرد بر و نایا
 که نیز ساخته دندان غم جگر خار
 بیا که بر ره در و افکندیم کلارا

ملک مسند در دل بکشد در گفت
 کشای چشم و بین سر حق تعالی

عشق بدل از راه خرابات در آمد
 بکشد و بغل جو بکل قطره بقدیم
 بر ساز افقیت جو کارش ملک
 دماغ و ج از خرقه زویر شستم
 در میری مده و غیره شستم
 منور عبادت شوی فتنه عادت
 می در مسیتان مناجات در آمد
 خورشید چو آغوش بذران آمد
 ناهید بقانون مناجات در آمد
 حق تو با آثار و علامات در آمد
 کو عقل که عشق از در طمات در آمد
 از خرقه بر اوراق عادات در آمد

بر راه سکنه نفسم داشت چرخ	نخه از طرف صبح بطلات آمد
آه زبانی افکندت شعله عشق	کاهل در ترک مهلات در آمد
کار دل و جان ساخت ملک عشق مسلط	
غالب شده اند که میو اساست در آمد	
جانش و دلش و ادبش و لبش	جز غم سوخته در آب و گل آدم نیست
بکرت که نشد و باغ نه باغ نمند	ز غم در دم شده جز سوختگی بر نم نیست
عقد چند بر دایه عیط از دل	کوهر نشو و نما در صدف عالم نیست
نیت جز آتش افروخته که خوانی کنی	جام هر چند که بدین شو و آخر خم نیست
ز لاف رسائی تماشو و دوش فضا	کردنی راست که نم نیست بکلفتم نیست
کل ده روز که بکار کند عشق بجای	داغ برینیل منبر سو به از نام نیست
در بر آمد شد اسباب تناسل	بدلی از همه قانع نشد ایم آن نیست
باید در دنداری زود و انفس	کری نخند کن افسردگی ایجا نم نیست
ملک از خویش ربای روی جهان را دوست	
شادی عشق همین است و خرابی غم نیست	
صد صبح که در پیش و در شام و غم	پر شد از مستی و کون من می غم
پیش و شبهای بزم دار و ازین ملک	بر سبک و جان بر اسب که کراک غم
تاکی از افروخته و شبهای عشق بکرا	عقل را که دم بکشد با دوه خام غم
از آنل بستم چه طرف بر باید بدم دل	کم اعانت و در فکر اجماع غم

حسرت بر پیش و در بر پشت بام حلقه	با نگاه و از کون محو و با غم غم
و حیثان دارند تعلیم و مید نمازین	آه از آتشستان که دم و نام غم
کوه که دزدان بمان و دست شاپانی	قید و خست و اندر زود و غم غم
خلوتی با خویش دارم با بخت و دیگران	خاص و حد کثرت و در کثرت غم غم
بر گرفت نام شب را و در طلسم	صبح بر دوزخ را چو دم و غم غم
جنس طاعت ساختم نقد و رهین عیش	شغل وقت شد او رهین این غم
نقش رخ دلی که دم و از سادگی نهادم	دستم از تن نشان بیرون در غم
دو رخ افرو و ملک چمن قلم آتش کوش	
بر د خاکم با چشم و شعله اندام غم غم	
دل بوم کرد و شمع بکاشانه برده ایم	مرهم بد افکاری پروانه برده ایم
می تیز کرده و خنجر و افاده دل چرا	کاشن سینه نقیب بویانه برده ایم
دست چون در طاعت عقل آورم برده	از دل چراغ نذر بجا برده ایم
ساقی بجا که جگر بر زود سنگ ما	ما آبروی ساغ و چانه برده ایم
دل است کرد و امر و جان چمن دین	حد کعبه را بخت بخت برده ایم
هم چون بخاری هم در خرد لیل	ناموش تنگ طاق و دیوانه برده ایم
دل سیده عده است و کعبه کعبه	کردار و ام بی سه وانه برده ایم
دل عقل پاره است و کلید شکسته	نقص دست از در کاشانه برده ایم
خون جگرش میزند ز سینه است ناکیز	با عشق نام صبر و لبرانه برده ایم

فی درخورد ماغی و فی درخوردی

رواق رکاز و الم و فر از بر دایم

خفت برک من زده بیدار ز یک

خواب پند از سر پند برده ایم

ما نقش و ابر دل بر بخور بنشینیم

تا چشم کرد و مهر اصفای تو چون لایق

آنگاه که زنده جلوه او بر صف ظلت

روزی که فد کاد ما را و عکالت

دیدن سبق ما کی کتب است

افشای را ز کل آتش سوخت

دامن شود بر ترک سوا و اوشان

که چو شود ی سبق آموز نظر باش

بر قند دل بهره مجین مهر که بر چین

بی دیده و دیده ارکاء به حقیقت

سیاهی زل بر نظر کوز بنشینیم

این جلالت سری در سر بالاش کنیم

نفسه داروی خفا و دولالت بجای

شوقین که نظم یکد و قدیم شده

یوسفی بر سر باران چه چسبند

میدوم باز سر سیه که پدایش کنیم

سود و سر مایه دل در سر و دیش کنیم

انگیز که ز غنا است سراپا بکمره

رفت من باین بچان و غنائش کنیم

غیر از چند دو در بر این کوه و لیر

نود و اعلای از لخت دل افروخته ایم

حسرت او که بچان کنش وقت ملک

جای در دل بچان کرده که بجای کنیم

کرات حسرتش بدان بان که توبه

توبه زنی و جو و من از هدم کمره

مثال قطره به بحر نسبت عظیم

طوبه و جده هر از روی در لبای بطون

چو کوی تو ز چو بر و زنی چون

یقین رسید پس صد هزار پرد تو

تا از مقام تو ماغی از کان آب

یکت جوی تو ارجعت و جویا فاش

ملک بر و ن ز کما پسته راه این بزل

تو هر کی که بدوی بری بدالمر توبه

بجز شومای حق و کاهی بکمره

چهره نه بر خاک این رکاه و از دایه

دیدم بکشی و از تاباهی بکمره

چشم منیش بر کش تا هر چه حواسی بکمره

سبزه که خط سلسله پاش کنیم

دم به دم چون نفس زنده نمائش کنیم

تا دوستی تیر برده که بی پاش کنیم

بگری که با سکی تک انداش کنیم

خفت از دل را می بند و باقیم دم	فرست باو اگر خود را نیز را می بگر
سیرکت آینه ات از زنگ بر روی	چند سیمای غمیدی در سیاه بگر
خلوتی دارم هفت اقلیم در روی	گر بد رویی در آیتی و شاهی بگر
دعوی پیش که دار و حجت قاطع کن	تا زهر روی بر اعضایش گواهی بگر
هر طرفیاد مخالف خواست الظرف	کشتی سبب غفلت را نیایی بگر
دوستی بر لوح خاطر و زده فالت	خضم را هر نوع میخوابی اطمینان بگر

با ملک دارم نیازی بن و عا در حجت
بر و بار بهای که از جسم کای بگر

باد بوی عشق آور و ز بوی که بود	یاده بر کل زند این رنگ ز روی
ماندم از راه و متوق در قدم سوغا	زور پا قوت را تو تک و پوی که بود
سراج بر سر ماه زند کینه دور	نقشه چو کان بلا ساخت کوی که بود
چرخ ازین پیش بدین مرتبه نامدار	یار بیان حاجت تازه ز غمی که بود
ناخ بر کل کلین بکس بر بسته	یاد این فالیه از سبیل موی که بود
عشق تها و قضا و قدر است از وی	صند صبر و دل از رگت و بوی که بود

لا عشق در تو بر خوان بلاتواران بود
فلک این تهمنه خسته بر کوی که بود

دست شهر ناز و سینه لشکران	بنیم تاخت شود در سرب مستحان
تن فرقی انداختم بجا که غرور	شیراز کشیدم بجای خجسته ناز

زاده بر جگر عقد از بند قب	لباس عشو کشید ز تنک در بران
کراست جود قطره که بر تا بد	شراب جود صلب بر زنده رسانان
دعبر مرتبه عاشقی رسیده بگر	که حسن بر صورت و عشق بر ناز
بسته بود بقایای دل که بر و کرد	غنا بپای غوغا و نیاز در سران
شیافت از غرض خن کشتن گنج	که غمزه خجسته و عشق و جمان

ملک یقین بر احم شد بهار ساز
که کل بیاد خوشی که نهاده افسران

کشاویج کرمان جسم سری بردا	صلای صاف سحر خاستن روی بود
کل صیغ و بنفا چپ دروغ سحر	تو نیز بلبل این کلبی بری بودا
لبیا پارچه بخت کل کی سری داد	چو تیغ چند خوزی زنگ جوهری دار
قزو و جهر پروانه از چرخ صیغ	تغیض بال پری قوت پری بودا
زخو و سری بختی نمیدر هر و	گلزار سر زده کفش و بهری بودا
مزار و روح و جگر برین کدر خاکست	قدی بچم زده این راه کوهری بودا
حکمت تخت نشینان پیش شاه شوی	ز خاک پای برایم افسری بودا

توت پای ز قلم کبر و شرفا کنم	در تو کریم زارند سرد سرد و شکم
راه طلب بخود ده بر سر لایم	ورنه هزار توده سرد سرد و شکم
اشک بیدیه در کر که بستان	گیرد بخت سرد و هم بال بستم شکم
ایستادار و خدمت زنگ مباد شکم	انجنت خلوتم روی بازو اکتم

روی نایبش دهی خوشه ز دانه برش	دست کشانیم دهی عقده بیکه
دانه بخوبی آورم هم نشی ورم	زخم بزخم تازه شد غم بغم ششتم
نطق فایده استم تیغ بلا فایان کشم	خون اجل بریزم و دعوی خوشه بکشم
جذب بکلیف کشد برده ز چهره طلب	
روی بقصد آورم کام ملک روا کنم	
ناله در تاثیر پا محکم نکرد	نایبهای گریه جا محکم نکرد
تانشه در بندگی قایم مقام	کعبه ارکان دعا محکم نکرد
جدا اعضا دست شد صاحب دعا	ناخنی برده دعا محکم نکرد
شد فنا بر نطق هستی پای کوب	خاک را بخون ما محکم نکرد
چیز مفت آسمان بازو می عقد	در غمان پنج وفا محکم نکرد
عیش در دل شایخ و برکی چنین ست	ریشه نشو و نما محکم نکرد
ست و امان صید ازادی شد	عقد قراک بلا محکم نکرد
شد قوی بازوی ضعف و پنجه	در مکرگاه دوا محکم نکرد
بس که پای عقل پر از پیش رفت	دست برد و کش عصا محکم نکرد
میرمحل غارتی در بار دست	پنجه در کام در امح محکم نکرد
بر خرابی زد ملک کن شش کل	
زخه سیل فای محکم نکرد	
جز تو اینک دار و گیر که کرد	قننه را بر پشم دیر که کرد

از دور اگر سنه چشم که ساخت	از دنا را بطمیر که کرد
افسرت را ببر که کل که نواخت	یکت را از کل سر که کرد
آتش و باد و آب که داد	خاک ما را بخون خیمه که کرد
بر کشم گردنی باز و دایه	طوق عشق را اسیر که کرد
دم افرد کان و کوره سرد	بنفش کار زهر که کرد
گشت منفار بیلان ناسور	محسی از کل صغیر که کرد
بقی گشته که بهار غم	چهره را کونیه زیر که کرد
پیکس را ز دل زمین نهفت	
جز ملک جای در ضمیر که کرد	
بولای خودی بلای خودی	بخودی دشمن خدای خودی
باش با سجده چون بغل شانا	غوص خود کن کراشای خودی
سینه بر پشت گنده را نوبند	ورنه زندان دست و پای خودی
باج خواه و لایقی جتبر	کرتیرانی و لایه خودی
طاعت و رشت پای بوت	محسم قبله دعای خودی
جز تو معبود کفر و ایمان کیت	کعبه خود کیسپای خودی
که بهرت کسر بر بنیستاید	بر مرادی و بر بهای خودی
زهر و باز هر که کند یو	مهره خویش و از دمای خودی
اول و آخری بنیست تو کو	ابتدای خود و انتهای خودی

ملک آینه بزرگیت

عکس خودی بکبرای خود

امید ما قدر بران خاک کو نخواهد	که در کین خطری سوسو نخواهد
کدام کردش مرگان که تیغ بچشم	چنانکه آب در اندام جو نخواهد
بی مشامده رک راست شد بر لب	بخالت نظرم موی رو نخواهد
بکاوش کند او را کی بخیب بند	که نشتر مرده نوکی درو نخواهد
مبارک کنده پای بکامی تن شرک	قنای بر بدوستی فرو نخواهد
فساد لبسایت نقش بیدار	که کل بسا غرور می رسو نخواهد
رحیم زلفان خرز خراش که گفت	که ناله بر کد ز نای و پو نخواهد
امید خفته ز آغوش دل سربدی	اگر نظر ز قماشای او نخواهد

ملک چو ز کس بداری جو عجب

دل و دماغ تو در رنک و بو نخواهد

از منیه جو نفسی کشیده ایم	وز صاف و در و صبح دمی کشیده
دل را چو غنیمت سرور بر آتش نهادیم	خاکسترش بچشم ستم کشیده ایم
از ناله بکف تن صد جو بسته ایم	این رشته را ز مغز کهر کشیده
آب خضر ز خاک بکوشش کا طلب	کین جود را بیا دسند کشیده ایم
با خویش مست در کمر آوردیم	مقصود کانیات بر کشیده ایم
از لوث زهد خرقه صوفی فشرده ایم	دلمان آب دیده کوثر کشیده ایم

الان چو ناله و مرغان فیلید	آتش ز عمار و روغن از آتش کشیده ایم
نمیدر اوج خود بر آتش نهادیم	از سوز دل سرود بر آتش کشیده
یکم رده هفت قله صفا را بجای	بر روی هم نهاده و بر سر کشیده ایم

دلبستگی ببل است ملک پای رنک

زین خاک نوده رخت تو بر کشیده

قنار سر کشند و شمع غوغا است	هر که هر جا پای پادشاه است اینجا است
میله پشت از ضبط کند و میله دام	خفت صیاد پیرامانی این صحر است
فرشت از بال پر کر بجا	که او داری دین و چه به کام و پا
نیست آن قطع جو آتش و طی راه	جو خشن نایب است و موج آتش را سر
ز صفتش روای حج این را راست	نایب قدر وای صفت یا جان بایست
زین خندکی نقشی که بر رو جبهه است	افسوس باندکی صحنوی که بر اعضا است

تخت و فوق خواری و غرت نمیداند

انکه اندر زیر پا بودت بر آتش

دل کل برک گنده را ماند	بلبل بر چلنده را ماند
آز بستم فرسخ عیش نشد	دهن تنگ خنده را ماند
نظم سوخت ناله ام نمخت	آه نیش گزند را ماند
بش بخت مانه از چه دعا	ارش صبح زنده را ماند
خوف چو خواب گشت بستر کمر	امن خون جبهه رانده را ماند

نقش آسودگی نو دیده پرید	خواب مرغ رمنده رانامه
شوق در سینه کرده محکم	صبر اسب دونه رانامه
ملک از اسوان مهر بر آید	
سخن بویت گنده رانامه	
دیدم در کاسه سر بهی ماهی مطبوعه	نور در طلسم سیدی دستبانی مطبوعه
سرد شد بنض هوا این کاسه کشت مطبوعه	خون صفیای چوب در جیم کاهی مطبوعه
گریه دار شمع چون آغ شر در آستین مطبوعه	شعله در مغش زبا صبح کاهی مطبوعه
انضطراب بخش دار و کین بر خنوم مطبوعه	بر کدایان تو سخت و تاج شاهی مطبوعه
دو شمشیر بر نوبه شکوه خطبه مطبوعه	خطرافشا بر اسپر اطلی مطبوعه
چشم زخمی در کین جنت فقرت فقر مطبوعه	کوبندی کو کدول پاوشاهی مطبوعه
زورق در و رطارت کافه اوقات مطبوعه	جان بی زادان شتی بر بانی مطبوعه
کر جز افواجم جز اخراجت دیدار مطبوعه	دو زخ بادش را دل بر طاعتی مطبوعه
منصبی اردو ملک برصد رختنابی	
حضرت اندوه بجزرت پناهی مطبوعه	
بقلم شیخ ز چشمش انصاف جزو نگا	ندار کیری را غم ازین دیده کجا
نهنگ افشانی خوار و کینه ساحل	در نیاینج رنجی بر کناری بدی
نیز خطباده ای آن بار کرم کرد و جود	نیش بنقطه دستی با کرم بای کجا
دل ایست نقد شایسته و غم سزای	کردار درین اونی متاعی کو خردا

موجش لایا او کساد می روی	ز لیخار اگر پروا میکند خوش ز بار
مکشش آیدم در دگر ده دکان بیک چ	چو نقد شردم در دگر روی روز بار
شبت آنجنگان ایندو زنگار از آن	ز غنفت نایب در طلسم کو چشم بیدار
بر باد می خنبد دامن یکین از آن	کرانی لازم آید عشق با کیم بیکسار
ملک دستی بر سج دل زدی هر سبک	متاع چار سوی عشق اگر بیدار
در	
ز خاک کوبی سر تا ایند آتشین صفت	ز خاک کوبی شبر تو کاف محط کف
دل بوصل تو ایند زان میان بردا	کر از کسار کسار و از طرف طر
کل بقایند برفت شکل مجموعی	بسان ک پراننده عمر و لغت
زنت چشم سیه کیه طری از ایشا	سفید دست ترا ز دست دید صفت
در آمد آخر حنت بر جوش عشق	برابر شد دل کافاب در شفت
خود ز جوهر لعل لب تو شد مبهوت	کهر خرف شد ازین حرف و طعنه جز
ملک میج بر ایم سر ز نقص بخت	
سخن ز صفت او ماه و ماهه کلفت	
تو جانی تا جهان شد تو باشی	زین و آسمان شد تو باشی
اثر تا از نکاست و یکیت	یکین تا در مکان باشد تو باشی
سخن نیست باقی نام با قیت	همین یکشده همان شد تو باشی
ز صیت بی کران عدل انصاف	خبر تا در میان باشد تو باشی

دعا تا از اثر سوی اجابت	خدا کند بر نشان باشد تو بایست
دلی کو مورد غیبت و دروی	حضور حق این باشد تو بایست
کلی کارش این هفت بافت	و کوشش بدخ خوان باشد تو بایست
درین بستان سر آن کل که بیل	از قصد دستان باشد تو بایست
الانادر کف معنی بگردش	شراب در خوان باشد تو بایست
زمرگان ترم بارک سیخ	بیرک زعفران باشد تو بایست
الانابر سپهر کام نینخش	سری سلطان نشان باشد تو بایست
الانکش هم عدل و انصاف	برون از امتحان باشد تو بایست
مخلد باد کت آنکه مالک	
سریر جاودان باشد تو بایست	
نغمه گفتی چه درخشد کی اکل دل	پرتواند اختر بر روزگار نام
پرده سامع طبلک خبرت و اصل	روح از جنبش او قصه در اعضا
لا اذ کل بطرفستان چیت	که صباستین بخون مانده
از در تنک ناز در رفته	شده دامنست برون مانده
در تیرت آتش بازی شب بارات	
دو شیلیدیل بارات دید آورد	از دیده هراچچه تا پدید آورد
در سجده ات فتابی و معتابی	پشانی صد هزار عید آورد

دو شینه بارات داشت بر کفنا	شد باغ بچار نور پاش از کفنا
تخوانه محصل عناصر کردند	شد دفترش آینه خط طش کل
دو شینه نمود موسی از طورش	افروخت لبان بکین نورش
پرایه زربود هوا را بر بست	بر تانک دغان خوشه اکویش
ایش که زمین گمان بهستان افکند	در کوش هوا مهره سیما افکند
ز برای شمع سر شد زمین طلسمش	از بس خط نور تاب تاب افکند
ایس تاب طلسم که خاک شد پامال	لب سوزد اگر عرصه دیم اویش
فصا دهوا قصد که زد شعله کرد	خونیت که دیر که زده از قفا
شد شعله بفرنگی شیر عریس	از مورد چرخ شرر ساخت کین
چون نامت گزید جوش لبین	اکمش بزهار بر آوردن بین
بر روی زمین زیور نه طاق که	با شعله طور عهد میثاق که بیت
پرایه برق داشت مشاطه عید	در دست هوا حنای براق که
در شب قدرت و یار ترزین	تشبه و مثل فروزان و برزین
اکش بل سیستان دغان دیو عین	ادب برزین بسکله اوز برزین
ای زب و فرو کلبین سپهر	از ذیل تو کرید در کربان دور
این کس که دوش رنگ بر کشاند	در رنگ یاند خلعت نور و رنگ
از غایر سیاهی و لوح پیس	شد نقش هوا خطای اسلمی
بروز کن ترج دت انقار	الکثیره از طلای ابراسیم

آراست عروس آذری گلگون
زین صاعقه دمنده ابرین
وقت که خاتم کل تعبیر دهد
کم حصد و جرات خواهنش زود
زفت از سر کوی تو هوای و طعم
فردا بخت تو خواهم بر خاست
شانا تو بی آنکه بی نظیری و مهال
در هر صفی تمامی الحی هست
بایم نهاده سر به نبال
چون جنت پاکسته بر جامانده
چون قطره بپای دیده خستیم
در راه طلب کرم تاز سیر اثر
تا دیده نبود ذوق دیدار نبود
اکس که ترا بدید چون بی تو نیست
شوق زنی دعا کفی بر کرده
چشم قذیل نذر بر طاق نهاد
شاهی که بد و هر که خا و حجاب
در سیر معانات فلک سر کرده

از زهر هوارست کل با بونه
باران میگو پس برق او دارو
ویرانه دل تنی تعبیر دهد
ساقی میبک شراب می دیر دهد
تغزید بپای دل بنای بدغم
ای بکل و لای تو عصای کفغم
که شیوه تو جان و کمره حلال
در کار تو جود و تقاضا نکال
دل مرغ بیابانی و تن لاشکل
چشم از پی کار و آن نظر منزل
چون عقده خون بر شتر خستم
هر جا اثری پدید شد بر خستم
نومید بامید سراوار نبود
تا وصل نبود بهر دشتوار نبود
دستم سر پیش خواهنی سر کرده
آهیم نفس فستید ز کرده
نقش قدش فرق سراز آناه
آن نشاوه که تو شد ره چاه

شانا ز کیمبای سر دنیا
الزام ده چهل مرکب شام
شانا بد و عیدیم سراپا ز کن
نور و زو شب برات بکشت کو
عید آمد و هینت و ماغی ترکرد
اکسیری مدح شاه عدل بر ایام
شانا نظری که پیش این خون گرم
شد عید و فلونیا عبیدی رسید
آن جو هر گل کرده دل فرو رسد
بودت مرثی آدم اندر نور
پسند که در نشاء در یک اندازم
شد که و کل چهل وزه چهارده
فکرم ز فلونیا فلک میدانت
این حله نشینی از جو امان خست
چون کل فلونیا بجنده و بغرت
تا رنگ زلف بر تراش بر سنا
ای طبع تو از نشاء سراسر آگاه
مهری که دماغ از دو برج طلوع

اکسیری جو هر محبت و دنیا
ثان بخونه بعقل مغرور دنیا
خسکیده بهلم بر شمع پیش کن
از شوق دو عید ثانی و لالو دنیا
آن چند نشین ز قربان سر کرد
افزوده مسر و خود مار از کرد
بر دل کرده کو هر مکنون مخزن
از دست تو ایون خودم چون
خوشید ز ذره بر تو اندوزند
تخیر فلونیا هم آن روز شدت
و این صاف از یک اندازم
کو خرد و سپاکش بکند اندازم
کز خلوتیان اینجی جولانت
خدمت ز مرید و خلوت از پر آشت
در حقه و سرش میند و بغرت
تا بوی زمرتبان برنده بغرت
از باوه دخت تو لبریز افواه
پسند بسان ماه نخب و چاه

زین نشانه دماغ خشک مغز آن گشت
باحقه فلونیا فلاتون و حنث
پر کرده دل خوارم و روز تازه
هم رنگ زحق پاک گشته هم بوی
این نشانه که ز فکر ملک شد مکی
ایفون از هر تخت با و اوست
در ضعف و دل قوت پامی طلبید
کیف احوال ملک قرعه کنند
ایفون که زراد دود و خرسندیت
بیکای حرص و هوس اربابست
ایفون فلونیا دل جان فنی و جام
معنی که نیست احتمال انظرین

هم جسم روان و هم عرض چو گشت
کو رفت و بعالم تاج بر گشت
نخجانه نهادنش بر جازه
سو کند بای دیده خبازه
بی چاشنیش سخن ندارد مکی
شیرین تر م از دغای خمر و کزکی
صدق از دم اخلاص دعا می طلبید
ز وفال فلان فلونیا می طلبید
چون دل بسوید کشم ز فریشت
بافقر و قنایش دم خورشید
تا این نبود زان نشو و نشایم
نه سحر حلات و نه ایهام تمام

در صفت انده که ترنج دشت افشار پرده پرست
و کام شیرین از مشک حلاوتش یسریز

این میوه که مرکز و طرب کام است
در خامی از دست نقره خام گل
این کنایه که سهیل نیست
هم انخر و زتاب عیش و طرب

بی لذت و بر عهد افق است
در خور کی از چاشنی نیست
در باطن شمع و بظلمت
هم که هر شب چراغ کام و دشت

زین عنبر تر شد مصفا بکم
حشر چه زندگیت اما در مهر
این تنک دانی که ز باطن است
با دست و با جی از در سر گشت
این کوی که بیان کد این نیست
بخش و پیشین پیش زوینا
این مهر که ز بهر باب بریزد ازو
هر جای که باز کش نکست
این نافه سبز نیف قوت بدست
یا درج که ز اذکان عدست
این نخود دانی که سبز نه کلکست
ظاهر صد فی برنگ سبزی یایل
این هر یک که تاجنده فلک را گفت
ای دلمه و کیم ساغان درشت
ای که تیر شیرین که سر باشد و نغمه
کستب لیلان پویش جلد و نا
این نیکو که دست کویدل شاد آ
از خوش طبعش کام کرد و کام

بیار ویم لعل سیجا بکم
لب بر لب او نهم سراپا بکم
در صیت که پید او نهانش است
اما زبانی که دافش مهر است
این با نجم تابان کدام نیست
ز اسب مصو سبب کد این نیست
خاک خرف از بساط بر خیزد ازو
رنگ کهرباب فرویزد ازو
هقیقه نافه آهوان خنثست
یا بطله عطار دکان دگست
خاک از دم آب و رنگا و درخت
هر چند باطن کهر مکنونست
دریت از و درج جوهر بر گشت
سیب زنج سمج اران بر گشت
از شهد ترش ذایقه ادر باغ
کر دیده زبان رسته انش میخ
از عکس است آینه اندر تفتاب
از شاد امیش آب کرد و بی آب

این انبه که کان شهید در کعبه
در هیچ کربان توان نختی داشت
این سبز جراح مرغ خاموش آواز
طوبیت سلفه لجه غنچه زبان
این انبه ز عکس آیند دارد بیغل
با سکه او مظهر جان مغشوش
این نور در جان نخت کهر طاقا
هم شمع غنچه کل اندام است
این انبه که مریبان شهید نیست
همیشه او نذر کک زبان
زین تحفه و عام با جایت برخت
بی خرد و بزرگ ای اور و زول
این چشمه سبزه بر آب زلال
بی نقش و بیدان نقش که صورت
بر سبزه غنچه عطران نخت است
با کوثر جنت لبین آمیخته اند
آن قوت روان که شجر آید پرو
سر سبزه معنی لطیف لطیف

ماند بسوی که در دمی کنج
اند بر غلست و دبان کی کنج
سرای قدم کام ده کام نواز
در خنده تر ز عطر انش صدر اند
و شیره او کام و زبان کمال
با ساد کیش طلای دل هم فعل
لب لب شتیان شافان
همیشه پستان من ساقان
رک و ریدش نیست چه نازک نیست
هم ریشه او کرک دوات نیست
بر منبر دل جان بختاب برخت
کش انبه الله با بابت برخت
شد مایه ده محضر خوان خیال
سینه طیاران زین پر بال
وز عنبه خام قابلی بخت است
تا میکل نه کی بر این بخت است
کی از صفت او کهر آید بیرون
کر سبکافند کوثر آید بیرون

این انبه که با این همه و شر و برت
بالیده بر سپر نچه عاقل نیست
این انبه که صیت او صلابت
میداشت اگر ز غنچه زلف روا

در بشه او جان سخن طوب و کست
کردم سر آن شاخ کرایش مست
او آه اش و نیر و چارار کشت
میکش مثل کز کشت اش نخت

شرح ثالث عادت مرغ پایه و سپنجی سرای کم مایه
بر پایه امپاس مرغ مسکون و صفت و دهر هفت کردون

لوحیت ملک شعاع خورشید دل
فی قلم نقش ابو انبشت
در بزم تو دل آینه در صیقل بود
آدر بر کینه میمان مانده
آنی که است خزان سپر آرا
طبع تو چو آینه بجزر جادو کرد
تو عقل کل چو سپر خمیری نه
با ساد کی خاطر صاف و دهر
ز چرخ محیط و آفتابش صدف
در زلف و جوی هرمان ملکست
دکرت بیت عا در و دی مانده
پرشت سر مهر و به بجا ک افتاده

شرح دو جهان فصل و محفل آن
خورشید و قمر صیقل قبل آن
در لوح حال تعجیرت خل
خورشید و قمر دو کا صندل
خورشید و مهت مطلع انوار آمد
عکس ز مقابلش پدید آرا آمد
کردون چه بغیر از دور و دلیلی
عکسیت بنیرک و دگر جزئی
شده که هر دو سر چرخه و اش نخت
در بسته کی لوح و کلید ش کلعت
جملت با سر سر فردی مانده
بر ناصیه شان نقش سجود بی مانده

شد چرخ میر رسد و آید خوش
 گویند که جوهر از مکان پرست
 ناز فلک از شد پروزی گشت
 تا بهر شبستان تو خور زین شمع
 بام و در آسمان بنور نمودند
 چون بود نظیر روزن مجلس شاه
 حورشید و ماه که نه بجز و برند
 تا سر خیزد و کان دریا بند
 این چرخ که غیر خست و جویش نبود
 حورشید و هند پست و درویش
 شامان که قمرین اسب فلکند
 فلک از نه و خورشید سر آورده
 دست دل نه جام و این فلکست
 شوق تو فیه با بر ابرام نهاد
 شاه دکن از عدل بساط کشید
 شب بود و فلک بزم و آخر احوال
 ای مایه سپرخ از تو غم بر بانه
 بر ران و دل دشمن و زخم دل زخم

بی روی تو آسمان تنف بی تاب
 در بزم تو نیکم و نه خورست
 آنی که منت جان در روان خرد
 حوز روز کسوف آبی اندر سبت
 شب باز فلک که چشم جاوید
 خورشید شد شعله در حرمت
 چرخ از در حضرت کسب کشت
 خورشید شعاع دیده کرد و گشت
 شمس باقی و نشاء سقا هم در سر
 دست می سر اسر چپ بود
 خورشید و در خفا روز ملا
 تا دست خدیو دکن ایشار کند
 می کند بیخ تو نه که هر خست
 بی ماه که پست بی دین و اینست
 وقت که قبح چرخ تارنجی خرد
 مدینه و شد و چرخ آینه آن
 برآمده تو خور زین بایه است
 تا خوان باقرص نور آینه

چشمش ستارگان کل خواجه
 این یک کل آینه آن یک آینه
 هر دو که گرفت از تو و بال است
 به شام خسوف آینه در غمت
 آینه جل اسرار تو مالید
 ماه از بی خنده مست بر مالید
 ذات تو چو شش حجت محط طر
 ماه سفیدی بسیار کفش
 میخانه چرخ بی رو و خور پاغر
 منید سفید کار که هر بر سر
 تیشیل چه کرده مثل زن شلا
 این چشم نقره است آن کان طلا
 فکری که نه قدرت نقد لغت
 بی مهر که مهر کر بلا و نجفست
 بر تن سطرنگاری بخورد
 تا دشمن شد دینه که از بی بخورد
 مدینه کر سن چشم شسته است
 خباز فلک نور با آینه است

کردن کا بنم سقده الماس و نید
 در مجلس شاه تخت ز آدست
 دوشینه کف ناصیه اصفند کرد
 در بزم نه ره ندلی می آراست
 کردن کربو دعلعل عالم کیش
 شیر و سکر روح روان اندر خوش
 کردن محل قضا جرس جنباش
 اعرابی و اعزازم قدس خلیل
 ای ملک مرآت تو فوق الاحسا
 شد بر سر دست تو قرآن التجید
 چشم و دل شاه آینه ماه و خورشید
 خورشید اگر سرخ رخ این سر کوست
 تا از پی خطره تو منبر بستند
 نقدی و دوز ایشا کف بر چید
 افلاک ز بزم شده نشان آورد
 از لیل و نهار درج مسک کاو

پسندید با عیبت معنی بلبل در آید و مصرع می نشیند شبیه به
 پری آن پروان دوش لعل چون سپید کینوش

تا بر کف بجو ابرار گرفت
 کان نیز خون نشسته زاری
 بر زمین میان فارس فی شب
 به لعل که از خاک بچشان برجا
 بایسته شاه درج مکنون شود
 پند دست از بچشان در آید
 سوی برت از بحر فرج آوردند
 تا کحل شاه با دولت بوسه
 دست ز بس فروغ نور انداخت
 از رشته کهر سفیدی بود بود
 از جیب دریا کهر آورد و کون
 از منو کهر مرهم کا فوری ساخت
 از لعل تر چشم ترا کرد کوه
 زین رشته که سجده بر سرش
 از موج برت کوه دل نیاشد
 بر خاوه سواد خفتش نور انداخت
 جز جیب تو غنچه از من زار که چند
 خورشید دلت که جمع البحرین اند

کوه بر پریش تو ز نار گرفت
 خواهد تو آتش ز بهار
 مر تاض سخن بر از پریشی
 باز از سر دست شد مگر میشت
 داغ دل بیان نشود و جوشد
 تو بکشت کردش خون نشود
 سوئی گفت از کون ذیابج آوردند
 از فرق عروس جرجع لایج آورد
 تا که کشت نیش که در پاشد
 دین عقده که در سینه کا پیچید
 لعل عرضی کوه هر آورده کون
 داغ دل کان کوشش بر آورده
 الماس خفت جگر آرد کوه
 در بطن صد فکشته بر آرد کوه
 از لعل لب کان سخن سیلان
 تا لب کجا و صفی لعل است
 یارده بر اسرار و خا که دید
 در یک کان جع لعل و الماس دید

ایست و دل تو زین فرد جهان
 در بویینه افروزیت ماه
 ای دایره سینه ات از غریب
 بر ساعد و بر توبه کو بر لعل
 از جیب خوش دل نیسان شست
 هر خط شفق کرافق افتاد زیر
 آب کهرت عقد همچون یک گشت
 لعل تو که الماس جگر شفته است
 ای سینه والای تو همسکر طور
 تپش شمع شمع طومیت بی
 جیب که تار و پود مرواریدت
 بر سینه تو رخ لب عمانت
 بر یاد لب کو غلظت شد لعل
 عکس ز سر دست و کریان بویا
 عمان وید نشان بد کن تا پامان
 آن سگای می باید که واسطه است
 بر که کریان تو موج کهرست
 کانی ز سر دست تو بوجش افتاد
 وی ظاهر و باطنت چه پدید این جهان
 لعل تو همیشه ز نور تاب جهان
 اطراف کریان تو دور کو هر خرق
 در کریان بر دیده خنده برق
 از دست تو موج سینه کان شست
 بر جاست و بر کنار عمان شست
 رک در نظر کو هر مکنون شست
 بر سینه کان یکدو شست
 توید حایل تو بر بازوی جور
 نهاده برو مرغ ارم بقیه نور
 زه دایره دو رباغ جیب شست
 بر دست تو دایره بوسه خرس شست
 چشم و دلم این شد کهر و آن لعل
 در عمان در و در بنشان شد لعل
 بر سینه و دست شد علامتها
 این لحظه دلی باید که اینجا مانده
 نیسان کهر است که اندک
 آری چشم چشم خون جگر است

لعل تو که نشان لعل کبرک دارد
 از نقش کریان تو مانی رفیق
 ای جیب تو داده کرد روی چرخ
 کلک که در دست و کریان شست
 جیب تو که در کسب شست کو هر بازو
 این لعل که آورده بر کوه سرخ
 از لعل تو آب و رنگ تو اری شست
 این عقد حایل که حایل کردی
 از عکس تپش نیسان شست
 کویده معدنت اگر دیده بحر
 خورشید که خویش را بنشان شست
 برداشت نشان دور که باز کان
 این جوهر رنگین که دلش آوازه
 این بکر بنشان مدنی بودی کمال
 از لعل و درت کام و زبان صفا
 در سایه استیانت این چشم نور
 انشام لعل تشین تو بود
 خورشید مانی ز غروب و طلوع
 با او یا قوت عیب صدر کد دا
 اسکن من اگر چه رنگ ماک دارد
 بخشیده و بخش مایه بدست
 شد صد لعل و مخزن مروارید
 بستد مسبحان کل نور ازو
 برخاک نیشسته است اخلازه
 مهر از سر دست جگر خاوری شست
 کو هر ز پرستش تو ز ناری شست
 از لعل لب مغرب نشان شده کن
 بر یاد و کشتی این عقیده آن شده
 در از کریان تو عمانی شست
 لعل تو بساط طرح سلطانی شست
 زیندا کرش نور سدید آوازه
 کشتن خاتم انبیا با خیر آوازه
 از دوش و برت دیده و دل شست
 آب خضرست در سوا و طلیت
 در آینه الماس کنین تو بود
 کشتن مشرق و مغرب استین تو بود

راز ملکوت و سر ماسوت که دید
 در کینه کان عقد لالی که شنید
 این دور که بر شش نشین که دید
 بر لعل تو نماندیده که گرفت
 خورمائی و ذرات کنوز تائین
 مشاط کان کز بد خسانی را
 از جیب برک یا سین میروم
 کجوری داغ لعلم و دل داغ
 ای لعل تو آتش زده دجان بجا
 شد عقد لالی تو همیشه بجا
 ای پرتو سینه ات کل محفل کان
 بر شمع جیب تو غم دیده ابر
 خود را بگریبان تو کوه بست
 بچهره ابر پشت کبستی زده
 از قد تو شد حساب سرو کیدا
 دست تو چراغیت که در پرتو است
 چشمم کز گریبان تو کوه دارد
 کلهای چمن سبز گریبان بروند
 و اله شده عقل کج لاهوت که دید
 در کاسه بحر جل یاقوت که دید
 نور سحر وادی این که دید
 از کشته سراپا وک کردن دید
 چون کرد که بگردش را و این
 بادست تو عقد بسته این کین
 و در دم شده و در دستین میروم
 الماس طرف استین میروم
 شد لعل شفق کباب بر جان بجا
 شیری که چکدست زیستان بجا
 وی درج گفت چراغ سرفراز کان
 بر کردن سپهر تو خون دل کان
 وین طره نیسان بصدف چو
 وین لعل چراغی که ز چشم صفت
 از سکن درت شمار مسک پیدا
 راز دل بحر و کان یکا یک پیدا
 دل نهشتیت طلای احمد دارد
 زین کل که در دست تو بر سر دارد

شد عکس کنوز از برود و تو دید
 بر دور کز نیان تو نیسان دید
 از لعل تو دل مراب مرواریدت
 بحر از برود و دست چو ضیاء شد
 ای جیب تو که دیده بدر همان
 دست تو کی شاخ و برش را و چه
 ای از برت کباب بحر اسف دور
 زین غنچه که بر کنار عمان شکفت
 دستت که چو آینه رحسان کل
 در حست دید اگر کوشه خویش
 بردست تو چون شعله طاووس
 نموده برو و درش را بحر خوب
 زان جیب که جیب آسمان بر عید
 بر منطقه البروج وستی بارید
 ای که خطوط دو جهان یک شد
 بحر و بدخشان بطوان ابد
 لعل تو که دست مغر مغنی یاقوت
 در سایه او و بنده صا طبع
 سیلان همگی چون شد و از دیده
 چشمی که شد از حست لعل تو دید
 اسکا از مژه رشت تا بیاورد
 آن چشم که پر ز آب مرواریدت
 در حست برت چراغ صد گمان
 بی دانه و لیکن هم تن یکدانه
 خون دل کان چو عقد مهر
 داغ دل سوخت کل ماسوت
 مغز دل دیده بدخشان کل
 از بن گریست چشم نیسان کل
 عکس بحر از ناصیه آخر حست
 دیدم که جباب دیده اش بر حست
 بحر از حشمتش ناپدید سر چید
 لختی کند و بسا عدش بر چید
 استاد و موز کوک ابی حست
 دل کعبه سوید اجرا الماسوت
 بر لفظ شد استخوان سرفراز
 نام کی الماس و کز یک یاقوت

لعلت فروغ جام جمید لعل	آینه نشای جادیت این
باو هر جان برادر می رسد	آخر نه بر خوانده خورشید این
دریا که دل نمود آورد دست	کان حاصل خود بهت و بود آورد
بردست تو کافور خفته قندیل	پشانی جو رشید جو آورد
سک که کوبش ناسوتیت	دل الهش این چه نشان لایوت
ترکیب معانی فرخ افزا کردید	لعل تو بی مغر یا تو نیست
لعلت که بیاقوت در آورده گذا	در سجده نمود و صدق آورد نماز
بر خاطر اگر خیالش اندازد نور	در سایه اش انکشت نما کرد دراز
من کیستم و کرام که نام یکشد	یا چهستم و چه ام که کام بام
یا شرح گیر بیان تو نفی کردد	یا پر تو لعلت کل جام بام
سلطان ازل که سر بد چهاره داد	آینه بدست خاطر که دارد
درویشی اجازت شعری ملک	شاهی صده نفی بعا دله داد

پیرایه سازی کسپاس مرغ در نغمه انگری چه دارم صحرای هر کجای آن

بوجبه دست افشاست که هر روز نمای موجبات

شاهی دل برور شد و درش	صد جاکر زهره بود ناسوس
درو زحق بیات مضرش	اندرب بد کانه طنبورش
همان خلیل شاه عدل ابراهیم	دعوی کس پیش باید بیجایی کیم
سازگار از دل انکشت	یک نیم صرحت گشت و نیم

۱۶۵

ای ساز تو خرد در نوای کم فزیر	از نغمه او تازه چه برناه چه پیر
طغیبت برک و ساز پرور دانه	کردوش و کس نشانی آید زیر
طنبور تو نه نمب جادیت	مخروطی لوح ایت توحیدیت
مضراب برو بیات اعرابت	تارست الف لام و حرکت نشید
سازنی بهشت خاطر شه طلیبید	نایطبلید کشت فی الغور بدید
نخار قدر رخنه از سدره برید	پس جدولی از نور بران صغیرید
طنبور تو تار و بود عشرت	بامیش ابد عقد اخوت
پاک است شاهدیت در مجلس	صد جا که خویش بخت بست
موتی خان ارشیکه معدن بود	کبخیه بکل در بحر من میبود
یکشت مثل کمثل طنبور شست	آینه اگر کشیده گردن میبود
این ساز که کار نامه تقدیرت	تا نغمه او اثر بی تاثیرت
به نقش که در خیال شه صورت	تصویر کند کار که بخررت
طنبور شه جواهر اعضا بین	آینه نقمائی غرآست بین
برکت نموده آسمان و اجم	خط مشب و نقش ثیاب بین
ساز تو نغمه کشته لایوتی جوا	که تیره ز نشانی ناسوتی جوا
بکین و بدخشان چو می طشت	شد دست تو لعل خان و این می جوا
از طنبور تو مست و برت یافتاد	وز نغمه او خفته و بیدار یافتاد
مطرب کستی ز آستین کرد بر تو	زین کاسه شراب نغمه شرافتاد

از ساز تو عرش را سخن بر جوت
 سطرخی اگر است ز نور است
 خورشید که بر دوز در برد
 کردون که در لطف زهره غنچه ساز
 ساز تو ز نغمه آب جوی آب زد
 مشیت فراهم شد و شستند از
 طنبور تو شاهد کنونی نغمیت
 در پرده نهان سالک صانع
 اینک ز کرم روح پاکد از
 دشت که نغمه کرده اینک ساز
 طنبور تو چرخیت که اختر زاید
 بکرت بسان پریم آبتن فصیح
 اینک ز که هست بر دکان شمش
 در جرقم از ملک که تو بخان را
 این ساز که برک و ساز کبر که ترست
 طعنیت که گوشه شال شایع ترست
 ساز که عاشقانه در بالیدست
 او بخت است خوشنمای در ناب

بال پر طیاران اختر لوجت
 هم جدول هم سطر هم سر جوت
 از ساز تو بر سر کل ساغر دارد
 از نغمه او عود و بجه دارد
 سر تا قدم سکندر از جاک پزد
 تا مغرود و شی به ریشاک پزد
 هر نغمه او سماع را پالغزیت
 از خویش بی صوفی صافی پزد
 هر لحظه لطیف نغمه بر ساز
 تادست شمش تبارشی نوار
 فی صدق که لولوی تر زاید
 هر نغمه او مسیح دیگر زاید
 در حیت دکان ز که صوفیش
 نایده چگونه میکند نغمیش
 شایعیت که نغمه اش پند جگر
 می زارد و زار بر سر پالغزیت
 بر زانوی تو روی دلی بالیدست
 نغمیت که در کنار شه بالیدست

از ساز تو چرخ برک سازنی دارد
 روزن و زن شدت و ادهر دارد
 طنبور تو در جگر کف می کارد
 بر سپاه دست نمی می نالد
 سازت بقول عام خاص ملکست
 مازی که صدف با و بس کوشت
 طنبور تو حسن اغنوی افاده است
 نهاده قدم ز نغمه تار برون
 در بزم مدیده فروزی دارد
 از خنده برق میچکد کریم ابر
 ساز تو دولت و دلبری هم بر
 گویند که سطح جوی متعنت
 این بار در پیکار کشید تا برش
 خوابید و عروسیست مرصع کن
 طنبور تو را از جگر صد کانت
 مغرب قلم ساخته تا بنویسد
 دل جگر شدت که طنبوری را
 فرداست که باز پیکر کان کرد

بانغمه او ناز نیازی دارد
 باره زن طنبور تو را زی دارد
 بر ریشه و سپهر آن اثر می دارد
 در بر لبش کشت زنی می نازد
 در قلم نغمه پیکرش غوغاست
 در پیش شمش بر طبق احکاست
 بانغمه مثال نغمه او تازه است
 ز آوازه او دو کون پر آوازه
 بخت شب که عکس روزی دارد
 از سینه طنبور تو سوزی دارد
 جمله سروا فیه سری هم بر
 سطح اینک و خط جوی هم بر
 جز خرم کل نیت مقام و طر
 و ز زانوی شمش مکار سرش
 بکرت که جدولش در غلظت
 بر خوان کهر حراج مویخت
 و ز پرده کشیده را ز مسویر
 طنبوری شمش زهد طنبوری

امر و شیک حکما یا بست
 از هیات ساز تو کند جد و طبع
 سازت چون زلف زهره در آینه
 کو بکند که آب حیوان محبت
 سازت چون سر مرده را زنده کند
 برنجری اوست هر کجا از اوست
 این رشک پری که تابش بی تابش
 از طبع ظهوریت روان تر تابش
 طنبور تو برق خرمن مهر و مهر
 بر آینه رو نهاده از بخت سفید
 که ساز تو بی لولی نمط و پستی
 افلاطونی که از غنون کرد ای کجاست
 از ساز تو بی تاب و توانی مانده
 شخصیت بصورت تنی از منج
 این ساز که بسط کم بود در قبضش
 لبس که مزاج تارک آورده بکار
 شاهی که کف مسند و جور ببار
 خوشبید چو تار و پود در هم چو

سیاهای رسطو همگی سیاه است
 کش کاسه طنبور تو واسطه لایت
 از نغمه چراغ بزم حساب شد
 که چشمه طنبور تو سیراب شود
 وز جذبه نغمه اش را بایند کند
 مانده او هم که او بنده کند
 شکست گری تجلی محبتش
 و از اسلک دوده بر مصرا

از ساز تو جمع ره تو حید کجاست
 امکنه مقام و شجره و آوازه
 چله به چکار سوختن تا ختم
 چون نغمه طنبور شمع کوشه نشین
 امروز کل مسند و دیهیم تو بی
 نور گلک و بنان کوشه و شمع

نام تو طراوت بهار سخت
 آرایش گلزار بر این سیم

شاه دکن آید کند رخسار
 از نغمه سخن طنبور بی یک کل چید
 شهرت عشق تمام شده و در زده
 مشتاد زار دانه لاری صد داد
 شای که عطش در امام ماند
 آواز زده داد و ما گرفتار شد
 کام هم تنه از رو پستی آینه
 چهل سال شای خلق کفتم اما
 مدت نیست منت اقلیمت این

آتش بی آب بگویم رخسار
 در جازه نام تو چو شعله ز رخسار
 که جازه دست بر دکان سحر زده
 آوازه بعد نغمه ارکلی از زده
 زو نغمه نورس و زخم جام مانده
 از داده نشانه و این نام مانده
 عیشت تمام کاخ خانی است
 شه جازه داد و پادشاهی است
 آتش تحت و زیر دیمت این

کل عجز و مهر دوا کمرت
 آوازه گلزار بر این سیم

۲۵۲
۴۵۲

خطبه کفر ابراهیم

فرمی چمن سخن طراوت محمد بهار پر ایت که کفر از ابراهیم
 رنجبار یوسف طلعان نرو و نخت رسانیده و تاج و تاج
 لفظ و معنی بشناسی تا که آرایست که سخی خلیل خود یعنی ابراهیم
 عادل شاه را در وقت اقدیم بنی صفت یکانه و متاخر کرده اند
اول معرفت که با وجود حج گشت در مشاهده مشاهده و حد
 معنی کلام معجز نظام کو کشف العظام احالی و ستم و کلمات
 و بستان عقیدتش را از خرف و فاشاک سنگ و شبهه پرداخته مجموع
 عرفان مودان فردی از دفتر شناسایش و غف و شتم ناسو
 پسندیده طبع مواسایش بتوضیح بایش نشانی نشان
 همه دلشیر و خاطر نشان با قیام جهان که یک نظر برد و پیمان
 نینداختن و بمصو رقضا مید با احوال احولان نپرداختن
 زمار را بسجده چون دست که گیند خشن رکشا کش کشیان نخند
 و کفر ابا ایمان نه میرست که حدش مندل چاره از پشانی زنند
 از حد نه تو جیدش روی در یکی کریمت و بعلاقه تجریدش
 خودی در تویی او بخت که شمشیر شمشیر زبانی حق کوی

چشمی حق بین دلی حق جوی خاطری عرفان ندای سینه معرفت خیز
 تا که آسمان پای چرخ سجده ریز **نظم** پای رفعت بر آسمان
 دارد سر خدمت بر آستان دارد در عبادت بکفرت و دین
 حق او طرز حق پرستیدن خلوت یکران و صحبت و حدت این توان
 و کشتاد در دلش این و آن میکند هیچ خرق در آن نمیکند
 بت شکن گشت چون خلیل تخت با دار فانی اقصا و درست
 کفر در فکر نکته عرفان شرک در شکر نعمت ایمان
 طیشش با خواجه طینتها نیتش با شاه نیستها
 در عبادت زهی نمومند بندگی در عجز خداوندی
 سر و دست بفر برده ز پوت همه او کرده خویش را همه است
نظم سعادت اطاعت شریعت خدای صطفوی و دولت
 بر خاستن لواحق لای تقضوی به پیرایه اجتهادش و توق
 بر شرع مفتون و بدستی اقصا دش کار ملت از گشت مصون
 بقول امر شریعت معارفان سر و بر دهنش زخم مکران مکر
 فرق این سوده سایه حاجت کاهیش و شور و ترویج ملت مکن
 باید دشمنش همیشه با عزمی تقویتش بابت کاخ ایمان خارا
 بنیان و بپستیاری مرتبتش در کاه کجای عیله دار در بان
 بکل کبر و دار کا شکران شمر و دیار بھر امضای قاضیا قضا

دولت

قدرت در زمین و در محفل آیین مثال ممکنان
 شریعت بر فراین و احکام پادشاهی مقدم نشین در تردد
 شارع شرع که مقتضای امان جدد و جدد نشاند و محبت
 هر یک از مقرران را در محفل دل الهام منزل یکای خود نشاند
 و این محبت پیشرویش پر وی اصحاب کبار
 و بر ثبات پاک طینتش محبت ایضا **طهار**

از بد ان ضربت تبریش	صرف نیکان همه توانیش
تن سر بر کفکان بی سر	نخل بدت نشاندگان بی
دو جهان مزرع و از و حاصل	کرده از هم جدا حق و باطل
در پریش خدا پرستانش	نفس سرکش ز کیر و ستانش
حلقه در گوش شرع دارا	غفل از راقش بد آرای
عرف اسم دار بر معرفت	نظم سر کار و بار بر معرفت
آسمان را گشتان گشتان	کر زوارا نقصان شان آرند
لب تقیده ترسان از وزع	تا بار و حساب جبه شرع
غره کردش شریعت غرا	چون نور ز غور با اعدا

سوم شان و شوکت و جاه و حشمت باید بند تلاشان
 سر زیر بایند تا در آستان زمین آسمانش سجده بجا نهند
 که در سجود در گش که بر پشانی نشایند که از فرق فرقه سبایند

فرکلاه کیانی ندیدد سر که آبادش نخواست خود را خراب ساخت
 و سر که زده و خاش بچید دین و دنیا در باخت تا اینسان بهوش
 نیارد که سر که شاهواری بر ندارد کین بنده همین بدش
 پایه بوسی سر بر خوش نظیر در پایه میری و سلطانی و کمترین چاکر
 فلک چاکرش در خوان کسری نوازش عالمی بخت خطاب هنواز خانه
 در بزکاه عشرتش جشید را مشرب جرعه خواری و بر درگاه
 شمش خاتم را منصب خاتم داری قضا بجان تدبیرش قدر
 انداز و اطعام بدولت سرکوشی **طهار**

شو گشت کرد راهی بجان	شو شدی خیز زمین و زان
شجبت کلی زیستانش	هفت دریایی ز غمانش
کنکرم کرده نمکینش	کوه را کوشش نمکینش
پیشدا از حرف شمش لخم	جند اشان شوکت ختم
در شایش زار جند هیب	کوتهی میکند بند هیب
فرکر و دن کجایت اقبالیت	خاک را است نشین عالیت
نی همین شاه کوشش دهند	در همه چیز سر و برش دارند
نی کجایش عدل بی بسز	صد فلاحون هزارا پسند
و مخ کردان که ام صبح دماند	که برایش وان یکا و نخواهند

پسار عدالت که بصفت نصف عالم علش ساخت

عقل کس عدل را بشناسد
دین حق بی نجه زو بازوی عدل
باورانی گشته در کلزار
وز زخاری خلیفه تی زده
در بخندی و دجار کشته خزان
گرک و در خوشی شخیصین
عقل را سیرگاه دیوانش

روشن عمل و طرز را دایمت
باز ناموس خلق بر گردن

شجاعت که بحدیث نیروی بازویش کجایت پر خنجر شیر در
زبان گسته و بر مایه صفت زردش گوش از استماع و هستان
محققان رستم بیرشته بازوی توانا دم غش در تارک
کردوش کاف انداز و بشت صاف نوک پیکانش در پشت
تافاف ساز نبیش اگر در خواب برعد شو چون بر د عجب که
بیدایش از آن و در طبر و ن و انداز کند اسیر بندش از کند
طره تاب برده و دشته نشسته بخونش با تنغ غمره در یک کار خانه
آب خورده زخمهای کاری میبارد عاشق تارک و دیوت سپرده
و در تقیغ غشایم تور و حرات غنمان ای غم شیرده

اور دروغا ز کاسه پر
 طغرازیغ اوست قصه طراز
 زخم ریزد و چو خورش بر هم
 چون کرده آشنا سو فار
 از کاشن بخسته تیر خطا
 ماطفر ناما کنند رقم
 از دمای خشم شسته بین

میگفاند برزم و برزم بدام	ساعتش ز مهره خورشید برام
پشه رزم و باغ وستانش	مهر شیر خدای خدانش

شماره سخاوت که گشادگی گشایش کنی در جهان نمک شسته الادر
دل بدان و بدان خیال بر دما که از روی عیشها کشیده بر چشم
بدیناقت و قفلها که از در گنجها بر دشته بر دمان خنجان طبع
و از سنگان پاس سخام سوال و قفل از ماه و آفتاب نو که خوان
کوتاه و گستان بلند سودا آنچه در خواب بیند صبح از باغ تعبیر
سجایش کل را چشند در تیر یاران فاقه ز برین میرند تا از
کرانی عطاشا همین میزان صورت را بر نیارد و بنیم شمش کل
شکفته از شاخ میرود تا پنجه بر کف خرده خود مشت نقش رود
از دنا سر در بر کشد و حصول و براتهام سلم خریده و حصول اگر دریا
بر خاک نشاند و او ت و اگر کان آب رساند او **نظم**

چون قضا و قدر وجود نوشت	بر کف او برات خود نوشت
کف او قلمت وجود و حساب	گشت امید عالمی سیراب
لا قدر پیش از پری دریا	پوچ کرد و درش حباب آب
و عده او شده و وفا پسش	انظار کنی شسته میکش
ماه در زینت بکشتا هجی	در درم غرق کینه ماهی
سایلان بر سوال لب نهند	دو چهار را بیک طلب نهند

کترین بذل ملک و شهر و موت	نقد صد کج حرف یک جوت
مهر سحر آفتاب اکیسری	نزد خودش هنوز تقصیری

کار افتاده ابر نیسان را دیده آن دست که افشان را
نظم صورت زیبا و طلع جهان احسنه که از ابراهیم
میراث رسیده بود و ناعایت در تن غیب و بیعت ماند که کون
رو کار داشت بسیار باز تسلیم ابراهیم نمود اصل نظر مایانی
که چشم تماشایش که ازند و از باب محبت بی لالی کرد و نوشت
سپارند جبهه بدخشان وادی کلیم عارضی بشکفتگی کلا
ابراهیم با فاشه فاقش و ابها تنال بی حکایت خرامش
نفسها با مال در عشرت که مجتهد و طهای جزین بی غم و در
بهارستان طلعتش کنه های پر مرده خرم پر و زرشان جود خوا
جام می کشد و ماه طلعان زیر و ام خود کشد **نظم**

دیده که کشید زار از پرش	سنگستان شام از پیش
دست بردن طلعتش خوبی	پای هر کل ز قلمش طوبی
عارضش نو بهار باغ ارم	دلخ پر و اکی چراغ حرم
کرد آینه را بجای خنجر	بد و مهر ساختش لب بر ز
این تصرف نه مهر داشت نه ماه	سر نخاسی که رفت داشت نگاه
در دال لبر ان تصرف از و	عشق یعقوب حسن بوینفا و

کوهر عشق را دلش محسن	دانه حسن را در خوش حسن
پیش رویش بهشت ساختار	جذای صاحب این رو
می مهرش چهارموشم باد	ساعزم خوش رست کوشم

مستم سیرت پسندیده و اطوار کزیده صاحب خلق
بکمال جامع صفات جلال و جمال بمطالعۀ تالیف نقش بیکان
شرح متن آشنایی و بر جاذبه پیروی پیشرویش پیرایان خضر
وادی را منقایی آب سحاب تدبیرش هم فروشنده غبار
بلبل و عناد و هم رویانده نهال صلاح و کبریا و ریزه خوان
همش اگر کبریا چینی و چاشنی گیری شد راقش مورت
لذت دیرخشی بگونه مایه رای میرش نور در دیدن انبار
و سپهر شعاع صبرش کوی افتاب در فشار تندباران سحاب
پاشش جابجایان و سوزان قضا بجاییدن زنجیر عهدش کند
دندان از تصور نازک و لیش نترن در سوختن و تبعل
بر دبارش که در کمر با ختن با ملایمت خوی خوشتر بر کسین
خشن و بارای که کلا از خلقش شیم ختن عفن پشانی و کساید
عوض خاطر کوشه نشانی دانی در پای پرده چشم خدا بنیان

کند عمر شهید جانش	تشنه خواست بحر کرمش
چشم بر راقش نوازش را	جلوه از خلقش بر ارزش را

مهر سطری ز صفحۀ کینش	کوه کاهی بسک تمکینش
کر سخنانی تلخ زهر اکین	بگذرد بر لبش سود شیرین
چرب ز میس چون سخن راند	نقد استخوان که میخواند
در جهان میت آن نشاط و ملا	که کشد نخلت تعسیر حال
بکشد آسمان و آید و نیش	نکند طاق عهد و نیش
ساختار آکنی که با او خست	برد در عشقش آکنه خود در آهنت
هر که رخسار او ندید چه دید	و آکنه نشیند از سخن پر شنید

مستم توفیق کب فضائل و کمالات با انداز طبع و فادش
بلند آسمان کوتاه اوج و باغ و زلفها دشرف دریا تنگ موج
مهر نغمه های داودی بوم کنده دل های امنین و رطوبت ترانها
باریدی از مغز مهدی سوت چمن در گلشن ترانه سازی زهره را
بگل شدم شاگردی تارک آرای و در صفه رقم طرازی صفر عطارد را
نقطه امتحان قلم مرتبه افزای بلبل اگر بقرات نقبهای پورسپفن
بر آینه کفن ترانه های خود را با حرف کل از منقار بد ریروز
بشد فصاحت چاشنی بلاغت در کام و زبان انباشته و بکلیه
طلاقت قفل لکت از در بیان بر کشته بر کوشی بیانش شام
طبعان در صبح طرازی و بر سبالی ادیش کوتاه در کان در زبان بر آد
دست در معانی سره کجاست فطرتش بر طاق بلند نهاده و قدرت

خزیداری الفاظ جیده کرات فصاحتش چنانکی قیمت داد و عیار
 را باکی نو لوی عدن و الفاظ را نوی فیروزه کهن **نقص**

از خوی سعی جیب ساخته تر	تا بجای مانده آب روی کهر
ز خالص سخن بدولت اوت	کفر من کیما طبیعت اوت
عقل را اور درون زخار	جام لفظش معنی سرشار
حاجت فکر با از دست روا	منعش کرده از احتیاط خطا
پروها کو هریت پهنش	کوش بنهاد چشم بر دهنش
سخنی را که یک بدیشان کند	نیت از لعل او فدا در کند
چرخ پست از علو کفشارش	شعری از نقطه های اشعارش
باد ایش سار سید نھا	عاشق گفتش شنید نھا
که جزا و ز در بام استاد	کو شش سی بنام استاد

زمی شیراز کا حکار عادل با ذل کامل بوم دل امن چنان منت
 سبک عطا کران کوه و قارگاه نقار دل ام کن خاطر شکار
 شیرین کوی تیغ شوق عفو کار جرم در و وطن در دل غریبان
 تواضع زیب عذر بر از دل در غمان بر صبر از دیوان از همه
 بر کار با هم در میان بویوسف زح حسن پناه ابراهیم نام کعبه
 در گاه کرد و ز ازل در دیوان هوش الهی در هیچ چیز با او هیچ
 تعصیر نرفته و هر چه خاطر خواه و دلپذیر او بوده قلم تقدیر رفته

سال و ماه عمر اید پودش در بر سر جیابان عشرت و غنچه
 فضایل و کالاتش در مغز ساکنان پھر نظم کافر لغت آنان که
 بر خوان منز با ستایش ایان نیارند و نظم کسر شکر دیش درین
 کام و زبان نکارند زبان شکر خود کرات بیدل رو کیم میا نھا
 هنر و راس سکنین و تجسید مضامین و معانی دیوانهای شاهان
 رکنین با نگرار یک دو معنی از جمله معانی انعام که در جسدیده
 اشعار این شاهخوان ثبت اشعاری می رود روزی در
 تعریف یوز و ندمت ایستاد شعری کوش که از ایستادگان
 مجلس شت نشان میشد شاید در خاطر هم که شسته باشد
 که طبیعت یکسانی از خود راضی نشد و خیال را فزینی و فکر را
 میداد کنی مت غیرت کوشش این معنی را در یافته بدیده قریب
 بت معنی و تشبیه بر سارین ادائی بیان یافت یکی آنکه اگر این
 روز را بر بخیر رک و پی صد جا بکلیج و اعنایند پیم است که بکلیج
 از جلد برون دود و دیگری که ضعف ناتوانی این است
 بغایت است که هنگام تصویرش هر گاه بر قلم لغزینی دست
 باید او از پای را افتاده کرده و ابر بر زمین نقش بند و قسم رفته
 که این بخان خم و چو محکفی نیت و این رخ و خان کلفی و در جو ز
 برداشت و دریافت مات ارباب استعداد و احوال کجا نماند

که مکان فیض آتشی بکجانه است و ان یعنی شاکر و ان اعلی حضرت
خلال البیت روزی باد و تخصیص این جا آنکه همه جا رعایت
مناسبت مرصع چنانچه دیوان عدل دارد در ایوان و دیوان
عیش و نشاط درستان میدارند و دیوان داری چو و و کرم در خزان
و غور رسی فضل و هنر در کجانه مقررت و فی الحقیقه غایب شد
که من خود را در پوستی کشیده کتاب نام نهاده کن در هم نشسته
یعنی از حاضران مستفید اند و تعلیمانی که در باب شعر و سحر
شده شده از پاسبان اقصای مقام و مناسبت نای کلام و انشراح
افتتاح و التیام اختتام و تفصیل توضیح و اجمال ابهام و بجهت
عبارت و شوخی اشارت و ختم معنی و جودت لفظ و جیبانی ربط و
تنگدزدی کلمات و کرسی ترکیب و بیت مافیة و نشت و دیف و تامل
کیف و صافی سینه و پاک زبان و عرق دیزی سعی و سحر خیزی
و زار و حصول در یوزه قبول امثال اینها در خطبه کتاب نورس
که کهن سرای جهان پر آوازه است مرقوم گردیده اند الحمد
که بمن تعلیماتش پرانده سرترقیات جوان می نامزم و باشاه
سواران این فن غسان بر عنان می نامزم و چه ترقی ازین زیاده
تواند بود که تربیتش بر تو عاطفت انداخته و خفای را بطور
ساخته در نخل سرائی و چمن آرای کلزار ابراهیم انباز ملک

الکلیات که بی عدل و انبازت و فرشتان و نو بزانوی اصل و شوش
دوش بر دوش اعجاز آری سینه شاد و ری قطره بازوی موج دریا
و پشانی زو شاد و نو بهر تو خوشید جهان آ و با وجود شغل
مک پروری و رعایت احوال عیال و لشکری بار جگر و بی بی استیاد
عالم بر کردن کفر حق و زحمت تربیت شاکر و ان کشیدن غرض
اتقانت و مرصع هم خلق و زکار و همه بار باب استعدا که جات
اینها ضایع نمائند و آنها بکلمای جانی بجهت منکر کردند شغف و غلو
را تا این پایه نباشد بخت باد شاهی بر آمدن دست ندهد و
تا در ترسم و مهربانی دریا نشوند که هر داری و فرمان فرمایی
یکف نیارند تفوق پادشاهان بر همه بھربانی و شفقت نه بر حق
و طول ملک شهنشاه که آنکه مهربانتر مخلص در روی هر که خندید
و یک کر بر رخسار اسب بچید و طفلی که سر اگشت مهربانیش
یکم لبش گزیده بهتان مادر کردید بتقریب حرف مهربانی و نطق
مهربانی که شد اعتبار و سبیل افتخار این همه قدرت قلم با بحر ریاض
دارد از انجا که عجز از پیش عز و راه گفت و کی می مت و قتی در
کین کاه فرصتی زار مالی شد که محرومی حاد بساط بوسه چمن
تخلی صبران از حد کشت بارتنهایی بسبک و جان خوش گشت
بسیار تی نمکین تر از شور محبت فرمودند که اگر تنهایی بودی چنین



ای شده سود از تو زبان	بنیفت زب دکان
کرده از جاشنی معرفت	شخص یقین زهر کان
خواسته اندا پیر تو این	نوسته خود ز زبان
موجه و دریا شل ما تو	موج نام تو نشان
پر تو تو رشید سهرت	برده به سبب کان
رو زار از حق شکست	جان در در حق کان
شر که محبتی تو توان گفت	شک از حق کان
در صف زان ماندست کج	این خرده چمدان
کجا چنین که چنان نداشت	ای تو همین ای تو همان

دایره هست تو فایست
میل بر کر همه را لایست

کون مکان سید اکت	کوی ملک نمی چو کان
کشتی بریای بقای سید	لطمه خود بر طوفان
نامر با کافل روی شود	ماید نه نامیر و جهان
کشت بخت سیدان فرون	سورصف در زور جان
شک از صبح چنین خندد	اسکندر دینگر کان
شور نیم ملک ریش است	کنج دهناسکرستان
کشته بهاری کمد اهل ید	طره و رخ لاله و بجان
تج غمفت که در رنگت	هر که نه قربان تو قربان
عکس تو آینه مقابل نهاد	آینه خیران تو حیران

راز تو توان به حق گفت
چست که آن از تو گفتن گفت

بر صف موسی نزدی سار	بجای نیو اگر ز کرک
پست و بندت که گزینست	زیر تری سربالای
کشته بهایی سخن از کف	گفته اگر حرف خرف
از جگریم بر بست چیده غم	الطش و زخمی و کوش
صد طوط و آملی خرافان	جود اگر بخت غمت
از دل بی تک که ای ترا	در فضل آینه اسکندر
نوبه را ز تو تو خوریدن	لاذول خیر بسید و

کشته

کرده زبان ناله فطین	وز نعت کرده چمن برده
داد زوی را بیکلی سخن	گرفتند کی کش گذار کردی

حکم تبسیر تو را نی و پس
حکمت هر چه تو دانی و پس

فانی شده سر که هوای این	گشته بند خون که بهای این
مردم که ناسک ندارد کزیر	در طبعت آید پاست این
از کجایی گشته عیان هر	جادو باراه نمایت این
پرسن طاقت بس در بد	غشیه کل تک قیامت این
سوزن کان بر سر دایه عنت	جیب در آن سینه بهایت این
تجی صد مرگ زخم خسته	روح کز از هر چه آیت این
زخمت کان اری بود این	رهن کسادی درو آیت این
در دل تنگ از سکن طربا	صد کرده وعده گشایت این
اگر تو آید بخدای سر است	جل جلاله چه حد آیت این

حرف کن از کار گنانت کی
در حکمت نیست و وی را کی

نظیر حرف بکیرت درت	لکنت اندر سخن درت
آینه سینه تاریک را	شفقه داغ تو در سینه
درو او ایست تقی از عنت	آبهای جگرش کوهرت

چشم را پیش می چون جفا	اگر موایش تو در دست
کفک ملک را که طوفان آه	بار دل دگر کان بکرت
رخش ز شیشه شوق ترا	هر بن مو خنده دیگرست
داغ تنای تو از آفتاب	بر جگر ذره نمایان است
مخ ز پیغامده هر سو در	نامه تو بر پرش زهر است
نیست رهی که خزان نیست	هر که بجز راه رود در بهر

کر بتو بید منزل رسند
در ز تو جویند کاصل رسند

غور فرو رفتن این حالت	غوص مغرور شکت
حرف تو چون قفل محاسن کند	جره کش قفل لافیت
ساخته پدای خورشید نهان	شفقه در دیدن خجاست
اکل آورده دم آکھی	خافیش بن چه بلا طاعت
درین تن ز فروغ جمال	مشق سبکی عقیقت
دل که ز شوق تو جدی کرده	کعبه را پیش حسن محبت
کف خیز بای درون درون	عشق که هم خار و هم دلت
تیغ نهد بر کوی زنیکی	رنگ شیدان کویت
کر چه ملک بر سر کربت هم	آدم خاکیت کما طوبیت

نیست ملک آدمی از اعمال
حسن شیدی خوشید هم این کمال

دلف تو بر دل شمر و لاله زار	سک تو بر سینه زند کوسا
آه هوای تو کشد کرد باد	قطره راه تو ز بند جویبار
زهر تو شیرین کن ترغ کام	زخم تو مرهم نه در دلف کام
پست ترا کون مکان نیست	مست ترا ملک ملک جویبار
از تو زید شاهند خوکستان	و ز تو خلد در دل غار زار
کار کربان شو ساخته	شوق دوستی تو با بکار
شور تو آنجا که شود تخم ناز	چهره پیل بشه کرد شیار
کشته ز در کیمی غنای تو	گریه خویش کن آن کونده
جمع شود جله نفسهای خلق	نیت زانده تو یک هو

جبه زه اغ تو نشد در شوماس

باد سر از کفر تو را کوشناس

در غمی کوشیدن کجاست	در نظری دیده دیدن کجاست
کندی اینست از حد کجاست	تیرگی از جگر دیدن کجاست
میل لب لعل کیدن کجاست	جیف رگشت کزین کجاست
ست رکاز اجگر رشت کجاست	صلبی زین خندین کجاست
چس طبع چید زنی مایگی	مایه اندوه خردین کجاست
چند محل کند از خود کسی	جلد بر خویش دیدن کجاست
دوشن بر شان ازیم ده	مردی در خور خندین کجاست

جیب بصره درم امساکن	دست دل سینه در بدن کجا
چشم ترا از کیه دمی ترش	لخت جگر بر مرده چیدن کجا

گریه زخم را جگر اندا نکرد
زخم تو بر دل بعلی و انکند

عذر بدتر از زبان می	وای که حسیان عید را
آن بخریدم که تو ام فروخت	کار زبان ساجیه بود امین
کشته تاویل حرام حلال	ده روز من قینه قوامین
دافع دل افعال بان کشته شود	آه رسوای هویدا امین
عاریتی خرقه و بالی منت	داد ز غریانی لغوای من
تیر کجاست کرافند جوشست	بست پراکنده تماشای من
کر که کز یک تحلیل رفت	حل شده اشکال مهای من
ای تو بر آورنده حاجت بار	خارده بری از پای من
داد خط امید که خواهد	عفو تو خطی بخلافای من

منظرم و منظر اسم جسم

غره ام و غره رب کریم

خسته دلم راحت از این کجاست	کم طهرم آند به ساجینش
زخم غم تا بخوش آدم	پچنضان را از دم تاجینش
بست زنده شیده خارم فرو	سرخوشم را خم شرار کجینش

تا در دیدن ز تاشا می	میخ زخم از مهر و سحرش
پس نیز دگر دم داغ را	جنس مرا گری باز آتش
چرخ از ناله میاد و آتش	سینه از در و خبر و آتش
قدم از بارگاه کران	حلقه شد انگشتر زنگارش
تیره و آغاز بکار نکست	آینه بی کل ز کار بخش
بار دل خویش ز نشایم	در حرم معرق با بخش

ساز گیم مدح سستی خلیل
تا گیم همه بد کرد خلیل

دشمنان و ز کرد و آید	نمی نماندش در او آید
شاه سواریت مید آید	گوی بد بر دره و چو آید
تقدیر ز غرضش مغر ظلم	تازه زابر کرش چو آید
از نم پر خنده انصاف او	دانه کفر خورشید چو آید
از تن مردم بدل مودماند	مهر کیا از نم بار چو آید
دو نیار و کد بدوران است	جمع تنم پشته برایش چو آید
جز بر انصاف روید رخ	نماید و کوس بر چو آید
کسی بختی کیش از نشان	مهر خورشید از میز چو آید
باز کعبه اش که دارد کجا	جله چهار از انکس چو آید

بخت حاجت چو دعا می کنند
زنده دل جان که فدایش کنند

از کرت محرم هر را ز باد	در بخش در همه جا ز باد
شاهد گاهی که نظر زنده	در نظرش پرده بر انداز باد
در پیش تن زشت آفتاب	در حش نه هره نوا ساز باد
چشم ملک از ره کوشش	سر به کشد که دلف تاز باد
داود از لطف ی بر سرش	در مهر از همه نماز باد
دشمنش سینه بر آرد بر شک	دو تیش آینه بر آرد باد
رو بر نمانش ده انجام را	مدت او سر بر آغا ز باد
سو و چو دشمن بطوری سدید	چرخ درین نقشه آساز باد
نماند آیین چو عا سر کند	روح این کوشش آواز باد

مغرت در دل او جانش بکار
هر چه ز خدای تو برانش بدار

ای فزون لطف از تقصیر ما	تا در بار عهده بد سپر ما
سخن ما آشنای شد ایم	کرد و خوش بیکانی تیغ ما
دختر کردیم قاتلها کمان	بر نشان کوه نیامد تیر ما
رفت بر شیری زره باخشی	در بدن رکعتش ز تیغ ما
در معاصی صبح خبری که دایم	رو ز بد سودت بد بیکر ما
دیو را در دیده می پیکار	از پری در صف تصویر ما
زین شکارسان پرستان	غیر خط خط خنجر ما

آرزو در آب سیر و چک	تا خرابی کی کند تفسیر
پخته خندان بی نادان	کرده دست خست خیر ما

راحت از جانی که در واقعه است
صاحب بردانده در او تو چنت

تیر منی غاصه جیسر آن	سرخ روی عیدی قربان
جره نوشن محنت شام افروغ	صبح از انجمن رزوه چن خور
مفت از رخ میگردار از است	بشت خست بر کی از بستان
کردن هر چه جز تو ذره و آ	در کند پر تو فرمان تو
همه مردمان خزان نخل عمر	وصل کل بویان بهارستان
نیست دل گشت از درون	بیت پر گرفت بی سامان
عاشق زنجیر تو دیوانه	دلگشایی و الوندان تو
آهسته آبی تاب تو در سینها	استکبار در دیده گردان
استکارا بر دلیری پنهان	داشت مارا رخت پنهان

در نمیشوری ز عصبانهای ما

عمود روی مرده طیفانهای ما

زلف و حال بی تو دانی نام	بهر شوقی این شمع دانی نام
باد از شوقی که میغلطد زنگار	شعله با این بختی نام
خاکساز با ملک در بحث علم	جلوه اعلام از اعلام

دانش و وفق و عرفان	کو لب سکر این که اگر گشت
پر بهار چست از نعل وجود	این عطای خاص چه گشت
سرخوش تو جود ملک و ملک	نیلگون شما جاب جام گشت
صبح و شام از جرم ماه فضا	کوس قدرت بر کنای گشت
عقل صید حیرت این صید کا	ما دام جرخ او دور گشت
نظمی سبذ که تو بر لب بوی کر	در زبانها زندگی از نام گشت

ای خوشایب کاشانی گرفت
جان فدای دل که جای خلوت

ای بخت فتنه کاهان بزبان	حاصل از نام تو کام هر زبان
گر نه زکرت نبود دی درین	مایمی بر تاب بودی در زبان
ساخته خود را شنیدن جگر کوش	تا خوشی را چه آید بر زبان
کشته گران بیسان سکوت	از قلم حرافه در زبان
گر نمیزد از زبان غمره حرف	کی چنین میشد زبان
در جواب لب کویا حسن	عشق اقلیده در کربان
چون هر که افتد سخن شرح	لب نمیدانیش و بر زبان
در بریدن طایر کفایت را	از نفس کشیده بال پر زبان
شعله که در شکانت رها	کر ساید جانی از کوثر زبان

سینه کفن فروزان با جفا
ارغافش از شعله ارواحنا

بنشانی و اندازان ترا	یاده خاری میبشاران
آبروی آبجوان کرده اند	خاک پای خاکساران ترا
تا بر صحت کرده دارا لعل	سینه صاحب جباران ترا
حسرت بلی ز اوان کج خوش	خاطر مجنون تباران ترا
عرق خون طهارت گشتان	جان فدای خنجر کدوران ترا
حقمای مرم از گمان نیک	چیده در دل دلفکاران ترا
اضباط و عشرت و عیش و طرب	بستیاران سوکوران ترا
طلعت و تکین و آرام و قرآ	خانه ز اوان پیران ترا
تا بگرد و نهد در من هر طرف	خوشه چین کرد کوران ترا

یاج راحت جسته از شاه کج کج ای
کش فرو رفته بکینج رنج پاسب

از تو ز درین بنار اچیده اند	وز تو در درج دیار اچیده اند
سینه تکان ترا در کینج دل	وسعت صد بلخ و صحر اچیده اند
عشوه پروازان جواب کینج	در خم ابروی ایاچیده اند
بیره روزان تو در خیمه دماه	نور رای عالم آراچیده اند
تا شود در مصر سواخی	چاک و جیب دیار اچیده اند
سینه ریشنا از مرغان کینج	زخم در دل نیزه بالاچیده اند
از برای عیدی قربانیان	ذوق حیرت در تماشاچیده اند

چیف اکبر و نر زرد راه	این همه ز قتل که در پاچیده اند
بسته لاسد نفی ماسوا	بچه را در رخت لایچه اند

از قضاوی کار خو و گروی بابه
کر کشته عقل را حیرت پابه

کوهر سنگ دیده در میان	لا و داغ سینه صحرایان
غمت استغیا نر از بسیار	پایمال نالت استغیا ن
شادی غم و ایر اهل خون	سود خسران بایه سودایان
اهل کمان نافه تار نفس	در رفوی کفنه افشایان
زین و قیصر بر زند از قلم	سویان بر نشسته عدایان
در قلم سحر برای نظم و نثر	از قلم بران کفنه انشایان
شش طفل از ارشیه بختی	کشته هم بازی دل سیدان
نکته از متن شری شستند	رزمیان بر بخت ایمانیان
گاه کاهی و اندام ریاست	بجبهای خرقه نقوشان
فعلت از دنیا فوج و دیشک	نقد را از نیسه فدایان

عشق باورد تو می و زرد و ا
رحمتی که خوف میسر ز دور جا

خار مرغان کی در غم نمی	خنده در لعل کی بر هم نمی
در محبت بهر جاننا زان خوش	زندگی در مردن هر دم نمی

دور دار نهفت از بیدارگان	پیش بر پیش نظرشان کم نهی
هر که در راحت بر رخ آهنگی	آز برایش زخم در مرمی
عشق تا بهر جانیه نیران کف	صد طرب با سبک بگویم نهی
خاک پای شمعان خوش را	آرو می که تر و زخم نهی
ایراد روی غمخوار نهی با	استین بر دیده بر نهی
کریه تو خنده روی باز کرد	در دو غم در خاطر حرم نهی
راز داغ دلخواه خوش را	در میان بکینه حرم نهی

نور چینی در جبین مهر و ماه

از جبین عادل بر همیشه

کر چه بشد قبله اهل ناز	بمندان و شد قبله اهل ناز
کبر حاجت روی عالم آ	کرده از غیر خوشی نیاز
کویا عیسی دم کبر اکبر	خضر کو دیو زه کن عمر در
بسته از ریمینی عیش انعام	پای بکاز اهان از خون ناز
تر زبان کرد و جو تو عقل	مستی نشا چکاند لفظ راز
از زخوشید خواهد بخت	کر خور در کوره را پیش کد
زهره دار در تیره شکر	نغمه استادیش که دواز
اسمان پای تختش کجاست	پادشاهی که جفت خود ساز
ز دهن روی برده خشی اتمام	خود اجابت لبیا مین کد

تا جهان باشد بعد شاه شاد

شاه ابرایم عادت ماه

نور چینی در جبین مهر و ماه

مزد دمی که گشتی از لدا	شاد زیستی از غم غدا
آتش دلدار و ام که صدل	این غمخوارم کست غدا
دای آبی جان کرد و کند جان	ای خوش آن که خوش کد
دل قرار وصال داده بوش	برقرار و مدارا و ستاد
دل کویم ز بهی خسته چمن	دل نوا غم خشی شکسته تبار
بجو داغی بر آینه بند و ش	بهر زخمی هزار جای شکار
کر بسوزد و دهنده طوط	چون شود خون سده بقا زه
دست هم نشسته است	هر کجا دل نبوده دست آزار
عشق چاشنیست تا کیم	شهد آهال خطل اوبار
نظر از عشق یافت نظر	دیده کردیده دیده دیدار
دیکین کاه خوف بر خط	عشق کردیده کار و سالار
حرف اغیار سر نهادن	بیب آورده پی فضا یار
بر سر خوان لذت حیرت	سیر چشپی دیده نثار
سینه و عیش لاله بریز	دیده و دوق کریر شزار
بر لب زمرمت زانو که	بخشی عشق را که یحیا

لبیکف کار تواناد
 از نمان جانان خیره نهان
 ملک مال تو بس غم داند
 جنت دی که در دوزخ بود
 طفل اسکی نهاده دیده بوی
 روی تاب بطراوت ابرو کار
 نرند موج کرب که صیقل
 که جگر از شفاف مرگانت
 کز نه انداد اگر آری
 پهن کردیده دامن نیل
 کز نیار و ده ناز و رنج
 در فلک از رنج چشیده او
 بهر سر کوب آرد خود را
 عشق قندیل دیده راست
 رخ بخت چکر کرده کنار
 که توان هر یک عشق صد با
 حصه دیگر از صیقل و صفا
 کیسه بر زبان این بازار
 هم ز طفلی خنده زوئی
 کز نباشی بگریه کار کردار
 خور و آینه غوطه در زنگار
 بر او بروی که میسار
 در دل سنگ تمام زخم کار
 چون بر افشاند چرخ کیش
 خوشگوار ز نمان کز نه کار
 عشق افشاند کم هم بفر
 بر در عشق و ز چون سپا
 عشق کلار سینه رخت ببا

کف پای زبر ک کل کف آرد

تا بر آه تو عشق ریز و خار

غنی شو گران غیر ز رخت
 دل ز مهر دکانش خند
 که بغیر از عزیز ساز خود آرد
 کام زبانش کوشش زار

دین برگاه کفرش از بوا
 هر که آرد و نمیدمد مرد
 اوست هم شعله محله و کوی
 ساکن کوره بوز و سپار
 لوح محفوظ خط این را قم
 زهراد هر که خور و شیر کام
 چشم بر شیکش من نکند
 سیندر آن مروت از خوش
 هر کجا کینه کرده تها
 رسته بازار و حیثیت را
 روز مرگ سیاه رو زش
 زخم افتاد کان کاش
 اکاهلی در کجا چال کیش
 در محلی که آرد وی گران
 می توان معشیت گرفت
 که صانع باشد و خلاص شوند
 باد بر دست طبع آتش را
 بدر آرد نخل کی کای خبا
 کعبه بر دور و درش از زو
 هر چه او غریب بر مرد
 اوست هم شهر بار شهر و دیار
 حاکم کشور بکسیر و به
 بیت معور طریح این محار
 غم او هر که گشت بر خور
 روی اند و کیش نرعیار
 کز نه با جگر دم ایثار
 از تودل برون کینه افکار
 ناف آهو خطی عطار
 مشعل تود و شمع آرد
 حلقه در گوش پر شمع غار
 بر سر برق رانده العیار
 پر شود فوج و ابر کایار
 در میان کنار کنار
 خاک از سکه آسمان زود
 نیست اینجا نراج بار و چار
 بد رشتی علم شدت غبار

حری این می کند کرد بجام
 افت این میت هشتا
 صبح بکیر کرد پوشت
 اندرین طور مستقیم شوند
 خاکبوسان این چنان بکنند
 بنشین بار خاطری هم جا
 شهر بندش لایق آباد
 در دل الحاس غم چنان
 تار و خطار کشته دهنش
 جیب صبر و قرار افتاد
 یاد میت اطرام بر تو جام
 دانه کن ایست خواهد پاش
 بمل اند شمارا و تبیین
 عشق سیرخ قاف کنایت
 مو تن نیست مستار بر
 هم بکجانب و تو بکجانب
 عشق کو این خطی درین چهره
 ماو این گفت و گو که در و زل

ماند تار و زخم شست خوار
 مستر با دستیت بسیار
 در ره ماندگان این یوا
 ساکنان ساکنان طوار
 استار ازین خود ناچار
 کردین بار که نذر بی بار
 نصب و روان بران اباد
 که رک نیست شود انکار
 سینه داران کیده اند قطار
 در خرید متاع عهد و قرار
 بردت که بخانه خسار
 دست که آه جویدار رنار
 که یکی را چکونه کرده هزار
 لایق نمی دو عالمش منقار
 غیر عشق که مشیر و شار
 اگر عشق کشته جا سدار
 که در خود کین که اینست
 لب بجزف و در کند و آزار

لایق می طلای در دست
 سالی در کنان جنت
 رو بگفت از کینت
 ترک بسیار کم که جانت
 نشوند از تو حرف کار
 دعوی دلکاریت با تو
 ناله بکین سخن نفس زلفت
 خوبتر زین دعا نمیدانم
 در غماری سربهای غم
 چشمه خضر را سربان کجا
 خردلت را مسیح با خروا
 تو که کسی کم بسیار
 نیست که ترک ماسو افزا
 خاک از پهلویت کشته کار
 بر طرف باد عادت کار
 الملات زیر باد و حادث

ای خوش آن جان حسین جسم نزار
 کز تنش کاهشیت را به خوار

تیشه بر پا زنی بر دشوار
 تو که با غایبان مخکنج
 تاز و لقی سری یاری یک
 جلوه ده روی کاهی
 غزل و نصیبی در شسته
 دست بر سر نه ز شمشیر
 نذر و ایند ریشه و انداغ
 آهها سر و دیدار کرد
 که کند فرق عرض منشار
 کی شوی هم بساط با حصا
 راز این خار سوزن دار
 کز نیای سرشک آری
 نشدی هیچکاره همه کار
 غم بی برکی تو خور و چسپار
 نازنین جگر ندیده بسیار
 نقش اردو در کوه انار

صبح ترالی بکنند نه اد
 حاجت که کرد و نه بکنی
 سالها بخشم از ز کشته
 پاس پدایت که خواهد
 چند ازین غار در چند
 پنجه در ناله زردنداش
 سخت بی بهره زراحت
 بار افتادگان بسی بید
 و تاسن مزاجی دارد
 دیدن خوف خیزی است
 و یکسو دامن که جای بخور
 انچه گفته اند از ادان
 این همه فکر است فکر کیمت
 ترال نسیان غدا ای خاطر است
 اگر اینست از موس پرینه
 خانه چای موس قهوه نویس
 نوشتی بدیده کردی بایست
 و رفت غیر زار نالی نیست

بیش بد ز کز یات هو
 مردی کن مراد آه برادر
 غیر حیرت چه کرده انبار
 خواب خود را که در چند
 مغریشی بجز ریش کار
 تار و دودم فرو بویقا
 از دلی بر کچیه آزار
 غیرت بسته نزد بر بار
 رو بروم طبعی بکار
 سینه کردیده معدن بکار
 بدماغ تو برد وید بکار
 بنده با آرزو ندار کار
 از چه بر خویش کنی شوا
 بجای لات تمیشتش دار
 در کفن چو این دل چار
 پس بگرد این ملاذ و سها
 نوشتی سینه ناکشعار
 کشته از غیر حرف ز پرار

صدف در کرب و چه ریخته
 نه تو دارات بهمن ناوار
 چشم بهت چنان برار بکین
 سبز بر که حرف جرد لب
 مد طبع از کزانی بسک
 ذقوت شد سیاه آسنگ
 که بهندت کفایت خلعت
 نقش دیار رکشاس نشد
 عقل را مایه جرسینر کاش
 ساده نقشی تو و حریف غا
 رستی که چه در زبرد سخته
 از نبرد تو کشته روی بیا
 زن شهوت شدن آریده
 نفس را سبک بود نرم کوب
 او برادر دمار زودار
 سخت نالیده از غم کجند
 بست نفس همیت آخر
 انچه خوش طبع بباش

از برای دست که نه زار
 نیست دارندگی از وادار
 که ز کشتی نگاه خور دشت
 کوش کن بهت بچشم چار
 یکید گاه خورده کوه قار
 کشت ذرت خیف از غار
 بستان و براهه ان سپا
 تا نکرد اندر وی از دستار
 خوانده نفس مقامت بقا
 دست بازی و مهر ناپا
 کرده زالیست نفس در بکار
 وقت بکار نفس شپا
 بسپار چه افکنی شلوار
 بردمش انقی از تنی و مار
 دیر اند کبر راوری تو مار
 سست کاد اگر عمار
 اخواری برادر وی بطار
 کز برای چه پیشوی پروار

تنهاوند بر تو بسند بی
 چشم بکشا و فرق پیش آور
 دیگران ر پاد کی برش
 کشته مغزت به پیشکاف
 کشته سرشتیک بر کار
 ز ایهام تو فرس یافته است
 چند ایهامات حول ز لاجول
 داد این کردی بی پرد
 کاتب صفی بین از تو
 پشت دستی بر دندان
 آتش کارگاه خنری
 بس کردی وار بر سر آید
 چند بازی خوری ز جوین
 ای جوقیم عرت از غفلت
 که پس درین حساب بگو
 این که کردی علقه با سر
 بتمای سر بر کیاست
 این فرویت بر زبان ترا
 لاشکارا نمیکند جدار
 عرض کردند افسر و پاد
 تو سوار و خرب بر تو
 تحت نمرود نخوت و پند
 بکجی راست کرده رفتار
 قصه حسن عمل سقف جدا
 توبه ات برده عرض استغفا
 شرمی از پرده پوشی ست
 دستیار عمل کاریار
 لب جوان مکن بیو فکا
 تا کی فکر لعبت فرخار
 بس که آمد سر تو بر دیوار
 فکر کردی همه گفت
 سال تو کهنه حکم ترا پار
 که پرست پیشاپیر
 ظاهر ست از علاقه دستار
 از تو دستار پنجه شلوار
 هست دستار چند مجر و

خرقه ات عیوب خطیت
 با هم کاهلی ز نیش ز نیت
 زهر در شکوه از تو تلخ
 مغزت از عقل چو کاه کلا
 کنت در سراچه خلعت
 اعمی نظری و نقاب سطر
 تذار دچهره مستر
 دل پراکنده کرد و کرد
 باشی بسیار خیر اندک شر
 در طایفت روز کا بچه
 هر که طراز تر پریشان تر
 پشت بر خیزش باش چون دفتر
 از زبان تمیز داری سونا
 صد سخن کرد و دشمن شنوی
 آخری نیت کار دنیا را
 بر انجام کارهای جهان
 دجله پناه دست و فکله
 نمک زرباش و مسرت

سحر بردار و پنجه بشا
 نیت جزاره اخص جزار
 فرزند رقت از تو کج رفتار
 چون دل غصه لیکل از پند
 پشت در یار و روی اعیار
 از کی کلفی و کلبه تار
 اهلدار از دوستی انکار
 گاه کردار خاطرت کرد آ
 اینست تغیر اندک و سیار
 بازی خویش میده بسیار
 بنکر حال طسره طرار
 روی رخو و مباح چو طیار
 تا کی گفت و گو می خود ممو
 همه را پند و پستان پندار
 هم در انکار کی تمام انجا
 باش چون کار در در کجا
 بعلن با حرمت قطار
 قدر اوقات خود بدان

بان فراری ز خویش ناکرد	رستی زین فرار بر قرار
خط سگوه بر نمی تابی	پاس لبهای نامنجان بدار
بی عمل بر ز علم توان جو زد	برزگر باش تخم بوج محکا
چند کن تا شرار شعله شود	چکنی شعله را بجند شرار
داغ بر سینه اشک بر رخ بریز	فلکی کو ثوابت و سبنا
داغ اندازد با خود آورد	هم تن سینه باش چو سبنا
می توانی کشید بر رخ رو	شب خود را ز چشم اخراج
بکش چشم غمزه نادیدن	نبشین در صف اول الابد
قیمت خود بدان که قیمتی	یوسفی یوسف دو بزم زار
قمری عشق شبانه تست	کردن دل بطوق شرع در

عقل مختار را بلا اجبار

دار منقاد احمد محنت ر

خواج تا زخم که خط کشیش	کشته آزار نامه احرار
چرخ را از علوش استعلا	خاک را از وقار سشت قرار
روز خیز عیش از احوال	روز بدش ملایک انضار
در تقدم ز تقدش تقد	در تبع ز عمره اش عمار
کوش بر گفته اش مطیع طاع	چشم بر کرده اش ضار و کار
هر چه خوشی دهام او غنچه	هر چه در کرده غمی او غار

بغم ابر لبه شمر عشق	تخم انقاع را بر اضرار
بهر احباب زوزه او را	عشرت عید قطره انقار
از زلال محبت آتش	رک پوی در زمین آینه ار
بهر تطهیر لوث و لهاس	بهر مظهر اتم اطهار
از هد و شان بروج قد رند	زنج بر دستان بنیسه شمار
ای که ز در اهرام سبنا	یاد و شمع آتش بایسته چار
باش که در بان دور و کند	بتو لای این سر چار و چار
کشتی نوع خواندشان شل	آنگاه قطره اش بکشت بحار
چشم انداخته او دوریا	پسند انبیا و او سالار
خرق اشرا که بر مغفولست	رک دل بود و دریش جان
تار کیس ویش از حجاز قضا	تا ز دیو چرخ سبیل آمار
نخل کر خاک و رکش رویه	افسردگی قبادی آرد بار
عکس تو شن نور خدایت کرده	شهرت آفتاب را در غار
کشته جاری بجا بکینش	سیل غیاب بوجه صبحار
نبش آنگاه که زهر نشاند	مار کشت نغمه زمار
کر چه در جبهه نهاده است	بر خطش سر نهاده آینه سار
بکفش ابرو بجز نازیدند	این سر را شد آن در کمرند
کشته نه خوشی و نه بد	عایضا ترا همین است ظاهر

مژده ز نهاریان آفتاب	که گرفت خاتم زینت
چون حضرت در شفا	چرخ ابر که کینم اصرار
داروی در دجیم رحمت	کس نماند ز مجرمان بیار
فکرت کاینم یار رسول الله	از حذر زار تر ظهوری ار
روز جزا ز تو آرزو دارم	صله شاعران نعت کدار
صله ایجا اگر چه کرده کرم	کعبه دین شه خلیل آثار

کل باغ عدالت ابراهیم
کز خشکشته دیدنا کلزار

بلبلان ریاض نعت ترا	کرده خاطر سگفته ز نهاریان
بر پوشند از و مدحت تو	افغان زمانه حسان و
شاهد کبر انفاق کشیده	بر انگشت جذب ابرو
ایچه با خادمان موی تو کرد	موی خلق راست کوش کذا
دل بوی تو بست از آن دل	بسته بر موی خویش از نهاریان
کشته طبعش بدقت این کوه	موشکاف و قایق اسرار
کرده دین شعر رتبه حاصل	که ز شعریت فقر و حیار
هست اقربا به زجبل وید	در که جان کائنات آگاه
تا این موی کشته ز نهاریان	نیست جز موی جاسدین
کشته انکار زار تر از موی	کوبال از عقیدت اقرار

نان خود بخت از کرم و دشت	پاک چو می نش از خیر زار
کو با کین کرای نامه گرفت	بد عاقله شریطه بخار
تا سفید و سیاه دست کند	نبت روی موی لیل
روی جاسدین چون دل	دل و زهدش چون شب

چراغ ظهور ز کینه سیاهی تو

طریق نده دلان بوی در حصول	بر کف نفس کرم تو کرد سپور
بسیاری شوت و رخ قنار از آب	بهرمانی همت طمع نشسته مقهور
پر ز خلعت قدسی فرشته را آمد	پسر نجوی بهیبت دیور امان
زوش مهر زبانی بکفین آلوده	زینس کین جگری رشت خایه برب
بت کور دلی کینه زنه کز ناکی	مباش عجب خود تا بخور دل کور
چنان میر که از پهلوی تو ناله کجا	ز دست است چنین چاک سیاه
خوشا نگاه آمد که دیده جلا منور	زهی زبان تو بدار ز غیب و تصور
فرز کشید جیخت بر تبه مقدور است	بیر کشیدن قهرت همت مقصود
عیش بیست باطن نشاط پر داری	که در سر اچاندوه ز دسر سرور
در گشت کسی کز زنی بجز در است	که در گشت تو دارند دهر تنگ
تجد تو نیامدخت باطل الهوی	برای عقل که دار و تعلش سحر
تغیر یاز در گشت هم بها چرخ	چه خرج میکنی لاس پاپا بلور
منوی ز عرق سوسنی	که هیچ کار بجز ترک کار نیست و

خوش از تراز مستی تراز می خندی
 مباد شاهد تقوای کسی چنین سوا
 مکن سلوک چهل سال شباب عیش
 چه طریقیستی ازین خنده که میسر کن
 برهنه ز اطلش اکنون برهنه تر گرد
 در اقبال در اطلش در لباس بکالت
 بپوشتین تو که گاه خلق شهر درند
 برویشم فرمان جری بر آتش
 برو برو مگر پس که راه در پشت
 قف محاطه در دو زنج خطر گشت
 میرست بداری این چنین سیر
 نهان رخصت دیدن بان تریستی
 سخن جلال اگر آلت عقالت آوت
 هوای ازخشت از برای دغا
 ز سبب کشی هوای سفری
 بکنج راحت پای دلت زرقه فرو
 بر فخر در خودی امر مشکلی دایر
 خوشا کسی که بدستور میریزد در شرح

علی امام احم شیر حق سر مردان
 که حکم اوست روان بر سر زان و

بخت کشته ز خودش نظر کی معرب
 بر مکه دار سگانش که آهوی چرند
 اگر سفاک کدای درین دست افتد
 چو که ها که ز پاکسخت غش شد
 زهر مت بلک آسمان مشک شد
 اگر کو زهرش درون کنی ظاهر
 ز شرم جرم بخشنه نشدم حاضر
 بدان مجال شیر آسمان کندن
 نهاده بهر مرمت بامر جنتش
 پر احتیاج بابیات رجعت خویشند
 بغیر دردی بر سر هر عز و علا
 چو ابله است چیت کرسو ال کند
 گشت از رسیدن فردا زدن کس
 نبود فاداه و او دور زمان
 بعلم و حلم تو یحیی جت بعلم و حلم
 ز دست و کلک مرقوم رفع اگر خیر

چو آفتاب نورش بدر کی مشهور
 ز شام مشک نشاند و از سحر کافور
 زلال خضر که نوشد بکافور
 بنامه عمل از نیست محروم و مسطور
 که بر بجزره مرقدش دهند بخار
 خور و ز جام تو بهلوم شراب و دور
 اگر نه با سگ این گوشتی هم مشهور
 بکوی با سر مردان و پافشار زور
 قضا بام زمان علم سنین مشهور
 که در گشت چو هوای حدیث و جور
 از و نبوده در خیا نری سر از کور
 که با کانه عالم که بوده از یک نور
 بجلای کمر و پیر و کمر او بد کور
 که متصف شدی از تو در بیان
 بصبر و سکوتی مندر صورت کور
 بعلم و فضل تو منسوب بار اگر مجرب

کتابخانه حرف و حکایت نوشفا
 بامری توانایی فنا و صفت
 بهر مهر تو باید خط بخت رستا
 خوش آنکه جای ولی پهلوی بی کرد
 جماعت دار فریدون فرقا و نفر
 که بی دایج اولت گفت کو لغت

کین کعبه دل شاه عادل ابراهیم
 که از غفلت رسد از و بطور

قلم مشرزهاده تو در خواش
 چمن مشک طنان چمن زخم کرده
 ز میج لب کله سر نوشت سر سرده
 اگر ضعیف نوازی کند عواطف
 ز خاتم شده فیروزه مغرور
 فرزده آنکه باشد بلطف و سرگرم
 کدالیه که نکرد بدخشن منعم
 جز او که ناصرا جایت یار باشد
 امید هست که باشی ز دور زار
 بشان منصب نشانی بخت نام
 ز شعله دار مهرت شعله آرم
 که بخت خط شده بیدار تا بر نشود
 رنگد او چو بر آرد صفحی موج
 اگر بکانه او بر جبین شدی مظلوم
 بجاد مات گیر ز عتاب و عصفور
 خدای داده چه سر سوزی بنیاد
 جز آنکه نکرد بهر او مهور
 عین دلی که نکرد بدین مشور
 بیازی تو بر اعدای خویش مضمون
 که خویش را تو نزدیک که دور
 نوشته منشی دولت نام من شود
 بدست یاری بدست عطار دم فرود

ز غلغله های دور و میان خدا آنکه داد
 پناه حاضر و غایب رسد بفریاد
 سوم آنم اگر خشکی از تری خواهند
 بطریق شرح غم بجز مشتاقان سخن
 بکوی عشق که در بامی ارا قناد
 بفار سان و ب که در طرب طلب
 بسرفرازی آن تارکش کافین
 بیشه که در آورده ناله ایشان بچرخ
 بفضله که شود کرد در دل مجنون
 بهر چه که در جیب عجب پستان
 بخنده که شود در عرض و شرف و زور
 به نیتی که باو شبیه کرده سخن
 بهر که که شد دست بردن بچار
 بان سسته خانی که غمزه که بسپند
 بان فرار که شد بای فرقه مغفوت
 بان کین که فرید دست در دل صندل
 بان غمزه که واجب شود بر اهل
 بان سکر که از کشت جان چرخ

من و خیال بود بکدام بهر حضور
 که طاقم شده غایب از روی
 بکج شعله در آید زلفا بکج
 ز چو ویش بکوی قسم فدا عبور
 برای عبرت اهل دوس پس منصور
 ز نقش جبهه نو دند جای سم ستور
 که تخمه کوفه بر فرق کند ساطور
 بدین که در آورده کریشین شود
 بکر می که شود بچرخ تن مجرور
 پرده که کند حفظ سیرت پستور
 بگریه که شود خرج مایه عاشور
 بخاطری که در دود خسته مکرور
 بر احوالی که خدای در تن بکوز
 بان شمرده خراجی که گشته خالص
 بان بیات که شد پیش لیکر منصور
 بان وثوق که بختی در کل کجور
 بان نیاز که لازم شود بر اهل غور
 بان تک که از دور جفا فی دایر

بگرهها که بان چهره ناکند خورشاب
 بقوت تن عاید باید سکر کوشیر
 بزرع هفتقه و شیر لیلی و ایام
 برک سپاری پلان بیشتر پند
 بداند پاشی لذت ز خرمن کبیر
 با حریب رخ و با سودیت رخ
 بدیده بانی اعجب بقصه رانی لال
 بنف جان تنگ رو بر در صفت
 بعاجری که باو هر قدری کند است
 پر سر حال ظهوری ز دور و مجور
 درین فراق بامید زندگی ناک
 بسینه صد نشین گشت و انجور
 با کفایت سخن حرف اختصار زخم
 عبادتی که ندارد قصاص مباد

ای از خالی و پراز نامن
 تیز تر بر کلت از نول
 طبع تو میزان ناسنجید
 از تو جان تر و بال جان
 صاف است تیره تر از درون
 و تر از دست چشمال پند

شروی که کند افکن بکاست
 بر تو کو را غوش نشود و نشد
 اسکنانیت از باد چشم
 نفس دل چهره شد جفت
 چند کردی در تماشای جان
 یاوش را با غلطت نیست
 نسلک کلهای باغ عشرت
 بهر سحر از مهری آید صبا
 مغز بشماریت پال غما
 دو آتشگاه ادا بار نوبت
 از خطای توقع الحذر
 زیر بار حیف حرص و طمع
 جگر در تنگنای خاطرات
 اندر غف طبع تا چند رفت
 درک بهر عضویت از بیار
 با مهر زور و زبردستی فرد
 کرد و صورت ز پیران شهر
 کشته بد مهر دشمنی زیارت
 ره نوردی کو سر شک قطره زن
 پرده دل از زو مارا کفن
 کوزه بگردیده از سبب ذفن
 خاتم جم زبردت این
 کوشه نشین بسیر خوشین
 کج کلن بهتر از صحن
 غنچه ناکرده در طبع
 چاک زن چمی بوی صحن
 ساغری بر تارک شمشین
 بر جای ل پروبال غن
 خویش را در صحن فسن کفن
 کردنت آورده زور کرک
 جگر اوار و چهای تن
 ابر و بر باد خاک درون
 لب صوفی دانه با جاسن
 خورده کشتی زرق و شین
 کوه کانداز تو در می سن
 کاش بود خطب نکین

صفحه بخلق را روزگار	بسته سطر از جبین پریشان
مرد میدان رضایی فکر کن	جوش جبری بی تیر محن
پشته فردی نیستی بگرد	از رک و بی چست چید کن
خوب بود امر و زاین بی شک	بر گرفتاری اگر خدا بخت
جان کان بد قاشی است	در رعوت برده تن بر تو بخت
در سخای می دیگر است	می توانی کرد جائز اجات
تا نکو محض شوی باشد ضرر	محضت را مهر مهر بخت
منی شکل کشای این جن	عالم شست زوای مردن
کرده در قدر و شرف و کین	حلقه باد کوش در تازی عین
تا سحر هر شب شمع مرقدت	ماه بر تو رفته در پای لکن
کرندادی یقین این زن	مهر گلشتی و بان شک و کین
پیش از آدم بود نور حلقه	حرف او نه دهستان تو کین
گفته از اقران شتر بان ترا	جدا از قدرت و دیقن
خاک چنان بر کوی تر است	پرنیان زنده بر تفریقن
اینها اجای از کین زمان	در پناه مهر و ارای زین
آفتاب کشور را بر همیشما	
کز خورشید خاور دیگر دکن	
کج خور از اباد عدلش پاک بود	نخل ظم از دود عدلش پاک بود

انقیادش بر نیاز زود	بر خلائق فرض در سر و عین
مرد و پرتو در چراغ مستقیم	فرض نیست است ایجا کین
هر کجا کرد و تهنیش رحمت	بت نکرد و سنگ راه بخت
بیر نیاز راه برای است	بر سرده زود سر راه بخت
بر سرخان نبرد و کوشش	در خلائق نیزه کیو و پیش
عطرش و امین قشای بهار	گفت ای کجاست نیرین بین
ابر عدل ای بجای خار و خس	سدره و طویلی دایند ازین
در شای غارش اهل فکر را	مکر از کز زبرک نیرین
در مدحش گویند بیشتر را	رج مسکون مخزن ثمن بین
تا علم با علم خیمش	تا ز کهای دانا می حسن
لب بگوش کریمش ترزا	خاک میگردید در پای سخن
ای فرید و فری داران کین	پشیمان بی ترا پور پیش
خشم را با دست و پا کین	پشه جانت ارچه باشد کین
کرده زواری دست خفت دای کین	نیش بار و بر لب طغان کین
نسخه عده و حجت یافت	ساخت مرد کج و دوز کین
مستی از چرخ و از آخرش	ناصر و حاجی ابن و المن
بر خور و دمه سیل است	کرده عکس نیست برین
از کمر تازی و شوت سرد	کریم غن کردید از رگ کین

کرده و در هر آنکس	از دکن لاف غزالان قطن
از هواداران چه نسبت	زان بهر بزرگی علم ندارد
ز هر کسی بهر شیرین در لبش	کز کینت سخن گویند که بکن
دل گشتی ستار مهر تو	چون ظهوری که بودی نمون
از غریبان هر کوی تو ام	کرده از خاطر سفر باده وطن
از شب بسم زبان و دست	کو اثر کیش پی این دهن
آسمان از آنچ زبورت	باده حوت زیور بهر سخن
تا بهار کشت یکست عدل	دکشتار باده زبورت آچین
تا شقایق رخ بر افروزد	بوی چیت باده در چوبین
تا به حالت و در نیمه	هفت کوهر بر کجشد بمن

بیت در معنی الفیضت حسنه است

بهر محو دانت از شمشیر آب آورده	شعله ز روانه خامه از اکبات آورده
تا توانست نیدارند کاری با تو آن	الغاف از دیگران آب عیان آورده
خیزت خوار کی گشت از چشم بر شمشیر	رخ نه فرماید جامی حجاب آورده
کوش با سواره خاشاکان نشود	تیر چنان از عشق افتاب آورده
سایبان آفتاب است از برای دستان	تغذیه جان کام میراب آورده
نعل در دست آنگاه دور تر ز دیگر	بی نصیبان ابرو رخ آورده
فارغ غدا اهل خارا ز دست بر محب	مست خور اسپای احتساب آورده

جیشان

جیشان هم نه چیدنچه فرسودگی
 که چو چمنی در بن هر موی دازند
 ساکنان دستی دارند در صورت
 در دوزخ و دین و بیست آری بخوان
 چو خوار می غریزی جاسیران کن
 بی آرا چمنی می باشد در این خط
 از شمار ثبات بسیار عاجز نیستند
 فاضله اما همان از بند بخت
 بر ساطع شوق که هر چه از کان
 در بستان نخل شمع روی در نظر
 کرده اند از دوق سو و چندی بر خود
 از آنل هشیار می پداری و تمام
 دیو و پری بکشد از فیض نظر
 چو محان دارند در پالا شرح و قضا
 خوانده اند از فضا عشق و غفلت فصل
 از برای کردن این احوال از ادبی
 تا بهر شهر با عدل آباد کنند
 در پستان انسان کام بخش کامران

بهر همان کمان از ماه تاب آورده
 اسکنان زبان چشم و کمر از جاب آورده
 طاق و آرام را نقش ایچ را آورده
 پاره زده و در تران خط اب آورده
 باده از کج چه می سپری چه تاب آورده
 که چو اطمینان بیغ اعلای آورده
 سحر کرد آن که بهر حساب آورده
 عذریک عالم کند در هر زبان آورده
 اسکنان یکس که دیا قوت اب آورده
 از برای که می خور آب تاب آورده
 از معانی بهر موی ج و تاب آورده
 نذر چشم نیم نیست نوح اب آورده
 از تماشا دیده صاحب نصیب آورده
 که چه لای لای در انما اب آورده
 قصه مهر و محبت اب آورده
 طوق مهر سرد مالک قلاب آورده
 سین و یران دل جان اب آورده
 لفظ و معنی را ز چشم خوش کامیاب

وقف شد که نامش در دوشین گل بها	تا دوشین به سخن مشک و کلاب آوردند
مک و مل مفتوح ابراهیم عادل شاه باد	
گر کش کج کرم رافع تاب آوردند	
ای جوانی که کنه لک در دوران	بهر بران شاه جام حساب آوردند
انظر او تهای عمل و لغو از مطربان	نغمه تر در کنج شک ربان آوردند
نوبهار روزگار در سعادت پویش	کجی خرس های در غزال آوردند
در وجود و ثمن است حکمتی در کاهست	بین که هر یک با کاه صد غدا آوردند
خشم را در چرخ نیست خور و غلبان	در قضا نمودنش پای کاب آوردند
کشته اند از ناله چون که افغان	شیر کز آن که شیران کباب آوردند
بیک و کجک شکستان تیل اصل	عنف و قدرت چکل از و عتاب
زبور یوان بنی نیست میدان زرم	جام را جمیع را از فرساید آوردند
کشته اند از جلد موجود است شانا کباب	از وجود است کباب و کباب آوردند
طوقی عشق می رازد بند و ازاد را	خلف مهر تبخیر و شاک آوردند
در شمار پاد قدرتش افلاکیان	از کواب و از بر نطق حساب آوردند
از برایت که کفی جند و افاق	افتاب و کان و دریا و حساب آوردند
صیطحان نیم رای عالم آرای ترا	انکر مهر زناه و افتاب آوردند
ویده بهر حکم رخسار تو شاد و شاد	کش زنگنه و نگین و طاق آوردند
مغز را بر چرخ از چرخ می دیگر است	از طوری و مکمل لبان آوردند

که قصیده

که قصیده که غزل بود و خضر گشته است	خضر و از دهن طبع از فارما آوردند
پیش ازین شغل شغل و چنان یار است	کرد و گری کرد و اندک شغل آوردند
از طبع این خرد و شایسته میر و پیر	عابی و بیکر و در قیاس آوردند
از دج و غیر نادم و شایسته اسفند	جبر افکار خطا را می جواب آوردند
بیزند از اعتلا و شایسته دشت	اهل الفت را سر ایجاب آوردند
چونکه یار نیست غدا و غافل در قضا	از نیک ساقی پستان را شراب آوردند
از خوی جلیت کاری هر یک است	در میان حرف سوال می جواب آوردند
خاطری بر زده و از روی ناله	چون اینها که پیران از قضا آوردند
حالتان بر پرده شرجی مستور ماند	با وجود و اندک خود را می جواب آوردند
وزن و شایسته و صف و صفی	بهر خورشید از سخنان می جواب آوردند
کشتی ناز که در فغان از ان شایسته	خاک پایت کشته این و لا خطا آوردند
مک و دیدن حق نه خدا و حست	دار و خجسته رخصتی این و لا خطا آوردند
نیستند از فرط الهی سخن عاقل	بهر خرم و دست چنان جواب آوردند
خاک پایت آبروی آسمان که بجز	
آبروی از خاک پای تو بر آب آوردند	

این بیت می خیل نموده است

در وصف خط ششای بیت کلکی دوس سخن در خاستن

چست آن بکر که سر تا پا زبانت نو	در سخن یانی با علم طاق از خفت بان
در سخن بکر که خواهد چرب ز می ان قدر	باید منرا چنین بکدام سخن در سخن
در زبان دانی حدیث شریف و کرده	در لغات مختلفا صنایع نقش ترجمان
ارمنای سنگ ترا در بجزار باب سحر	آورد از باختر هر که بخاورد کاروان
چون فاطمون از رکعت سری دار فخر	گفتهای علم از که درین یونانی پیا
پیکر انیت در تربیت آتش سخن	کر نشاند آسمان از در دست سخن
سحر بایعز نظم این که میگویند ازو	حاضران غایبان رکوش هم از سخن
که توجع باسیان در پاشان شایه	بر رخ معنی لفظ افکند بکلیس
هر زمان که دیدیم و ار بستانید	و انچه ناپسند لفاظی و معانی توان
اگر خوش نیست بجز چشم جوان کجا	زاد دای خورش را بخشد حیات جاودا
کرده دهقان بایند ستبل آهن	کروپ جی باطلش از نقش ریسان
کا بهنجیدن هین در بنا و در چشم	و هر که بکشد و ده که کر که کران
پیش و فرقی نیاشد بزرگ و خرد	جلد را اندر یکم فنی بکج بیان
این تمیز مخوف خورده و بی اثر	پانصد در سه روز و سر خند خطان
بایعین نقش خم کردن فرمان بر	کم فتنه زینسان کیت خوش خطان
بیل و طوطی بیت آموزی و ستند	کر نشاند خند چهره مرغ اناسل

گاه دخت از برای بنده اهل جد	گاه چشم بد چنانست بر رخ
دیدای تیرین تیرین باین تیرین	کند بیکر و دولی چون کشش رخ
کی و راه و کاشا حسابی سپاس	چرخ کرد از این المیزین و کاشان
بنیم و برانی دار و کاخ ایوان سخن	زیر چرخ اکنون بن آجوشی و دان
تا که زاری زبان زد میکند بزر	در دایکشن دار و راه فرایوان
صفا ایام نخواهد چنین تار کجی	تا که در آرزو زانی قصه بای تان
بر کشتن شانه ایام سر تا پا کشت	کوشش کیشوی صد ستان سخن
طرقه ترکیبیت چشم دید کشت باین	برج کیو دار خا که در قش کاشان
در نظر از بره و همچو شاخ قلم	وز درون برج و تاب شمای رخ
در ریاض صبح و شام دعا کمال	در بلاد و دم و ملک کمال هر قدر
لال کو با کاشی بسیار پس بکین	نشته در کاشی دست تیر و تیر
و کلاه و سپهرش از سر تا تازی	مشک خیز جلوه بایش و آن آفرین
راستی آید بعدش غایت شیر	میوان هم خواندش از قرآن آفرین
تا تو انم دشمنی شاه کرد پشیمان	در وصف خراش بکشم طبعی و
میواند پادشاهی کرد و اقلیم فضل	کشت زانی داده با دشمن کاران
نیش چو شوکت کشت چرخ قش	حرف کیه و خرد و نهش کیه و نهش

چرخ سر خط ابراهیم عالم آباد
کر خطش از انداز باب سر خط امان

از بنانش صفی را شد بان چو بی قسم
چون و دانست که کلش بر ناستد چو
نوسن جرقه که دارد و از نقطه تمایلی
از روی شوق خط بر روی خایان غایت
میزبان دید با کردید تا خطش
که خطش را با خطی توست بخیم بهو
نیست حد خرد که می تواند عمر
شد حقش خطش کند از درج نیز
تا که کهای تم برین که حرف چشمه دار
بهر چشم دشمنان میل سیاست الف
بر امید یانده جهاد از دید چو یک
باغبان از غنچه حایش نمی سبند چرا
بر طرف کرده غنچه بان خنده دندان
شان شود که و شان شود که و شان
کوی از میدان بروی تخت بر روی سرب
حسن و نحو بی کلفی اجمال من جنت نکر
سایه تابناک فاطمی کلش کند
صد سعاد تازه رویند از غنچه

که گویند

که گویند سرور کرد و داد و در پایش
خداش کاه کلید خزن اسرار کون
ماه نواز عین علی فعل آتش نهاد
یای معکوسش خط جلد خطی در کشید
دوستان کرد و دفع از قفسه اش کشید
قره دلدار شد بدش برای شایه
کرده خورش روزی که روی ای کلید
بروینان خفیه انانه فصل لب است
وج و تاب عتد که هرین ز رشک
صد که بخیر تر یک را در هر طرف
بوستان که اشیای دشت و امان
چرخ بر زمین از خط ابر همیشه
روغ مانع هر زمان که دید کلید او
کوسندی از خوش احوال ارباب
از برایت بر کف دست جان در بین
ماهییم در امتحانم با آتش بیار
جود را دانی که در جوت از من بیشتر
چاشنی لبی که از سکو با می بین

اینقدر رنگین تم سبزه و کلک
ساخته از کاف مسطح قفل که کلک
جم جفاقت جفاقی زن زلفش
لام الف هم کرده است آبش
دشمنان با خورش قلاب در کهای
بهر فرق آفتاب در دوش سایه
پر تو خوشید جوی پای نهادی
دشمن تر نقطه اش از کله طرس
این کجا و آن کجا این آسمان آن سما
زبان می شو چون تیر که عقل خورده
سبل و کجای خطش که کرد خدایان
فرع خود بسته هر هست اصلی
کشد در تحریر تا که خط شاه زمان
گیرش ان بخش این کف کرده
نیست حرف کیران می توان که
تا سنده دار بخود سینه کرده اند بران
در محبت که در از هم کلک بی بدان
شکر سکر چه چشمتی که در کام و زبان

خوشدم هر کس بخوش آفرید	از سبک و حالت آری مژدهای
خدا بخش اندو کو همان روز	چرخ دارم دل نمی بیند تباران
کنج کو چرت که دو دیکری شتری	کر تو دست پس شل آری که نام را بکنان
یا فم بر استانت باز نمی بخت بلند	رنگه اردو نشیب من فراز آسمان
تیر کار بخت و پستی از طبیعت بخت	خوش بر آفتاب خورشید بستم در میان
مهر در مدح خود بنویس از اشعار من	تا شود در مدح من بر رخ شمع خورشید
پست اگر باشد سخن کرد و گفتار بلند	پس اگر باشد مکر کرد و بدیدار حجابان
و او از کین با من بخت بفرایم سپید	سکوبای هر زمانم گفت شکوه هر زمان
بود چسبی پستی از هر سینه	از تیر باد و آتش گشت صلیبان
آتش علم از سینه اهماق و در کرد	تا قیامت کل چشم آخران دایان
و قهر صلیب تو بر طاق سپهر هفتت	بود اگر بر طاق کسری و قهر تو سیران
قهر طوفانی و کوی آفتاب گفت کو	راه میبندد ظهوری خاتم دستان
پس رباب شمال و نزد اصحاب من	تا کران باشد کران و ملبان شبستان
چون الف هر کس ندارد و چنان آ	دارد و شمع پنجم و نون نام از جان کیران
<p>بسیار نامی از حضرت پیران و بزرگان است که در این کتاب مذکور است</p>	
این رویت درین تماشاگاه	بر مرد آفتاب پست نگاه
از وقت در نگاههای بلند	سرو پست تر شاخ کلاه

بسیار

بر شکست کلاه کوشه ناز	در شکست کلاه کوشه ناز
ایمن از بلای مرهم غیر	سینه را که داغ گشت پناه
نشان پیش او بخت گرفت	از تو افتاد گریه که بر آه
در زمین لرز و جث هجرت	کوه بر بعلوی پسید نگاه
کا چشم و بجهان گیری تو	بجای همی صندل ر نگاه
هر گاهی که چشم ما سره دید	بهر نظاره تو داشت نگاه
مدعا از سخن که می شنید	کر نمیبود تر جان نگاه
بجز نمود پسک و سپاس	کر نکردیم سینه خواه
میفشایم چشم تر بر هم	می کشاید کلف بغل شاه
ساز سوای این چنین باید	کر گنج ترانه در افواه
گشته از تاب تاب جگر دم	تا کتب پهل آتشین ده آه
رگه بی نیت که زرد و سیم	در تم گشته ظاهر این نامه
آفتاب فراق خوش گریست	باد بر فراق طل طل آه
<p>دار داد از نقدی حیران</p>	
<p>دار در بر باد عدل عادل شاه</p>	
شاه کوشای و شهنشاه	شاه چشم حشمت فیه و آن
دار و شکر شکست جنگ و	یمن هنامی خلیل الله
تا شهنشاه جنت را ماهند	هیچگاه این طرف آه

ای تخت تو چرخ فرساخت
مهر تو صیقل صفای صفا
پیشۀ حلاوت کشن قلب
در شمار مراتب رفعت
کاه کرمی ز بر فروخت
کرده بز بخت صدر
آسان جز بکام بکام کشن
چاه خشم تو کشته فطرت او
ز سانه بیدر تپش
سجدش و شاکس کعبه زند
داده حق جبهه کبریت
کرچ فتح و ظفر ساه تواند
کرده بر شطاق شرک تم
مطرب روزگار کو بنوا
بر نیار و شیرین شیران
بر دورنجان مبتکی دل نور
فیض انعام و معرفت
هر دم حرفی تست هدم

سحر گران خویش بسین
 دیده بکار دیده بزم ترا
 تماشای تو نمیشود دیدن
 زنگی با تو زندگی بودست
 آه ازین حسرت کیسان کیه
 جان آینه دل و دین هم
 کرده ای کرد و مسارا
 پای ازده بکافیم برون
 دعوی امتیاز اگر داریم
 ز جهان تا ز کت خاطر ما
 بکدایان بی نیاز رسد
 دفتر خان خویش نمیشودیم
 سقف انداز نیست کرد و
 تا آزاد باشد و عشرت
 یاد در چارطاق خشت تو

شام دیرت شمع کجا
 صد زیارت لب بو اندا
 نشود در شسته یک دو آه
 عربی تو تباه بود تباه
 دور از خشم دوری کجا
 هر چه خواهی بیز صبر و آ
 بجای مباد مباد افزاه
 ما که برده رویم بی راه
 برین اثبات بدعت کوا
 کندارند نارکش گناه
 از شعله رکات نخوت
 ای نبوده و نبود ما آگاه
 از بلندای سخن کم کو آه
 کینچ و بیشی خجابه
 صبر و اقبال بخت و تو آ

هم از خانه شوق تو صبر باد و خواب
 و کاج حسن فروشی اگر ببار آید
 چون کل بفرق زندگراور و دوری
 که نام خانقاهی از غم تو در تابست
 همان بدیدن و دل سپرده شد وقت
 بوسه که چو کزیری ندیم در خطیم
 مباد خانه کس در محله دوریست
 بنیم تو شود زود و خنده بسیار
 تعاف تو چو راه نگاه می یابد
 بصی که تو اکنون بخار این غم
 بحرف صبر و قرارم زبان نمیکرد
 راه شوق و انج اندمیر فاعلام
 کند و ام ز من نهاده و پستی مکان
 هزار داغ فرون بردم بر واد
 چو خوش بوش و درخش عقل بر واد
 عنان د تو ام بخیم باز زدن
 نفس از می از فسانه مویست
 و چارو شود که نگاه هم بنسکه
 میان دیده و دیدن آورم نواد

ستایش غرضش اگر کم بیدم
 کل بخار و کس شاه عادل ابراهیم
 که کشته آتش نمرود ظلم از و کلزار
 بدستگیری افتاده اش چه می آید
 کان کرد زبان ز زما و کس حرفی
 به رخ غرقه سر پای ما میان نیست
 همان خانه او راست از حروف نقطه
 زبان طعنه تیرت ب حرف کرده در آن
 همین بست که در عهد شده نیاساید
 ز غم خیل صفائی که در واد واد
 سحاب لطف ترا قطره های که در شیب
 شمع زرم تو در نافه کرد که بجز
 در شاهنده احتشام کو بهمن
 غنای صفای فکرت تو رساند
 زمانه با همه کار ستار تو یی
 بدید فکر تو صد طعن نقضی دارد
 منانت و کران آب روی بکین د
 زمانه ی تو قوی در بر و دست ظفر
 ز دست نجی بخت و ز سبی باری
 که نافه شمن او را نکشت کوشند
 بر آتش قهرش که فشانده شرار
 برای صید که دام و دانه بختار
 ز لفظ یار که ترکیب شده در اغیار
 ز سکر است و بهای چرخ که زرقا
 کند زیارت زوار مطلب روار
 شرار غفر اشعلای و زخار
 ز بحر جاده تو بر چرخ پس کشته بکار
 برای کب قایق کجاست بختیار
 کج خانه اسرار بخت استفا
 ز فطرت شد عقل انجین شمشیر
 بر این ذات کمال از طاق افکار
 کجا که شطرنج است و قو و قار
 چنانکه از صفای با کینه بختیار

ز شوق غاشیه داری قرار با خرقه
 ز خون جگر تو معنی کردید
 ز ماه نو سپار و قضا کلبه اگر
 بنام خصیت از آقبال صا دست این حکم
 محبت کند عکس دل احباب
 ز ناله نوحه لباس تو بید است
 بجهول چشم در دل غم افکند
 برد زمانه پی کیسای زار کشتی
 نفس هر طرفی شری فرو بر دست
 ز مهرت که ببالید کین و در آن کرد
 چه خوش بد و دل وصل کف خلاص شد
 چنین که خلق تو در عطر پست سزد
 ز چشم شعله صفت نمیکرد
 بنزد و پست بر این میزد در عادت
 کسوده است بجز دایره غم بر دل
 ز کشت سیه دشمن و دمه موسیقی
 بیایغ خنجر کویشان در آب بشوی
 بکس که شده استخوان پهلوان

ندیده عرض ایام چون شایه سوار
 زمین معرکه بود دست تا کون با نوار
 گیتی اراده تخیل این بند همار
 که هر چه دارد در کار او کند با
 شد سینه حساد تخته رکنار
 ازین کز بر ندارد چو چار از ناچار
 که تا بکشد در دل لاله شکار
 و مد کیسای کز زخمی راز مزار
 بسپهانی جسودان چو حرف پهلوان
 برای طمع مرگش طاعنی پروار
 ز هر معنی خود لفظ بخشش و ایثار
 که کاروان تبار او کن بستانار
 بگرد غمزه غمازه طره طسار
 ز لرزه سود و جسم بند بند و سیار
 برو ز کار تو در هنر چنین کسایه
 که در کائنات تو دار و حساب کانی
 که نخل ز پس ازین خوشه در آرد
 ز از دحام سران بردت ز نخل

طواف کوی تو هر روز در خندین بار
 کل آورند بکار او در بدر یا بار
 ازین خیال که بر خاطر نیاشم بار
 بکاک پای تو عذر انصوده بود
 بر کستان تو از جهای همه سپار
 بناض نه نو چرخ کو قفا میخار
 مات سلم ده پای بهر هم سزار
 سپهر را ز غلامان کترین انکار
 بشرق و غرب و آن کرد از خط انوار
 که ضد معنی خود لفظ لا کند اظهار
 کرده است کف ضبط همه بنهار
 بچشم زخم کف خود بروی بر میار
 ز احسانم هم و غم خضر بخور دار
 که شدت اکبر چون جگر کند اظهار
 عجب که جمع توان کرد یک کجاست
 طبع با زغم همطاری بظار
 ز القات بیانت نبض کبریا
 بناز کیت نکایت چو خاطر مایار

هزار مرتبه استخوان و در چشم
 گنبد میان من و غیر مشترک ناکی
 حدیث پاک عیار ارج در میان آید
 بقدر و جنس حیات عظیم مایه ورم
 حضور و غیبت من پشت و رو نمیدان
 فروغ و خورشیدم که گویا پستیان
 شوم بهر سو دست و دست تو نم
 یکیت جان و صد و صد مرتبه گریست
 بایست بنای عقیدت و اخلاک
 بیانی که بر هم اول و ثانینی
 بر کشنده هفت آسمان بیکتایی
 برادران ظهور و بطون که ظاهر کرد
 بنا و کوی که در خورشید شکانش را
 زنده نفس شاعر کلام تراش
 بسا و نقشی طبعی که روی فرماید
 بسیم که زیاده کداز یا مختار
 بسا قیام می دوستی که نوازند
 بر پیشه کردی شیران کوشه خلوت

بجز زانمکان سدا که طرد العکس
 بیکد لای که زخم و در وی فتر
 بطول غصه سرکش کان که تنگ کند
 بمیر قافله ماندگان که در شب بکیر
 بهستار هر بیان پای دل برجا
 بغزل کارکنانی که نقیضان کردند
 بجمله منی از جبهه چشم و دونه
 بر ساری فراری که ناچارش
 بر کشنده سر و جوشیده خانه سوخت
 بر است بازی آن پخته زن که باز
 بطق بندی بروی عشو پر و آرد
 بشو رخنه شیرین تنگ کفایت
 بدلیبری که بھر کوشه در خنلا و ملا
 بدیده که بر بند و نظر کش لب
 بصورتی که از دور بخار خایه چین
 بر راه رفقه کوی معان نشینند
 بعید باغ که در دشت و درخت
 بسد و چون پستان شرم و حیا

که در کما میبایند و در میان کسار
 رفته راز رفته شان بدو طوطا
 فضایی شست و در از کربهای پنهان
 در ست کرده کوشش شکسته ایوار
 که بر کما رخنه اندازد روی کما
 بجار دست بر افشاندگان بیکر
 که بر در کف خشک شده و یک ممر
 حد و حاشیه از زمان کشد کما
 که در هر بن بوستان میبکند
 که جفت داده پر خ و سپر و طای
 که در بخت از چهار طاق صبر و قرار
 که کفحه کلاه دست سینه های کما
 هزار پرده در دیدت پرده بر خست
 زمان زمان بچکانند شربت دیدار
 کما کرده چون چهره صورتی و آ
 مدامن نفس کس غبار استغفار
 کما رنج بر و حقایق است چار
 که داده بر هم ابر حجب ابرار

بخلق خلق نوازت که گشت از دست
 بیا بچشم تو کا کنگنه که راز نکر
 بتاریکی که نزار داز و خود تو سنگ
 بمیچی که ز تصدیق دم زید شک
 بکاضی که در اند بخلوت غیبت
 بو اعظمی که در مشغله خطبه مشیر
 بسینه که نوز دستگاه افغان رخ
 بگلشی که ز برکش طیار خورده ان
 بطوطی که ناکه شکر شکر کام
 بکف که بمقدار داده اند از وزن
 بشیر که کمر رانش کند غنقا
 بزرد که ز خورشیدش آرد قطلس
 بجوی که کند مشکا دیش خلوت
 بسینه که کند حرف ناله از بر
 بجسته که سحابش چکانده بر لب
 بان کباب که دودش کاک و جگر
 بطری که نیفتاد و سنبش از تن
 بدان خط که در و کرد و آید زود دل

برکت نواختنش غزه قصاص
 بغور پای دامن کشیده تر چاه
 بملک را نسیطان بی سپاه و حشم
 بر اخته جگر ز خیال بی مرهم
 بشیشه دارا دیان تراش ترش
 بسایلان تو انکرب که هم نواز
 ببار با خفگان که یوه تو ا
 بپخته تانی و راوران بی بازو
 بسطوح و کرم صفات هم
 بشاخ و برکت تو و بقدر شان
 بر چرخ شعله آه و بتاب آید داغ
 بشام جمعه زاهد بپوشیده رند
 بنیض و سحاب و بکر شایگان
 بدور و زن عود و بکر اسپه
 بناطها ضعیف و بد و نای قوت
 بکفت که کنی مکتب بدید نادید
 بجاک کوی تو و آب و ی غریبان
 بکرده ام جو فرائض او و دایم

بهوش باخته عطر طر عطار
 برقص ست بخور و بر فشانده سروا
 بملک داری ارباب پیض عطار
 بسادی دل محنت کشان بی عمار
 بسرد و بار جلیان ناکو ارکوار
 بمهرمان زبان و در بخیل آزار
 بجانه یا فغان در محله حسنا
 باو ستادی صفت کران بی قرا
 بقطره قطره که هم مرگست و کلام
 باصل و نسل ترا و بقوم خوشنار
 بسودمانه زیر و بار که یه زار
 بهوشیاری مت و بمی شیا
 بشقل جرم جمال و بشور طبع بحار
 بکب و رکن جنا و بکلف خال نکار
 بداعضای همین و سیمای نزار
 بجکت و جوی نشستن بکله قمار
 بگرد راه تو و مرده اولو الالباب
 بدعای بیکه و کاشای ایل و خمار

چراغ قلم خاطرت کوا نیست	که خاطر شد از یاد دیگران بپار
ز خصل هرزه در ایمن نیم بجایند	ز شعل روح تو لب را بخوف خجاک
پرس از عمل و قول من که باز دهم	حساب گفته گفتار و کرده کردار
اگر نه مهر تو در زم دلم شود دوش	و گرنه حرف تو کویم و هم شود زنا
کل سکنجیکر باج از ارم طلب	که سینه ام چفت و محبت تو بچار
سخن بکباب شود و در زبان اگر کند	در آب چشمه مدح تو جلوه ماهی دار
بکار مدح تو انا هم در بارم دشت	در مرغ و در دزد عمری رفقه در بکار
درین درنگ و بی حلیت شکستین	که خوش نویسن پس از من شکسته خط
فروردم چون اوصی محیط شاد	بنام شه که هر که بر او رم شنوار
بدولت تو بر تریب گیر است سخن	مرا بر تریب روزگار و اکلدار
بصفت که شوند این سخن سران سخن	براستی که توانم نهادن در کسار
بطرف باغ رنستان زمان نغمه	اگر چه هست هزاران یک یک پندار
اگر چو من در کرمی هست جز نظری	مرا تکفرد و انکود و را شمرده
که ام چرخ و چرخش نقد بزنند	بقدر خدمت که پایایم و مقدار
نشد بصفت اظهار مضمرم حاجت	که کرد پیش تو مضمر خورش اطهار
زبان و ادعای تو متفق شده اند	با اتفاق اجابت کنی تو نیز برادر
همیشه با بجا بنفاز ایام	ز روزیاست بر روی نهادن لهار
ز روزگار تو هر روز یاد غیرت	مباد بکسند عمر دشمنان تو پار

در صحت نظر سبب حال عکس اندک اید

این سخن از پری و حور فرزون	عشق آیدایش و در برون
خون قربانیان کوی ترا	خال خسار عید کرده شکون
داده در چار سوی سودا	عقل سپاسه هر از جنون
از بهار رخت کند خرم	و ز خال قدت و انورون
عشوه را چشم زخم سپاس	عیب ناکردی و قرب و فین
مت گردیده لفظ زهد	در لب ز حرف آن لب میگون
از تباط سکون و سبابت	باده ام از تباط صبر و سکون
از پی و ام و اغ میگردم	سینه ضامن دل بگره و خون
نفس انگاره کرده است	آه اگر نایدش ز عهد برون
در وقت آبروی گیر پرند	که نکرند دجله و چگون
ای غش آن لب که خضر لعل	بجدیت هست را همون
<p>گفته دان شاه عادل ابراهیم</p> <p>که بحر قش لب از خطاست مصون</p>	
و کز لعل و ز روم و دیو ناست	ای تو اسکندر ای تو افلاکون
عقل در در رس فطانت تو	خواندش به نور و حسن طالعون
زده نور یقین تحقیقت	برق در رخسار کوی و طالعون
باوفاق تو در مزاج زمین	زهر و سار کار ای انون

بر سر خوان کام از تو جدول
 چو من ببالا مازون
 بایز سود با محبت تست
 با تو سود اگر دکان مضمون
 زحل و زهره ان غلام کوزه
 این کی خواجده ان کز خاتون
 دشمنای است نه کورستان
 از هو سحای هر ده مدون
 داده بخت بکون عدوی
 کنا بخشش رات بر قارون
 خط بخت مفضلستان نویس
 مفضلانند زین هوش مضمون
 بیستون بود نیم افلاک
 شدش اکنون عدالت کون
 دیده ملک چتره ولت تست
 قبادش مقسم جلای عیون
 در جهان کیمیت تو بکشی
 ماه و خورشید غلطک کرون
 روز و رزم تو کشته جفا
 تن کردن از نقش نقل کون
 ماهی بخت بجز سر سیه
 کوه را کرده ماهی بامون
 از حسانت بای آه سر
 آسیا کشته بر تن زده خون
 نامکویند و صف شمشیرت
 نمایند جگر مضمون
 و صف غم تو ساروش برادر
 اگر افتد سینه نطق جرون
 آن مهر پروری کشف غلند
 زوفو نام برت غرض خون
 خون باروی عین مویان
 ماند از خاندات بکرون
 قوت از تو زور و فتاری
 صفی را کرده شک تو غلند
 بکسانید از از غنوم میر
 تا قانون شجرت از خون

رشک بکف خلیش ساخت
 از جگر جان زما بپای خون
 خند کردت از تقویت
 آب کو هر نقطه شبه کون
 چشم بر خط کشود از تو با هم
 دل معنی و لفظ مایه کون
 بر سر آفتاب زیدش
 سایه از غم زوال مضمون
 شده بی کارا کریشل
 کشته از دیدش کینه مجنون
 از دو تار یکانه ات دارد
 هر نو اصد گرفت بر قان
 در شیدن عجب اگر کجند
 بالدار تو نشان باین قانون
 کاره اش درج کویت و ان
 نغمای خزانکی محسن و ان
 خراج جانیش بر زو اگر
 در زمانت لی شو و مجنون
 میواند صبا بخت تو بت
 پل امواج بر خط جوی خون
 راست کرد و حکم راسبت
 بخت تو هندا اگر شو و وارون
 زو بخت تو مهر خاموشی
 بردن هر از دو و لیبون
 از تیر تو نیست حد کسی
 که نهد پا زده خود سپرون
 شد بملطف تو قدر نظر بهر
 از ظهوری پرستی کردون
 رکیبای معنی مدحت
 بر زبان بسته راه حرف خون
 این خفته نیم بس میکیم
 کجی خوش از جود فزون
 خد امن که در محبت تو
 ترک خود کردم از خود مضمون
 تا پی کشف در من نمایست
 از ظهور و بطون بر زون

خلق را باد در خلا و ملا

مهرش آتش درون و بر

ایضا در صح کل الهی سید اسد الله

بدن از آتش و کی در آید

فرو شو یکدیگر می خورای بر آید

هوای دیگر تین صید کرد

سکار فرجی که لاغر است

توانی کرد کجنگی درین ام

بیم غی هر که شپه است

اگر کند از آتش آتش دل

همان جامی اگر خاکستر است

درودن تو نتند و لست آید

درین نوع اگر در و در است

زیادی زهر در خانه گیر

اگر در که چه بد شد در است

بخت آینه پیکر ز آفتاب

که روشن دل تر از اسلندار

که از داخل شود و روشن است

بهر تو سدر اچو سحر است

آفتاب کلفت و آفتاب

که زنجیر از غم خور است

مداری غیری بنا خدای

رکلی باید کرد و بر شکر است

نه انستی ره قربان عشق

که سر رکف بپای خور است

مداری دیده ارباب بیت

بخوان کلمی که زین پناز است

نمشتی تا توان نوک در کمال

که از نشتر بروی ستر است

برود قوی بجز فاشی آبی

که از زهر که شیرین تر است

برک بی یک دشمن مسیر

چندت که نه شور و خروش است

بسیاری بختی از طراوت

مباد از شکران کویر است

ظهور رخ شنبون که در چشم است

همان سر که چون لایزال

دم از شاه سخن پرور بر آید

ز خاک پای ابر همیشه کوب

که بر تارک سر از آفتاب است

بهر شمشیر جان از سوز

کلفت و دید بکافی شد از پود

بمشت می بیند شمشیر

بخوان کلمی که زین پناز است

زایش کوی و نهر از زبان

بوصف خانه اش و آید

بشیر سپهر از ای شیش

بساط جو به فضلش فر و چین

توانی بیت بل بر قطره آه

قلم را زین طبع مستقیمش

خوشا حرفت که در چشمش است

بخرشید جی جان تو آید

بهر احوال تر باید میان

غلامی که با خود بر آید

بلند و بالا که هر آید

که از کعبه شین پرور است

که این باغ کهنی از پرا

بنامش که بخت از آید

که از بخت کجای چش بر آید

که از سوزش طبعش شکر است

بچرخش پن که چشمش شکر است

که در علم و هنر سر و قدر است

علم برین که انجم است

که اصل عرض او هر آید

بطول جد که پناز است

چهره هستی او هر آید

کسی خوی چین انجم است

باز از جی که زین طبعش است

برین درگاه باید چاکر است

برهان توانی هر شب
 تو میری این خدمت غرض
 ندارد ساری ای همدان
 بیامش باستانی از تو کیون
 سرفرازی فراموش
 عطار و مکرر مشور
 تو هم کن زانکه اکر ای چرخ
 بهر شویان از هر خور
 زهی و علی خوان علی دن
 تراست آن نبات در حید
 بر حق حق بگردوی کرم
 تراش از زنده بگردند
 ندارد روزگار آن شاد می غم
 کجا آن رخ دارد گشت نیل
 ترا نیست ذاتی چه حجت
 گریار و خطیخ تو خواندن
 توانی سایه شب رو کرد
 ز خسارت کنی غوطه در نور

اگر بخوانی این در خور است
 که بر جگر خود را خور است
 کرد و شکرش خور است
 بشرط آنکه زین لایق است
 که بجز عده سربا سر است
 بدو انش اگر نشی بر است
 که بهر شمشیر است
 مبادای غیر غل بی بر است
 عجایب ایند که در نظر است
 که حسن خلق خیر است
 که باطل نه ببار اصدق است
 اگر در من شغل آید است
 که در تغییر حال ار جاد است
 که در احسان بخل کوهر است
 که از کسب نبرد ز نور است
 سخن را خود مکرر بر من است
 جهان را که تو هر انور است
 که شامش اصباح جاور است

خا و شکار ز سپید
 سپهر نیکون آفتابی
 زهی فیلی که در دیدن کف
 کشد در خدق که لیل کن
 کشتی زور زخم آید
 چو فریادی حلاج از پیش
 هو از کرد در دشت غیرت
 چو کرد آتش خشم تو بالا
 کند بر کشتی و جوش خشم
 بر زخم و ابداری از بول
 نیندگی ز ملک آتش و آب
 بکج خرد و دانی از نف فکر
 کنی تا این از چاه طوبش
 که بخند من می توانی
 با قبالت بهانی از آتم
 با پای اندازت از بکر من
 و عای یکم پر و جوان را
 جلا چمن را افتخار میاد

بهر کاریت کافه یا و حق
که کارها دکان یا و راست

بخت شاه سیر بر عدالت خطه امه حکم ای

نقد مهر تبخیر باز ارم	کاه عفت جزا ارم
چشم رخسار چشم و داند	سکر نه زاهل دید ارم
خاران کلیم گرمی باید	ناز رکبستان کند ارم
عالمی ابرو خورده غم رسد	که کویم که کیت غم ارم
خاطر از یاد دیگران جدا	چشم بدو در بر سر ارم
سینه کرد که خانه داغ	نقد معشوقش خیت معیارم
درب افسانه نشا ارم	دست بلا چشم و ارم
ساکن ج دید کشته حلا	جدا اختران سیارم
دارد از آخر آتشین بجان	تیر آه کشته سو فارم
خنده را داده دل پر مژ	که بهای کف ز رخسارم
راحت و غم بد بخت	در نشاط و ملال غم ارم
زنده در کار عقل غلط	دور زدیم کشت سیارم
دل ایرت که چرا از بخت	خود خوارم اگر چه سارم
در عاشایی بیکر ارم	بر در دیدت سمارم
در دل شب چه خوابدارم	پاس ما تو خوابدارم
پای فوق از ملاحت تو	بگریش جان افکارم

مرگ تواند ز کوی تو برد	کو بر جان کمن که فارم
بغذا آمار موی ترا	نقد باید بهر آمارم
راحت مهر کشته حامی من	اهل کمن را چه جدا ارم
کلبکی کرده در نماز نیاز	در که پادشاه دین ارم

شاه تخت عدالت ابراهیم
که دماند زمار کلستان ارم

بیت من بود آرزو بخت	زور عشق غلبه ز ارم
باز خاطر مجاهد ارم	از مقصد اصفه ارم
خشم را که نفی من کنم	از نفس زیاده ارم
تو آه زده ام بی از هر طور	قد و سالکان اطوارم
جدا بفرغ و بخت	کرده از طبع اضر ارم
خانه در کوی من گرفته بهار	وصف خلق تو کرد عطارم
بهر رایتو نشسته شمر	نشانی کم که بسیارم
بر سرم با نهادی لطف	باج تاج کیان دستارم
کاه نقاشی و آه و چرخ	صدق لاجورد و زنگارم
که خوانت که استخواند	باید طلسم صد آسمان ارم
میکنم دست بهار بخت	در غم بختیان کسارم
نشر یک نقطه در محامد تو	بر کند بخت و روحی ارم

که با حاد کویم از قدرت
 یزدند قطره غوار روز
 بخصو آورم هزار حضور
 از فاطمی تو رفت سخن
 هر که مهرت دل کرنی
 روشن کرده بر تو یادت
 بهوایت غورم از در کن
 قیمت من بمن سیده تمام
 ز رشوم که بغرض میدانم
 خوانده قطره غورم خورست
 ظرف خجانی سپهرم هست
 که بی سنگی او باز نمیت
 نیست آن خضر در خواب
 با جو ایش کشته میرایی
 زخم آروغ استلابد رونق
 بود من یک نمود کوزد
 سپهر افکند نم از چرخست
 کار افتاده وصف این را

پایی بر فرق جل بند چارم
 بر رخوانت افطارم
 چون تو فرمان می دهی
 یافت صحت کلام چارم
 کین دهر افکند ز یک چارم
 ز نمد دل نیست فکر افطارم
 نیست من نغمه چارم
 خلق کوبش نواز افطارم
 که غریبم تو بخورم
 آب چون دماغ بندارم
 چو دلفنمای شش چارم
 کرده مهر تو حل دشوارم
 که سری بر کند ز دیوارم
 کم ز شقان بود غورم
 که بر رخوان کام نامارم
 بکمی خرج کشت بسیارم
 نیست در عزمه در یک چارم
 وصف کرد از کشت غارم

بخانی چو حکم جاری تو
 کرده در کاروان فکر خیا
 همه در منزل داد و داد
 جود جوی سخن زمین سپند
 بن تراشی کف بجینت
 صفی کرده یک آن زد
 تا دوار کفم بوج تو پند
 از نقاطش که تخم نکست
 در جهان کوی بجین سخن
 خا چو مجبش نمک شست
 بر دوافتاب دارم پست
 نمادم سخن این کردید
 چو کارم کف کار نماد
 شده ام چنانکشت این بون
 کلشن صفی و جد اول سطر
 رقم حک نماده در سطر
 خورده سو کند از نیسای
 در منی خیره چندان است

از صبر رقم رسد چارم
 حشمت مدحت تو سالارم
 صبح شیکه و شام یوارم
 کردین بوم و بر زمین ارم
 تیشه خانه است افطارم
 از ههای سیاه منظارم
 نوکش از شق نمود کلام
 کشته دیده نور انبارم
 نفس از عشق دست زنام
 دلفکارستان فر چارم
 کرده از خویش رو بد یوارم
 فکر ما کشته از دل ارم
 کرده خود را چو خوراک
 زهره از طر میداد
 کرده فارغ ز ماغ و نهانم
 مانده در روزگار ارم
 بر خانه کف بارم
 که توان گفت بحر خارم

ننهدم دست فغان نیز	از ده برای نخل پر بادم
چیت روزگارم این بران	که با لطافت سزاوارم
کو کران قسیم خدایان	سود از زانی خریدارم
چند بر خویش چو آه اگر	نشود خوانده بر تو طوارم
شاعرم عینیت بر طلب	رو و اشعاری اندر شاعرم
هم عالم درین برکت منند	که گویم برای روزارم
که چه خواهم کسیر مدایم	گرفت کرده کرم اصرارم
که چه بکار در طلب خیر است	در طلب غنیت هر بارم
خواهم آن بستان که گزاف	غنی دل کفایت کارم
کز زد کتم دو سپرد کر	شاید از فارسان مضارم
زه بدای تو برده چه چرخم	زسد که بدای تو بهوارم
باد کوی نکات خوشید	بسکاسن خاک بردارم
از سیدمانیت چو ازود	نکت من رهو اهو ادا
کشد آم ساید و ابرود	چیز نید سپهر دوارم
دست ستم ز جلا خواهد	کف از مهرش کی دارم
موشان چکل بفر کشند	چکل من نیاید ار عارم
که چراغ تو کردم روشن	چاشت کرد دل شبانم
ذکر منیت قیسیت	مگر نسج در شهوارم

و ده چو بی زینهارم اندوخت	بده کشتی زینهارم
میرسد کارم بجانه ز	داو ده خانه های رنگارم
بار میان ندارم بکر	پشت خم کشته زیر این بادم
چشم بر بلند خلق جهان	در فرا باره بمقدارم
آن دهم ده که لطف است	از جوار بی نده کارم
باد ازین وقت روز	روز بازار روز بازارم
در خور خدتم چه باشد	شهر بخوام و سزاوارم
ز دلم برده ای قمار	که شود مهر و کوی انبارم
ده و دچند شور کردم شور	بی تکلیفیت یکت کارم
در عاشد مفضلانه کور	عجسلا در مقام نذکارم
استیغ و سکا سوزده	جهد دارم بی ترادارم
با دغم چمن سرستین کم	شد حق کز جبین اطهارم
خاف از طول گفت که شد	دیر کرد اگهی خبر دارم
به شایسته سکوت کویا باد	بهین شد خوش گفتارم

در دست اعلی حضرت بهایانی حقه الله علیه

ز خانه های لافان بادم	اگر داشت ز مغر خان بادم
مرا از داند اران ایست	زیننه مخمر حجان برارم
مبادش اثر فرمان روی	که از دل لابی فرمان بادم

مخدا کرید راخته ای ارم	منا و زعفران در هم شستم
سبا و اما له از در مان بر ارم	مرا این دمی باید فرو خورده
که از لطف جگر دندان ارم	بر پنج انگ نشد کز روز و یک
ز نعل کرید کرطیان بر ارم	بشوید بوجیل مستحب
بنام عیسی از طغان ارم	بسوزم افرو پروانه از سر
بی احیاءم تفسان بر ارم	اکرم در چراغ و در دود
ز گردن قری سان ارم	بار آدی که قمارم در سر
سرو عیش جاویدان ارم	رکبان تا قانون غمی شد
دل آباد و ایران بر ارم	کنجی بر سر کنجی شستم
نثارش کرید غلطان ارم	بغافل از نه لب با قرصه غطید
سرا ز اندیشه سامان بر ارم	ز بی برکان مبارز و بر کشت
تراش کز کنگ سیاهان ارم	زیاد دیگر انم نشسته
هر روز از جگر بچکان ارم	بشی کان غمزه سستی نماید
ز کویت عید را قربان ارم	کشدی خنجر شکان بر لایم
جهان ز کعبه احزان بر ارم	بیوتی کز نباشم نو خنجرین
دلایع از دل زندان ارم	ز پرده و بر آید غمزدل
فغان آینه تفسان ارم	ظواهر تهای عشق این شاد
مردشوار با آسان ارم	بنصب عشق دیگر عقل است

بنار که چرخ از جرم چرخید	بغضایه ریزان بر ارم
بجوشان شاه شاه دای	سخن دمی تبه دوشی شای
ولای شاه ابراهیم حُرست	
ز آتش لاله و ریحان بر ارم	
ز دریا بی طهای بکوش	همه بر محیط افشان بر ارم
ز سر دم در نشانیهای پیش	عوق از جبهه نیان ارم
نشانم تا قنار رکده آتش	زالال چشمه حیوان بر ارم
بدن فافوس شمع زندگی	ز قهر شمع بجا طوفان ارم
بیندم ماه را بر رخ آفر	بجفطش کز رخ کمان ارم
بواسطه نامه جودش فرستم	دگر از خانه بی را مان ارم
عدالت نامه کز خانه آوت	دوام کلش از عنوان بر ارم
ز بام چشکاه آتشش	برای چرخ پشتیبان ارم
شوم از روی دایش آمار	به و خور را از این جهان ارم
تخلای بخت از خار کوش	بهار و روضه رضوان ارم
بدرگاهش آتش عشق منور	ز بی بی طالع و دربان بر ارم
میرسان بر که ساز بزم عجب	شراب ابر که بان بر ارم
چو بر گشت این تپالی اند زبام	زبان گفت عطر بان ارم
خوشم این بر جبهه جان	و نام از حقه مر جان بر ارم

چه رنگین از کتاب پر نعل
 برای لعل مهر و یان ارم
 حال است امروز از طلیعت
 ز مندا آواز که گفتن ارم
 زهی کل بصیرت خاک پرست
 دکن از شک اصفهان ارم
 زه نسبت ده و با مویت کار
 بکاک تیره اش کیمیا ارم
 کند تا نوسن مهر تو جان
 سعاد کشد در عهد پند
 ز رشخ جو بیار عدل انصاف
 برای رخ خیر ارباب شردا
 کز غمی که در کار جسد
 بکسکهای نه دلو دکان
 بی فساد و دوران در کائنات
 کز برف کز کان چوب پسته
 بر م بر بختی غم مهر خصمان
 ز کز و فغانی که بختی کشد
 بک و دخیل من مغر حار
 دل خود تا هر کشند اهل کین
 کشد و کشد اگر کشمیر رب
 حسودان ابر خوان روی

به نرو تو فرق کین پند
 بکار ایت برم و ز پهن خار
 بتو عطیات از خرابان
 ز روز دشت باد ابرویم
 نیارم با پهن و اضطرش
 ظفر را نیز چون ارم بدعا
 بلزیم از انسان سپاست
 بکک و کت از خون چکانی
 ز بخور یکس محبت مواج
 لباس زخم پوشانم اجل
 ز رزم پنهان سنا حیرت
 فرو دست رستم پانچید
 نظر ادر تماشای بکانت
 کز مروت کرد و نعل خشت
 قرار بر میدان جان
 شود هر جا که تحت سایه کستر
 بار قلم جایت در قطار
 سمن چرخ را در و اعطاست
 چو کیم یک از زندان ارم
 بهار سپاس ازستان ارم
 نوای خانه ابدان ارم
 چو قشیر شیر از پستان ارم
 چو خاطر از طلیان ارم
 ز بران خجرت بران ارم
 تن و تینان سان ارم
 زمین با صفت افسان ارم
 همه هم حلقه لبان ارم
 چو شمیر ترا عیان ارم
 لبه افسانه دستان ارم
 نوای فتح این خوان ارم
 قرار نظر امکان ارم
 به و خوشید را از حسان ارم
 کله کی و کله چکان ارم
 ز خاکش آتاپ اوان ارم
 ز قطر قطره اغان ارم
 در سار پارس اوان ارم

بهمان خیزد رایت سحر را
 با غاص تو افشار اهنان
 کنم دیو زه از رایت کاک
 بسنج بار بکینت پیسج
 فلک انگشتانی بکرازد و
 صیرر کلک جوت صور آخری
 ز خاک مقدست کالی که سازم
 سخن از زبان کینه و آفت
 در طاعت تا برت باز کردم
 ز دایمانی بخت هر که لاف
 بر سج تو بر ارباب بجان
 کانت کویدار در دستم
 زبان نغی افلاطونست که
 دیوان خانه مدح و شایست
 سخن در صید کاهنی از پوت
 تلاش با پنهان خاتمست
 مرصع جقرانم غرض
 کشم در باز بدت اطلسم

از آن لب سخن بکبر دارم
 رفته باشد مدح غیر ضایع
 ز شوق جلوه در بحر شایست
 ضعیف لیکن ایوان سخن را
 بصورتی در پی نادان
 بکینت سخن که در سخن رفت
 بایرانی سرود مدحت تو
 به سجا پور رستم زین تو
 ستم باشد که از غربت بگویم
 ز لب لطف از مفر صیقل
 بتبریف غلامی سرفرازم
 بروی بکینت بشکفت طارت
 که ای پادشاه طبع و خورا
 در کوهر نذر بای دلایت
 که کسی که بکشد خورشید اند
 اگر دود در پاکست را
 بهر از دیگرانم فرقیست
 شود تا از تو منی نیاید

فصاحت آدم بجان دارم
 بگو شمع از قلم تاوان دارم
 زبانی را ماهی عطشان دارم
 باقیات قوی خیال دارم
 جهانی را غلام خوان دارم
 نه دیوانی و نه دیوان دارم
 هوس دارم که در تو را دارم
 که خاطر که دهندستان دارم
 بگویم خلقی از اوطان دارم
 که بکره دم بسکران دارم
 بر عهد و شعی غلمان دارم
 روم خردا از ابلان دارم
 باستغای میر و خان دارم
 برای شاهدا ایمان دارم
 بدترین دلش بهمان دارم
 بنوک سوزن به خان دارم
 نیاید با دوزن فرقان دارم
 عقیدت نامه سپهان دارم

مرا از خویش کردی شکلا	یکمک از دل نهان ارم
نار از دل بهره بادم نهان	اگر از دل ترا با جان ارم
طهوری درو عاکستی بظاهر	برای شاه باطنی ارم
سر لای زبانت با اول	حکایت دلبین با جان ارم
در بدست اعلی حضرت کشورستانی صلوات الله علیه ابد	
فصل یکم در بیان سبب هجرت	هر کجا باد می کشی هجرت
خاک چرخ چرخ های بر خط و خطا	آب چرخ های پر شکفت
دشت از سبزه زدن شاد بود	کوه از لاله غیرت هجرت
کعبه از غنمای عطر اکین	همه جان با فاسق هجرت
بر چمن شاد کوفه برک فشان	هر طرف صدمات و هجرت
گشته الوان هوا رنگین	نقش طایرین بر زلف هجرت
دهن نافه کوبان در مهر	با صبا عطر غنچه و هجرت
کل قبا عا شفا چاک زود	با نسیم آتشیم بر هجرت
برده هر جزیره بخندش	خرم چرخ از نار هجرت
ابر کوی کوه افشانی	دست روز و نیم کوه هجرت
شاهو بیابار برده بکار	سبزه نازک چو کشته هجرت
تازه تر از سخن غمی باشد	بر سخن سرو لاله هجرت
صد هزار سان اگر بگردد	زاهدان هوا سر هجرت

کرده پر زرد و نار هجرت	کر شاهان سرور هجرت
شاه تخت عدالت ابر هجرت	
کر چو همنام خویش شکفت	
خوابش افشای خوان بپای	خود و حدش از هجرت
ای ملک سیرتی که خشم ترا	دل سپردن در و هجرت
بنجو و تو سر نیاوردن	پای بر بخت خویش هجرت
تخت الماس را بر رهند	خشم کرم که آهین هجرت
آهین کرد و شمت در کف	غضب هر مان هجرت
با سپهر حیرت حاجت هجرت	صوت ملک که شکفت
چرخم از دشمن نه مرد و زن	پاسبان دعای مرد و زن
منت چرخ و انجمن کش	حامی و ناصر تو ذوالمن هجرت
بد مکان آکن که کند	سکرم زلف و کر کش هجرت
در رازوی جرم سخی تو	زهره معدن هر هجرت
چاه کن گشته جلوه کرد	در ره دل هجرت
وردنی با کمان کلاه هجرت	در کف از تار هجرت
خط صدف از قافه مر که	در کینجا عمر ا هجرت
شد بهر ت در نشسته	و غنی در شکست هجرت
ربط مهر بجان پاک	راستی که ربط جان هجرت

انجم و پر تو شمر خواهد بود	عارض آفتاب بخت
کس نمانم نظیر خود بوفا	هم غمور بی نظیر خشت
در محبت او بسیار هستند	ملک غایب غریبه ترست
بزرگامندان سخن دارد	از بزرگان صفت سخت
بجاده اندیش پرستد چرخ	کز نوکویی بندگان نیست
نشود دل همین که گویی	که بر باغ تو سینه درخت
از چه با آنها شاست بین	با اثر گردان مقرر نیست
تا بفرستد کرباغ و بهار	بر زبان جز لا اله نیست
باد در شک خفاخت تو	سدره کوسایه بر خفاخت

اعظمی که از انسانی قبیله نور و زینت و کلید فیض و لایق حد کانی است

در نور و زوایا مهربانست	بکجری نین روی بکارست
هوار اکسور چمن در کربان	چمن باغ رضوان در کفایت
زستان آفت پر مهر کی بود	ارم و حرمت قرص آراست
رخ گل صد اختر خند در دل	صبار اگر بخارستان کدراست
ز سبزه مرهم ز کار داد	اگر در دشت در خاک بکارست
خلاص یک کشتفا کدند	ز بارستان چمن روزگارست
خوشامتنی بنمای شرک	از ان نماند کتر سرمای کارست
تعالی اسد چشاد آبش	شعاع شود چشم شرارست

توان خط طوط از سر گشت	هو از رخ باران شیارست
شد شمع از سکوته صبریم	صبا بادستی از شمارست
کشوده بهرین پوشتم و من	سر پای جهان عذر اعداست
چو ز کس در عاشاید محبت	چو کل در خنده لب بی اعداست
بجای قطره می باران از ابر	جهان به موج مستی غوطه خوارست
نسیم از روی می بر خفاخت	چرخش مستی با شاخت
بنقدس میوان گنج و از هو	بنی مضان کی کرد خوارست
کل مستی میدار تا که زهد	چو میسر پی که زاهد در جوارست
ز کوشش بخت را بهی نماند	ز بخت با چمن یک نغمه و آراست
زین چرخ عارض سایه کل	ورع و وزان و اخی خوارست
بیا کلین که وقت در شفاست	چرا از غنچه مشت به فشارست
مکروه شش از نار بر ایم	چراغ کل که بر شمع آراست
ندار بخیل اینج بوش نسیم	هو از چمن بی شکبارست
برای میزدار ای بکارست	که چشم ز کس یک بین چهارست
ز کار کز یک کلها شمر چو	نمودار بساط شهر بارست

شده دین و اردین پرور همیم	
کود پرور دین پرور و کارست	
خدو پیشگاه کامرانی	که بخت مجلس را پیش کارست

سمن بوی خنجی که مهرش
 با و نازنده هر گنارین است
 ز با افسا و کازا و سگرت
 بجایش فخره در باد سگرت
 بزمهای طغشش کشت
 ز فطنت که فطرت پیر است
 یکی از خازانان نعل و احسان
 خدنگش باز و باز ملک صید
 بچرخش دیده ملکست روشن
 ندارد که در دوش و فرکاهی
 زمین کفش از رد باران
 بیست و شش خلیج کشتش
 قلم کافه اروا لا تراوش
 تماشای جالش دید باران
 ز خورشید عار از شب
 جابجای غش خیزد بر کنی
 زمیوش در دکن جمده بود
 تنبست از دکان محشرش

بکا نه ساز لطف و آن
 بکوی تاریکی خفاش اند
 بان حسن بیان کلکته بان
 تزییهای تم بسکه کمر
 نهد چشم محرم صورتین
 قناطر شکسته از مشایب
 چو روشن محافل نو ریش
 پیکرش نازدار باشد منوچهر
 بیجا از با تشکر کسان
 ز غشش راست شد بوبرتن خمر
 حد و کس خورشید در ملک
 از ان تازی که آه خاست
 بایخت چنانچه شکر است
 در و نهایی سیاه کینه و وزن
 ز خدمت خواهدش افزه و خیرت
 توئی از اعلی و راجه نیست
 نهادن رخ بر پای تو فروست
 ز خور و اغ تو داد و ز تو گران

که یک عالم از اکبار است
 که کوشش زنده و قوی نمیدار
 که حرفش را سخن بر خطا است
 ز حرف چیده از شمشیر
 در از عشق که صورت نگار
 بخر فی جوی کفان سوار است
 چو خوش در معارک شعله بار
 پسندش سوزد از سپند بار
 زبان پال با کمال لغز است
 ز مویست این زبان زیبار
 بیک جنبش کلک صد صواب
 لبای بی کجشهای تبار است
 که نامش زبان خلق است
 برای از دایم حکایت
 برین در که کلک امیدوار است
 کلک ابردار اگر مدار است
 نبود خاک در راه تو عار است
 سندی که خنجره در جدار است

بر آرزو شسته خوشید خرم	که نهر منبع بایت نه است
نیفتد به چک کار خرد پس	که طبع پیش نیست مشت است
بپایستی که رای صایب کرد	بنا بکشت تا حشر استوار است
معاند که سری میزن بدو	که خط طعنه باره شه و دیار است
ز شامان باغ فریادستان	بفرقت از فریدون باید کار است
بهمان دوری بایت حکمت	بخوانش صبح از این دوزخ کار است
حسایت آن پند دارد	که کوه و دزدن سپید شاد است
بیست آن چنین بازم قبضت	ز موج این چنین که بر روی کار است
سرا پا در کف دست کردید	از آن جوت هواد اجبار است
دفا که زنده کردید سپهر	برای عدالت در استوار است
نباشد تا بر آن فقر جاری	هر رخ فایه بود تو جبار است
طرح را باد و وزی زور برد	بیا که او از برای در که زار است
از آن آتشی حق معبر کرد	که از هر ذرات صد اعتبار است
نیم مهر از دل که و کینیت	دل دریا مبر از غبار است
نشانت این کیمیت غفلت	بچشم خوشن چهر که جوار است
اگر در ساغر مهر تو آردند	شراب زندگانی خوشگوار است
دل در کوی محبت خانه خشت	که بخشش تقف اقبال است
خوشا آنکه خود را بر تو بندند	برای صید فقر که کشت کار است

بیا ز مژده عشقی با جالت	فر که یک فصل این قیامت
مرد غواصی بجز شایست	مرد و رای معنی شاهوار
بد معانی چو آیم از حضرت	سپهر از اخوان انبار دار
نار و آتش اینجا خویش را	هجا بوی محبت از ارباب
طهور نیست در محبت شمع	شد چند پنجاهی شجارت
چند مدح خاقان چون بنی	اگر خاقانی آید شرمسار
با طایب سخن جرات زده است	بعد از آن زمان اعتدال است
مردان که تصحیح این فرغ	که که فصل از و صد بهار است
بیکای تو در این جهان بید	که گفت قدیم اعدای است
بفرقت چهر شاهی تا درین باغ	کلان روز و بفرق بهار است

ادعای طبع حضرت طالعی جمله ابد

ای مروت صبا میخادم	جان بوی تو در حبس لم
الطش کوی کعبه کویت	لب سیراب کور و منسم
سینه از پر تو بخت تو	رنگ فافوس شطایم
برهن از خلوت مهرت	تغ خاطر از روی منسم
نازیکهای ز خندان ترا	کله با از درشتی در هم
غنچه ات داغده تشا و آب	گریه تشنه دیدگان در هم
از تو اشقه خاطر از ارجع	شوق بسیار با تخیل کم

وادی شوق را گشت کار	استد کشتن کس که ده قدم
دای سودا می تپانگی بها	چند هزاره دل بر دل عالم
تازه رو کل شبنم است	از کل تست تازه رو شبنم
با هم چندی وستی شور	نشیت راز ما محرم
حرز بگری بازه ی خود بند	یا نسوئی بصیر بسا دم
نشان بی رخ تو بر دهر	بر سر و رستود و شیم
کعبه طاق قبول انا م	قدح بده جابه هم

شاه عادل لقبی خلیل

که در کشت از و زمین هم

در کشت رخسار ما ناخت	مجلس عشق در هر اقسام
مکملی از عهد او تن حصار	راستی ابقول او قسم
عقل از زمره اینس جلیس	بخت در جر که عبیدم
هر چه شایسته ششاهی	خاطر عاقلش آن محرم
معنی هر بد سکا لافش	در نظر جلوه که بصورتش
ستم بام قشامش	تحت هر پایه فوق طارم
چرخ تار بخره کرده دوتا	بسته در بندگی میان محکم
از سخن ساز می زبان خویش	عجلی نکته پروان محرم
دو قلعه اسدانش و لقبیت	وادی حال فریبان روم

از عدل خود برین کشت	از در نقطه زیر پای ستم
سپهر جیش لیل کوینش	از عیلا اکر از سپهر عظم
بطار و پناشی خواهم	ای فلک چاکر ساره چشم
در جانی خسته بخت ز رست	خانه راوان پر ز قدم
بارگاه تو لا مکان شمال	استان تو آسمان تو ام
خونی از دستان کوی تو خلد	بر کی از باغ خاطر تو ارم
چرخ و اینم ز کشتن جابهت	نیلگون بپوشی پرازشتم
بجینیت کشت از رشت و	مید و اندیشه و هم
هم با رشت از تو هم بخت	که کی بقا و خاتم جسم
بازوی دلی تنه بخت	در صفح رخسار کوه علم
شل نیم شبان معدت	زور در خیم غنیم غنم
صدق و مافی از سحاب کفت	وامن کو هر استین درم
در جواب سوال اهل طلب	نمایان لب بلی و نس
در زمانه ساز می تو	راست چرخ را ساز بخرم
دوشی و دوش و باد و ما	سینه ز سینه زخم با هم
بجینیت نه خارید ست	پشت آهو با چرخ ستم
سراستی کی با نیست	ختم تیغ تو دارش چشم
مار عادت پشمنوز	کر چه زینش دیده پزده غم

چهره دشمنان همان کاهیت
 کرده ثابت وجود بدخوت
 آه خضر تو در صف لشکر
 رویجا که پیش حمله است
 کرده تیرت بزور تیرک خون
 و چه در کار داشت از دست
 کند جگر بکلمه تو کار
 در طبع رعیت آوار
 بی ولایت که عافیت انداخت
 سوسه حقان قیمت گداشت
 یکدانه اهل فهم و دکان
 خفته ده صبا افشاند
 روی فرموده مشکوایزا
 معنی لفظ کشته با پای انداز
 کی تواند پای چو پین رفت
 مدعی بخت سبق خدمت کرد
 جبهه آورده داغ مادر را
 کشت نزدیکر سجد چو چمن
 اشکان که چو کشته شکستیم
 که از و محض خبر بودیم
 غلش راست شعله پر خم
 کم ز رو باه عار شیر خم
 علم آفتاب را محسم
 حلقه کوش مردی رستم
 زهر در پیش افی و ارقم
 زینت پادشاهی عالم
 که کمرش بلند نمند
 که شود کرم غورده کلیم
 که ز عقل اصفی ز فم افهم
 کل این مرده بر کل آدم
 عزیز نهاده آب بچین فم
 قوت بر کجا نهاده قدم
 راه بجز تیردخت تو سلم
 لایست نمی شود ملام
 کیت بدی که زمین اقام
 کار من راست شد ز قاتل

وقت او را گذشته و قضا
 بنده آید بکار صاحب کار
 صفی روزگار از یاقوت
 معنی تازه لفظ تر چو شوت
 آنچه بر دی مری از سنج
 تو خود از کام بخش او پیش
 صد زبانست که یک زبان
 دای بر جان خسته که نرفت
 طفل حلو افروخته بکریست
 واجبلعزل بن کافران
 غبطه هست مگر بخند
 بخت نغیظ بکل یا چند
 غم افلاس یار دارم باد
 بامیدی که پر کنی دیگر
 هر که اینجا نزد در خوش
 جا حطم کرده طرز ادب تو
 زودترین نشد زخم پی زور
 غنچه کرده سکه از زور
 هیچ شغلی ازین ندارم بهم
 سوسه از بقا بلیت ضم
 کشته نامی بنام مستعم
 باد از شاعران لخرم
 که بخندان گرفتی خشم
 من از خویش را گرفتم کم
 شکوه هم میرند لبی برهم
 در دود از طیب عیسم
 بر نیار و جوش بجر کرم
 سه چهار احتیاج برهم
 حاصل کشت فکر هم بزم
 باد افراط است تو حکم
 که کند ز تو انگری صدم
 جیبی عالی شدت و هیاهو
 مبرست و بلای او مبرم
 که چو درنا گرفتیم حاتم
 نیست در سینه این غم غم
 آتش افکند در دمنه درم

که درم کرد نقش صفح و دل	که چو تصنیف و کشت دم
دم خواهم بنده روی تو	چو عزیزان لیل کرد این دم
خود رخ سخن چو آب طبع	در دم که چون نبرد دم
غرضم خواهم نیست ظاهر باد	که بنفخا هم آنچه میخوانم
آنکه نقاب سخن سخت	نشد مهر و ماه را در دم
من که درم شکستم در کج	مگر درم سازم در دم
فقرمزان چو در میان آمد	هر چه بسیاریت من از کم
شرح توضیح بر فراز است	باش که من طلبم محب
ز دل ظهوری علم بیا هم	که بهدت چو مهر کشت علم
مهرم کعبه دعا شد نام	در حرم اجابت محرم
از تو در عدل تا مامری	توان یافت در همه عالم
باد دست تصرف تو دراز	بر تمام جهان بوجه اتم

ایضا در مدح **طلح** بجای جمله **عبد الله**

در خوارم شراب میخوانم	در سیرام بن آب میخوانم
تاب شب زباده پاک کنم	دامن ماه تاب میخوانم
مستی از سحر دل طلوع نکرد	می چون آفتاب میخوانم
بگوئی از چه لعل ناب ریخت	کهر بای مذاب میخوانم
تا بشوخی درم نقاب و رخ	شوخ مینا نقاب میخوانم

ز یوری نیست فرق پری	کل باغ شباب میخوانم
روغنی تبارتشم برزد	از محیط خم آب میخوانم
جستجید و درد در دنیا	من کد اناب ناب میخوانم
کرده ام بخت نفی و آبش	که خطا که صواب میخوانم
رک و پی این صیاری	دره احتساب میخوانم
ساقی صبح روی کمان پوش	در شب احتساب میخوانم
عقی بر چمن کش ای ساقی	در صداع کلاب میخوانم
داد ازین لک آه ازین کین	چه قدر اضطراب میخوانم
پای تو فی خوش تر شمع	مستی بی شراب میخوانم
من قدم طلائع آب نکشت	عشق که انقلاب میخوانم
سینه بی داغ ماند میریزم	دانه بر آب تاب میخوانم
دل راحت پناه از در کران	جان محنت تاب میخوانم
چند در کسب نشکر شد کام	رک نیش اکتاب میخوانم
دیده بر کیهانی شور نبرد	کف چشم خواب میخوانم
مخط مشر آه سیباید	زلف پرچ و تاب میخوانم
در عاشا ز کربیت کزیر	دیده از حجاب میخوانم
مرده در کز خشک غلت	اسکهای خوشاب میخوانم
بر هم افتاده کزیر صد غم	دیده انتخاب میخوانم

خیمه خیمه را بشعله آه	هم ستون هم طنب میخوام
نیست قطع من دل آباد	باج ملک خسر ای میخوام
سبق گیر خوانده ام بر سبق	تا بشویم کتاب میخوام
در زبان نوزاد و کرامت	تا لایب مناب میخوام
در سوالت تالیز زبان	لب حاضر جواب میخوام
فقر نفیست بین بخون	تبع همت خضاب میخوام
نقشه برسی باد رفته در آب	غوطه در سراب میخوام
صحنه در کشود و بر عزت	کردی اجاب میخوام
کردم سر فرازی دارد	طوق ملک رقاب میخوام
تا یرم نام شده نان شیوم	از دل کوثر آب میخوام

از شهنشاه عادل ابراهیم
سایه بر آفتاب میخوام

در کسبت بجهه کاهم نیست	شاه کرد و نضاب میخوام
از سحاب محیط حشمت تو	نه ملک یکجای میخوام
کردم بستن بار کفست	آب روی سحاب میخوام
دیو ملکست خشم در فخرش	از سناست شهاب میخوام
از پرچم باز ناوک تو	دشمن را عصاب میخوام
همه زلفت بخت بدخواست	پروبال غراب میخوام

هر که بر نوز مخالف زد	پریش بر باب میخوام
زخم تن تو از فرو دوانست	فرق از کسب میخوام
چست با جهره عرقا کت	آفتاب و آب میخوام
کنه مدح دیگرانم هست	بشناخت ثواب میخوام
هم حرف تو بر زبان دارم	کلام را کامیاب میخوام
بر در کعبه بندم این طومار	از سخن تو باب میخوام
بفصاحت خطیب میخوام	در بلاغت خطاب میخوام
هم ز خودی کلان سخن بگویم	محضر از شیخ و شایب میخوام
نقوام نیست کرده چسبیده	ران تیران کباب میخوام
از پری زان کان پر خب	کام دل بی حجاب میخوام
بوت از پوت کند و دین	صدقت لباب میخوام
در گدایی بصیرتی دارم	نور از آفتاب میخوام
کرده ام من این حرفی نال	طریقی بین جواب میخوام
طلب کبی اویده بلب	جرات ارتقاب میخوام
خوش معانی که گردنم بوش	فلکس در کباب میخوام
ز نور رس مشرقی دارد	خویش را در حساب میخوام
بر نمی تابد این قصید در گن	مقتضای شتاب میخوام
شد منعم بایه مهرت	از ظهوری نصاب میخوام

میکنم ختم گفت و گو به عا
تا حیت خاکیان باشد

در عهد ناسا کشته شد و در کتب و کتب است

مست پرخیز در جل باد از شاه اختیار غان

مشه ایوانت ابراهیم

که کند کعبه دل آبادان

قبله کشته در دکن پیدا	از مقامش برای انزوان
مهرش ابابک ملت را	شده تعوید بازوی ایمان
برین باد که منسج جانست	هر بن موی چشمه چون
برین کشتن در دل	همچو جان در محاربه ایمان
تا دهند تن بکربان نیری تیغ	در زمانش فتنه فواید
کرده دم کلمای افت کرک	چوبه داده بنام خود جان
شده روان بادانه کرده ای	شیر خورشید دماه اسپان
ای تو جشید و تخت تو دها	ای تو خورشید و برج تو ایوان
راست کوی و راست کاری	قران فعل تو حجت و بران
عقل با نظرت تو هم سو کند	عشق با طاعت تو هم جان
موی از بھر و بی سبیل زار	رویت از بھر و بی سبیل زار
خانه دیده و در خورشید	بفرود جان آبادان

عهد و عیدی برای زنده	که ولای تو سار و شایان
موج مایوت ترزا غر تو	بر ده سیلاب تک سیلابان
بغبار ده تو کرد سیاه	چشمی از دور کل اصفا پان
طربای نقشه میمان را	مهرت داده گوشمال زحان
قطره دریای آفتاب شدت	عکس رویت بی چو کرد و ان
کلش مجلس تو در نظرت	کلش دیده دیدن سیستان
لفظ من بسته زله معنی کل	بانگ کسره چون غلغله خوان
کرده در زیر بار علم تو بار	بخش کو سینه بر کوبان
ابر و کسره و خورشید	کر خیره تو خواهد آینه دن
در کشی با حرفت خط	سمه دست خانه سیمان
چون فرو بار و ابراحت	بجای بشن جبهه عمان
بروگان تو لاف جو در ده	پس چشم این آینه دیده دن
بشماره چون چن کل خست	باد تیرت بغیر سپکان
بکمال تو معترف همه کس	شده انکار مدعی از غان
اگر نیست درک و ادب	همه دانا تو جام مسیح دن
منه دیوانی شکان پیرج	دار و انجا که دقت یوان
عقل را رخت در کوه میمان	کر میکشت خفرت تو ضمان
خسک که دیده بود دخل برده	نغمه های تو دوش جان

نامه غفوان خوبی را	گشته خط تو زیور خوان
شد فراوان اگر چشمت	ایستاد ساختن از زان
نیست امکان کارانی دل	بهر مهر تو جان گشته مکان
زیبای را و اگر دعای تو	بافتست از بهستان
لب رو صف استای تو	بر زمان حرف آسمان آن
صاحبان شوکتی دیگر	از شخصای تو شوکت آن
بنده کان ترا بر تو بخت	نخوت خان سلطان
شاعرت قیصری و حاکم	که تو هم قیصری و هم خان
بنم لب سخای تو رست	سبزه خاستن زمین زبانه
عرضه دارم و تطف تو	داده است و عرض و آن
خواهم از اسب خود سخن بگویم	این موس از کلمه ربودن
کر چه بری و نصف و بدیش	توان شرح داد آنچه توان
در ره وصف پریش هم جا	در سکنه رخ ریت خشن
چون شود حرف اهلش بگویم	خام خواهد شود سواران
کفستی بی فراخ رویش	پس صحرای عالم اعلان
دستی خشن و اگر ره او	بر کشیده حیات جاوید آن
مانده از سایه اش نشان	زین کاران ای که دانه
دید ایم طغی سپهری	و ده که در چنین بند جان

در جوانی ز نوی یال و دیش	زلف کیسو گرفت از چنان
خسب چو کان نمی و دیش	چون ثان مک بی دندان
دش پاش ز بار سیری خم	چار تیرش بدان کار مکان
از روی طام خای کرد	ربخت دندان کای کف دانه
از ضعیفی بعین شود کس	کر سوارش کسی شود بجان
کنند دیوار عمرش اما	کر بنودیش سایه شیدان
کنند فریبی نمایانش	پس که شد لاعرفی در پنهان
در کربان خاک کرد و کم	کردی فاش از برو دانه
افتابست و به جانی	بنظر کرد در ایدت عریان
موجها استخوان پهلوه	در غمی نصف چون کند طوفان
چون پهلوه فاده و خشن	خاک را و اوصورت خندان
نهد لایقش تن بر قم	کو بیامانی و ز کار بیان
صورتش امصورتان قصا	بر هو اگر ده که ده کند چنان
کف سایه را زمین و دور	که بسجیدش نهم میزان
برش نقل سایه وارونه	کر شود و رو بافتاب و آن
کر چه باقیل هر شرف اند	با بک کن اندش هم ران
میکنند چو حجاب سخی سپهر	بیشمار و حجاب راستان
رانس از تن سبک جدا کرد	کردش پای کر نعل کران

کند افشان زین بچر پشت
 بس که کاهید که بر دکنه
 جرس طرغ نوز که کرس
 استم آنهای رافش اجیده
 چشمه نطق مشک بند شود
 ابنا لاجان پشته رود
 کردش میناد با بر کاب
 کز خطی در رهش پیش
 نبرد حال به مستقبل
 کشته ز کار خود در صده
 بنکر حکمت زمانه که چون
 کرد در راه پیش پایی
 ز قهر بر باد میزدندش
 در تواضع کسی باورند
 چه چنان افکند از شیمی
 بک جوشن کند اماده
 هست افتادگی با و بر پا
 در شکار هنر از غلغ عیب
 دهدش از زده اگر افشان
 ز غوغا تنزه سکند
 لایق بر اندیده کس عیان
 بس که باریده تا زبانه بران
 کرسو در فرض آب جوی نان
 آید از پشت او زیر چنان
 کز غیر اندک شید عیان
 بدو در پیش بکند از آن
 کرد بر دکان هلیش و بیا
 نفس از حلقه در زندان
 بر سکون بتدبیر طلسم روان
 طرغ دستش در سیمان
 بزبان دانه میکند سوان
 هست در پروی پیشروان
 کشته تا در الکتی هر چنان
 همه شب خورد که کاشان
 ناتوانی رسیده ز و توان
 پیکرش تکه بدست زمان

بخیل گیری زین هر دم
 از سوارش در پشت دگر
 با وجودش شکسته پامان
 کمرش را ز لاغری ثابت
 همه تن با طلعن ست رکش
 همچو موت نرم در کما
 علت از پیکرش صبح نهاد
 راه چون حرف نرم چشمش
 در حروفی طبایع حسا
 غم فراز اول عاشور
 در کلاه خوری جل جلاله
 زین بر ازی طام زین پن
 از نشان نشان چپی پرست
 کربسش خند نفروش
 کربسش اجل همدست
 تابیکر آن خود بنازم کو
 با و ساسان در فضا شمار
 مانده ز می ده یک فرعون
 چون کانهای نرم شب
 جت و چاکسوار برود
 مشکلات از پیادگی آسان
 با سکنی پرستی چنان
 در شب بزم مار که کنگران
 چون قنات مست در بار
 ضغفه زنبش قوی غنان
 کام چون آذشت و یکران
 در کونی مطالب دمان
 کند روز آخر رمضان
 تیغ پشت رسته دندان
 غرض افشا برده و پالان
 باد پیش خند کدک نشان
 کبکی پن سپندم این خیران
 کبک بر کیم بسوز زبان
 تیغ تیزی که سازدش کیران
 نتوان ادیبها پیش پان
 انکه بر عرش زید شمع لان

فارسی نه شای تو ام
 طلب کی وید وید
 دیو زادی پری شمع ام
 کرد و دود آتش امیدم کو
 راهواریت نفس کشود
 بقرین تو سنی که در حجاب
 بی هر کسی که در ملک کو بد
 کرد راهش بصید اخبرخت
 در بر آتش ز داغ ز آتش داغ
 یال همیشه سبیل
 بر چمن در طراوتش ترجیح
 کردش را بستی اگر ام
 چون کاشی هم دانا شده ام
 از دایش زده طور می ام
 تا سجد جهان نورد سخن
 ز روده روز و نیکو شب را

بسم الله الرحمن الرحیم و بسم الله الرحمن الرحیم

جذا الی بشت روی بین و بخت سپهر سوده چین

پر تو آفتاب جب ام ترا
 ساد کیهان کرد بر نقش
 کو ممکن از شور شیرینیت
 شاه آفتاب عالم تاب
 چرخ سوزد سپند رفعت
 کا تشبیه نظرت با چرخ
 آلت دستان نیابت
 عشق و دی لبان بر طاق
 نسبت طاق کسری و طاعت
 از سوایت تو ز سیر کمان
 در قضایا باد و امن باد
 کشته بر آستان زینت
 ناکشاید بروی چرخ در
 تما کند خاک و بر عجب
 ز حجت کردنت باز دوی
 خادم خلد کو بکار و بے
 فیض می بار و از در و بخت
 سیادت را از نوبی در حجب

کشت و فیض صبح ز بر کین
 نقش ریزد کا خانه چین
 در نظر تو صورت شیرین
 به تاشی شمس ز درین
 بکمر نای حقه پروین
 عقل رحمت کین محبین
 سخاوتی یا ساس مین
 صبح چشمی ندیده طاق چین
 نسبت دیر کفر و کج دین
 در خیابان فصل فرودین
 جنبه عکس از یزد چین
 صبح سپید اختران بر چین
 ماه نو کشته خلد ز رین
 جیب گردیده و امن نیرین
 آستان نو کر شود بالین
 دشت کنی اعجاز کاک چین
 شیشه صبح کو صفا چین
 کم ز کاه زار کو هین

تو زمین و درو که کردی	آوردم که ترا زوی تخمین
چید تا ز دگر گشت بشت	مهر و پست با نیک و بدین
چرخ با خاک کرده و عوینا	بهر دعوی کی که چنین
زیر بامت نکر کند افکن	پای بر پشت طاق عینین
سیر بامت را ده کرد ز ما	ز زبان ساحل ز شهر و دین
باده شان و شوکت افکن	نیت نایت منظر نهین
در جانی خرد لب از معمار	در خوشا ساختن نشین
آسمان برج آفتاب نید	کو درین صفحت شایین

شاه ایوان خست ابراسیم
کعبه حاجت زمان و زمین

از زمین سراج جابش	آسمان اوج و درو که چنین
کی در ایوان کعبه نشین	نکته شایسته این نکین
از برای تو کشیده و بخت	کرد پای تو حسنهای حسین
عهد در عهد دولت تو کو	دهر را خوب سم و نیکین
راستبازی بر عهد اجماع	رخ نشینت خانه خورین
منخ فلک و ز تو زند	نیکه بر نیکه کلاه کین
حکم فرما که قد کش از خاک	بایازی شسته غرین
در زمان تو آشیانه نهاد	مهر کعبه شد دل شایین

تغزل از تنخ پاسبانی	کرد قطع علاقه ز زمین
کشته از جلوه بارک تو	تارک اهل کین شکاف کین
سوسن نشسته تراوش کرد	از دل در کین کجا و کین
تیز کردیده بر تن خصل	از رک و پی کاره و زین
دشمن غرق در وقوع طاع	بتم دید بای و آه و عین
در دبدخواه غش جگر گشته	شد آفتاب تشنه لبانین
بدعی کو به فن جان پرا	مهر تو در دشت کین
دل جاسد بنا کرد حرت	هرس مرد میکند نصین
صرف خصم تو کرده جلا اثر	آفرینهای کات بر زمین
هر که از جو درو مضطرب	غیر لطف بخشد کین
پنجه بان کی که خاک نشین	شد بای محبت تو عین
با عطا گفت نکر و قران	با حصول از روش کین
بر نعم جودت از نهد برین	صورت لبر او شد کین
دشنت در حقیقت کین	منع با کرده از تشنه کین
گر حسن لرز دار نیک بود	در ورقها نقطه برین
خوش کرد و شسته اردا	سینه در زیر بار رسد کین
بسبب حقیقت خاتم تو	در عین عین یاد کرد کین
زهر قهر زمان نکر و شین	هر که در دیده کوشید کین

دست مستحبات کرده است	کار خوشتر کند که در جبین
بای مهر تو در دل محسوس	چون نون خوشه در جبین
گاه بخیدن ز غمت بامان	مهر بایست که در جبین
نزد دایه و سینه آرد	فرق بر خلق بکشد که در جبین
دقت انوری بر سجده	در دوا و ایش عیان
بخشد بر کی از نهان	که بهاری باشد شکرین
جو دین من تو ساخته است	عالمی را چون دین
بیت آیین من جگانه	لب بکشد به نام آیین
بر طواریت انتخاب	چهار بار که صدق که در جبین
در سپهر و پیشگاه بکین	تا چنانست چرخ و خاک
باد از کوشش قضا و قدر	زیر فرمان تو جان من
تاساوات دینت پایس	از سیر تو رخت جبین

پیشرو باد در دعایت اثر
 هست تاپیر و دعا آیین

کلامی که در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

سخن طراز بدو شهنشاه منم	و کرمان تو اند که شازده منم
دعا و لیس کام تم کشم	بدل عیش و فراغت غم
زهی خلیل صفاتی که در جوار دین	

شده از مقام بر اینم امن تر و طعم

کمال ما که از تو از بلندی فکر	نمار پاش بر پای حق بر منم
کامه رانی تو بر وصف مجر تو	ز قطره ده ناف اهو منم
بیت شای صفت چشم راست منم	بر آفتاب زندگیت سپایه منم
ز گل شای شبست چشم و عشرت	شوند بابت و سبیل لاله و منم
کوهی حریف فخرم دست بالایی	که در دست ایت کند مجر از منم
مراقبت بکشد جبهه داده آیت منم	که خوابه باش سپهر و غلام منم
دعای لیل کنم بابت از شای نهان	کوه طاعت سرت خدمت منم
برندگانی جاویدم افتخار بکشد	که داده جای خال تو روح در منم
نشد خیال تو که خلقی بیکو منم	که در تن از رک و بی بدل از منم
ز کرم خوئی خود در لباس حق منم	ببین که سوخته از تابش منم
از این همه که تو از خاک کوی تو برد	کند عشرت خلایق بیکت منم
نموده باشد ازین مهر مشته کف منم	محبت من که کشیده به منم
خدای این غم من حضرت هزار منم	بغیرت اتم که کند و بدل منم
چرا خدا که بر من نیستوان کردن	بهر کار که تو مستش از منم
بزار سنگ بهر چه منم همدم	بنار کم شکن و پین جبین منم
ز مغر خاره که برده ام بجان منم	بنار کیت ولی دل جو بر منم
دل مشتاق غم سفره که شود منم	که بر صفا و اوصاف منم

کل بهار جو اینست غار پیری من بدانکه نشاندست از تربیت برای سود و خردم نیت این کار ز راه صدق و صفایت لشکر من برای نجات العاقل صورت چشم بصد نیاز کشم که چو باز اهل سخن تا شطالع دالا اگر چه دلت آت توانم این بخت آسانی و عاقلی گفت ز رطل لاف کلام خفیف عقل به ان سکفته خاطر از طبع بخت پان سخن مباد و خزان بید از ملاقات من پی سکفته طبع جو در پرورست سخن شعار بهر کار یک گفت آت اگر بزد کسی جز تو کرده ام تا حال چو است دور چنین مدعی سخن سوال من که اثر من چنین لب است ولی حسن ادای خود شکوه من شنیدم که دعای روان قبول	پی بساط تو فیروزه ام اگر کنم بجگو سازی طوطی سبزه منم کران نیم بجری که کجا صیل دکنم بجگاه صبح و شاییز روی انجم پی عقیق معانی ستاره منم رسد ببار کی فکر باز بر جسم بیارگاه تو بالانشاند سخن که در عراق و خراسان همین گفتم بصاف خام حریفان سخن در دوغم بباغ و راع سخن کل نشان دکنم که از سکفته جانی بهار این چشم قبول کن طلب کرده که کل منم چند و فتنم در خواست که چنیت منم دین بخرق طلب باز خاک در دهنم بدر که تو باین قریب نزلت منم نشد همین جوانی بسکوه مرهم کران قناده پسند تو طرز استم بس این سستی خاطر ز فضل انجم
---	---

نشاندان و سر زب با ناسد ز بیاید و در مدح تو شاه منم در حق شهنشاه کتور عدالت ملایم ملک آباد	نباشد که امید وصل جاز اول نیت سراغ پیکش از بیکر دشمنه حوران کل این کرد آخر بهار گلشن طلوع ترجم بر پرده آتشش کام آن مثل بهار از لاله زم آرای شست بکون مرفق ز بارش در لباس شمس رعنا صبار بر شامی بسکفاند نرسد آت چو سر کردی و از اند و لاله بر اجا حرم را صید خود و اندو چو را بکیم بجاک افتد حدیثی بال پر و اند و نجم شد آب و روغن خاک چو چاه بود زبان زنده و خضر تمبار نمی آت چو از اند و طور بی سخن کان کاد ز ابراهیم عاود شاه کن در منیت درستی ملک ملت از فیصل تبشیر کی بغیر و نی سبیل خاتم شمس چو یاری در کلایح و خراج من و یار من کرد
--	---

توان عکس و صورت از درون
 ز می شوکت زهی شست چو اسکندر
 شود ظلم و ستم که کوه ابر بر جلدت
 منادی از منادی قضای عهد و آیت
 شبستانی برای شب نشینی تخت نشانی
 باند از خط و انجمن بزم نیکو
 بهشتان خیر کشتن و عفو و عدالت بجا
 کشادی بدکن بند قبا که کمان
 نهان سرگوشی از چرخ با بوی لعلی فیم
 دبی که زهر کام از لبت شکست بقتل
 دلش در غمت از اندیشه یار و آینه
 بهار قبا بهار چرخ گل کشتن و نخت
 سخن شد ختم متد در سخاوت و نعت

ایضا در مستطیل سببانی عذرا که اید

اگر احاط می خواهم	که چو شاه است مشایخ
شده تحت عدالت بر ابرام	
آنکه دارد باو کله داری	
کلین معجز خلیل انداخت	رنگ از آن کو نهایی کلینار

اگر نیست روح و چهره و کل را
 در گنجینه شش شده فرص
 خدمت تو بهار مجلس او
 بخواهی چو اگر گفت سجا
 کان ز دراکش نکش نکش
 در لب سیلان هم عهد
 در دهر عهد او نمی کشد
 زنگ نمی ندارد از دها
 کافل رتق میرانی دید
 از صعو و کور عین و عود
 نکته است از تار موی بیان
 بھر ایثار شیشه و سپهر
 بهر شریف و زو شکر است
 باده لاله قام نسرین کو
 از تو در تربیت عقل و چش
 حرف لعل تو ذکر شمع
 از نیک پاشی نکل تو
 کرده خورشید را بر تو تو
 کل کی و شعله رخسار
 سحر آردی که رخسار
 خرمین رخسار و رخسار
 کو هر انداخت آب شمع
 فاقه رخسار از درازا
 کرش قضای طومار
 حرص سیاه از کران پیر
 جدا ای سپهر نکار
 بر در ای میحان و کار
 نه فلک کی که عکس
 کرده تل ناضای تابش
 لکه افکنده حم به بندار
 ساز و آواز پودی کار
 در چمن بهار و خوان کار
 شوق غنغی و صبر و صبار
 رخ موی تو طوق زینار
 عالمی کشته دل انکار
 سرگوشی تو پای دیوار

دایره

دهستان تو گشته کام نواز
 کرده ملت نصای سامع
 در رکابی دلالتی است
 دور دور ترانه سارستی
 از مسامات کوش و پاند
 راست نشین که خوش بند شد
 خوابی بچرخ دشتیست
 کارش سال که حال بد خواست
 حکم تقویم عمر خصمانت
 در بلاد مختلف تو بصف
 جز بکل ملک نمیکرد
 زده میخیزد یکی برق
 رخسار شید نعمت آموز
 که با صفتی عنایتش ربانند
 سخاوتمندش تو روز اول
 پشتهای زده ز جان بگرد
 گشته اخفای از مهابت تو
 بکف آورده پدیده عجب

در رقم کردن و ارجود
 شرح الفاظ خود و احوال
 بحدیث تو از حکایت غیر
 آنچه از نظم و شعر عرض کنم
 کل فردوس خارج من نشود
 روشنست این که آفتاب است
 مشتری شو که ز راه تو کن
 کمتر از هیچ قیمت چو منی
 تا سخن از دعا صرت و جفا
 در قضای پناه جاہ تو باد

نوک ملک تو کرده بر کار
 معنی مسکن و مقدار
 لب در افشای خطبیزار
 جمله در جی شمر نه انبار
 کریم ابل خود و انکار
 مثل من نیست در پرستار
 آفتابی بکرم باز آید
 اگر کنی رعبت خرید آید
 هست تا این ششی اناج
 نه ملک چارطاق ناچار

نیت نهیم سعادت لزوم

شاه از بهر جرم و جان بد
 عالمی با از رخ گلستان بد
 هر توانایی که ممکن بود
 بهر نشاطی که در ساطع بود
 عشرت و عیش خانه زانند
 صبر نثار که بر دهنده خوش
 میشدند از ملال پر اطفال

از سفر آمد ارغوان بد
 برو کل باغ و بوستان بد
 بجز دلخای ناخوان بد
 بر کرانج و در میان بد
 بر دشان خرد و خوش گمان بد
 سلامت بخان و بان بد
 آمد و عشرت جوان بد

شد بر لای دل پیر و از
چند رسان که داور
وصل بر خاست در غایت
غفلت کوشا بیامک بلند
زهد کوشی بفرسازان
در ریاضت بازش تشریف
تا ز رو کوهرش ربرد
عاشق از یار دل بختاند
آفتابین چنین نورانی

هر که اقبل گشت ابراهیم
کی در کرد و باین دکان آورد

دهر از بهر قطبان وصال
جلوه نیر رخسار شرم
از لبش هر حکایت بکن
دیدم رو در غبار رخسار
حسن را با رخسار افشاد
فرش که بفرار ای
دولتی بود و تشهر دم

ماند روشن چراغ نجی
آسمان یکب زفت و ن
پرتو افکند قند چرخش
بشبتش از ستاره قضا
چرخ را عقل آستان گشت
تا کفایت بیخ به بند
عمر بخواه را بهر زه رو
راحت و امن باید و ن
روز بار عدل و انصاف
تا کند راه حق شایسته
کر که شهاب ز ناخن و دندان
کل دیوان مهربانی او
تا کند زهره جیغش فو
شوشنای از خطوط شعاع
سود کیره زه و کوه تار
در کابینه نشسته
پرده بر زشتی کسی ندید
کرده اند از نصیحتش پیر

که چنین شمع دو دمان آورد
بر زمین بوس آستان آورد
نور در روی روشن آورد
کل دیوان آستان آورد
رفت عرش تر جان آورد
زود غفلتش بخت آورد
روشن روی پستان آورد
مادر دهر توان آورد
نظم فعل در دکان آورد
سرمد از کردگار و آن آورد
همیشه آتش شبنام آورد
حکم اخراج مهر و کان آورد
مشرقی تا طلیع آن آورد
آفتاب از برای کان آورد
صد بلا بر سپر زبان آورد
از کف دل و عنایت آورد
دیدم که جوهری عیان آورد
خاطر خالی ز کان آورد

عارضه شکر طفره برکش	عرضه دوی اردوان
از کشادگان او دانت	فتح تری که بر نش آورد
در بهار طفره سپه خمان	غنچه سان بر سرستان آورد
زهر چکان چشید سوزناش	هر که تیر در کان آورد
عکس عیش هو از غم آفتاب	بگرید لال قیاس آورد
گردباد از غبار رزم کوش	چه علمای کاویان آورد
درو لایش کرد هر که خطا	از خطر با خط امان دارد
پنج از هم چسبید در غم آفتاب	هر از بهر هم گمان آورد
هر سری و ام که در چرخ کرد	طوق احسان و آفتاب آورد
ذکر ذوق حیرت بیست	هر که ابر کار خوان آورد
حرفی از کشادگان و دانت	بر سر کف شایگان آورد
در پناه حمایت نفسش	منزوری رستم آورد
بوستان از کف زهرش	این برای که بر خوان آورد
خوشه چمن از بجز من امید	حاصل کشت کن گمان آورد
دعوی طرف آری جا بود	گرش جام امتحان آورد
تجربه ز کردید انکشت	همه هر که در میان آورد
بخش آینه کان مانند خرد	همه را شاه خرد خوان آورد
کوشه از سمنه ان سخن	از زبان کهر نشان آورد

از برای خرید ساسمها	کوهر خفته دانه آورد
چرخها ز تاز به طبعها	بر سخنانی بستان آورد
شام ایهام صبح توضیح	هر که شعل سبک آورد
طبع مدحش ز پیشه لفظ	شیر معنی همه زبان آورد
انگور لاله دل کسود	بر طهورش بهمان آورد
روستای آفتاب خورش	کر ز غمش جبین نشان آورد
مبتلا نذر خواجه شام	بندکان جمله میر و خان آورد
برد عاز و نفع و بیدار	خبر خیزد استان آورد
تا توان گفت ایر که پیش ملا	چرخ از آثار اختران آورد
یاد مخصوصه چرخ جانب	عیش چندان که میتوان آورد

درین دست بهار و دست بهار و دست بهار

فصل بیکان و یاسین آمد	منزایام نافه چمن آمد
گشت دیگر کل پاده سوار	ایلیق شاخ زیر زین آمد
آفتاب ندید امن کلین	ابر کوهر در آستین آمد
برک نرسین ز مظهر بنم	صدف لولوی تین آمد
بیل امک پنجه خوانی کرد	جوش کلهای آتشین آمد

سایه غنچه ششیم اکین	نمانده نغمه رنیم آمد
چون مکر کوی لبران بهر جا	عصه دشت نشین آمد
یک زبرد شد شب طغزین	خاتم جرج را کین آمد
گشت فرس نبغه و سبیل	خوشه چمن زلف جزین آمد
در چو ز عکس لاله کل	لال ویا قوت زد فین آمد
شده بستان کان کز لعل	رنگ رزمین چو خوش زین آمد
شاه سزا قدم زبان بزرگ	بر شمشیر آتشین آمد
شهر یار همین که از ره قدر	فلکش بنده کین آمد
شاه دریا عطا که بزواجش	پیری معنه با عین آمد

حبذاخوان رزق خوان خلیل
که سبیلست بر غریز و ذلیل

عین کل خاص خاصه وقت	حبذا این جزو ایست
میوه از شاخ پخته میوه	خامی است نقره حیات
ز روی کش کی کشا دهند	ز ره حلقه سنگ باد است
بهر خرب کفر سنی خلیل	رقم می طاق اسلک است
پروی کرده عقل را می ترا	پشکار ضیعت الهات
بر شنیدن کشید گفتن تیغ	اگر از خنجر تو پست است
در میان دل و سفت تخت	بوعلی در مضیق از هست

بامیدی که افکنی شسته	ماهی از نقش خویش در دست
آمد اقدیم عیش زیر کین	خاتم جرج جایی از جات
نمازه از جرمه ریز سیستان	در دل کور جان بهر است
عکس افکنده لاله سحر	در و دیوار از غوان هاست
سر زده کرده زاهدان	خیمه ابر دیده خیمات
بنعل ای کی کشود و پیکون	طفال لار کسار از دست
نوش خندان و غنچه اشک زنا	کامها محو لذت کاست

حبذاخوان رزق خوان خلیل
که سبیلست بر غریز و ذلیل

چون عذار تو لاله زار کرد	مازم این باغ و این بهار کرد
در کف پیچ دل نماده غمان	انجمن با زمین سوار کردید
بر مطالب حصول کرده هجوم	یک طلب اعطای هر کردید
آب گشت از سماج عدلت است	از کهر خوشه دانه دار کردید
خرد کرد و تموز بر خردا	بار بخیل خزان بهار کردید
کرد آتش کشید خط امن	چرخه از شعده و حصار کردید
زیچ عمر محالان بیکر	همه امسالهای بار کردید
حادثه طرفه کرد سر داد	قطره را و جلد در کنار کردید
هست کردی همیشه بر خیم	احقر نقه تیغبار کردید

بتوداد اختیار خوش ملک	عاشق صاحب خستیا کرد
نوک کلک نوکشه صحرای کار	خیرت پهره نگار کرد دید
علم کرده بر تو مهرت	زده مهر شستمار کرد دید
مدحت از روی یکدگر خیزد	یک سخن صد کتیا کرد دید
جز بهمانسرای حشمت تو	در میان خوانی کار کرد دید

حبسند اخوان رزق دخوا اخیل
که سببست بر عینه زو اخیل

ملک را چو پستیا کینند	عدل شد را بهاران کینند
اهل پیش طیل ثانی را	بوسف آخر الزمان کینند
ماید ازان دله لای ترا	یکمبای طلای جان کینند
بهر آرزوی خاک ریت	بکف آرند و را بجان کینند
مژه ناما و کشند چشم	ابروی خشم را بجان کینند
خند چون غما لغای کینند	حال خود کز غم آن کینند
نیت کز سر دکان سودا	سود را مایه زیان کینند
خس کی تو کز قفس سازند	بیلان ترک کشتیا کینند
در رمت خاک بند کانیست	کرند و چشم اضعیا کینند
عرش افروخته با یکفت	آسمان را چو پستیا کینند
دست از دست دزدان	کر رستیا چو پستیا کینند

روح مستم صد انفعال	باتو چون حرف مفتوحا کینند
تا زرافند بر او موج زمان	از محیط گفت بکار کینند
چو بدار ناز و نعمت بر نغز	اگر احوال آهوان کینند

حبسند اخوان رزق دخوا اخیل
که سببست بر عینه زو اخیل

چون بدکاره شتار آرم	ز آخر آن بد شتار آرم
تا نکرد در بیض شرو دیار	نسخه عدل شهریار آرم
در د عیاب برم کافض	تا نفس اثر کجا آرم
بشای تو نقد و جنس سخن	فروج با ناز شستار آرم
آبروی لال خسته کف	چون ز خاک ریت خیار آرم
دم بر آرم ز نینست	کنونی در نقشه زار آرم
صعب کردم و وصف کت	کتاب را اینچین جوار آرم
پی حلوای صلا کتش و آب	چو ب شیرین رور کار آرم
برتری حکم کن که کردون	بنفایت خوابه دار آرم
برخو دار حشیا و میزرم	کر زخو رشید نیزه دار آرم
دشمنست ز بره و شیش	منزله را تب خوار آرم
حاصل هر دو کو نبی با و است	نخل مهر تو چون سیار آرم
ابرار عرق زیر رخش	پشت تو سرشار آرم

بر ساطب با احسانت	بیک و بدر انوار آرم
حبس اخوان زرق و خوان خلیل	
که سبیل بر غریزه ذلیل	
خوش را بنده تو نام نهم	چرخ را کبر تن غلام نهم
ساخته دل مقام ابراهیم	امنهار و قفای مقام نهم
داشت کمال پیری حکم	پای در راه استقام نهم
در بنا جیات اهل عباد	خشت اول انعام نهم
پیکر شورت معدلت	ظلم را تیغ در نیام نهم
کردم صید خواب بیدار	چون زاضانه تو وام نهم
شوکت عارم از ملاحت	نطق را سکری بجام نهم
ماه خود را نهاد نیمه تو	خواست زینت اش تمام نهم
تا زد لها غبار غم شوم	رشی جام تو در غم نهم
که کل از مانع و بوستان تو	در دماغ صبار تمام نهم
کردت از روی مهر کردین	چرخ را عده جهام نهم
چه فرید و چه جم چه اسکندر	تحت جابه بر کدام نهم
بر سر خوان ناز و نعمت تو	ذکر برده و شخاصم نهم
حبس اخوان زرق و خوان خلیل	
که سبیل بر غریزه ذلیل	

وای انگس که دور ازین ماند	دور ازین چه ماند کس نماند
سود نیسان کجای کوی پور	کو هر آب رو بگو هر ماند
خویش را راوی جدید تو نهم	این همه چاشنی بیکر ماند
در چرخ از طراوت سمن	شر مساری بلاد تر ماند
تجاشای جلوه سرودت	مشت بر سینه صند بر ماند
بسپهر از جبرخی ایستاد	آب و بانی دگر باقر ماند
نیست این گلستان که با تو خوشی	از قوی خج تو چو خسته ماند
بارگاه تو حاجی دانست	آسمان حلقه دار بر دانه ماند
زده و خود و چه کشت	زخم در تیر و تیغ و خنجر ماند
بر ره داد خواهی بخت	سدم لایب غضنفر ماند
در طمس از دشو دم فرید	هر که از جیب تو لاغر ماند
تا بدیوان حشر دخت تو	زیب یوان هر سخاو ماند
آب حیوان کفنی از شاعر	این کرفله تو بر سنگ ماند
نوت و ناز خلق چون شو	بیطای تو مسقر ماند
حبس اخوان زرق و خوان خلیل	
که سبیل بر غریزه ذلیل	
دولت عقل را و زیر گرفت	جودت آوازه را صغیر گرفت
آفتابنایان بقطره	از جوان فکر و رای پر گرفت

متقش افت اخداد	بچه آهوز شیر گرفت
تینف آنجا که کشن بقم	مرک را چهره در زر گرفت
میواند ز دود و دل خفت	روزن روز زهت گرفت
تشنه ز مرغ محبت تو	چشمه خضر اقدار گرفت
دات عطی ضرر و چسبا	کرد کوی تر عیب گرفت
خیر چچی مگر خور خود را	از برای رفت نظیر گرفت
مرد در بند رسک از آد	عش تو هر کجا اسیر گرفت
بنایت شد آنکه سطر	در سخن گفته بر طیر گرفت
شغل روح تو کار کار گرفت	که اجبر به از مجیر گرفت
پادشاهی با پا قدرت	عش را سایه سر گرفت
بر سر خان جو و اگر هست	هم غنی بهره هم فقیر گرفت

حبذا خواند و خواند
که سبیل بر عز و ذیل

آهانش جهان بان داد	ملکت جسم و مدد بان داد
کردنقت میشد کردین	دو تن بخت چرخ کردان
جای پهل نفاق و آفاق	چون از بهت پریشان
سال نو قل خشم کینه دوست	روز نو زو صد قربان
از برایت عای نیم شب	فرض طایر بحر خوان داد

در و اصل بیتان مهرت	پای بست بنای ایمان داد
وطن اهل فضل در کت	از غریبان و کفر اسان داد
فلک درج تو سر سری توان	سر اندیشه در کربان داد
عظمیوت ز جیب بر کرد	کنیت ماف پاید امان داد
کرند دیر نوزده از رخ تو کند	نور بر آفتاب تاوان داد
کیترن بنده ترا از قدر	کیترن خواجده ناش کوان داد
آسمان فتنی که می بخشد	آستان تو ماقد آن داد
چون ظهوری بکشتن	صد هزارت هزار کستان داد
ناکش از سر طیر خوان داد	جلد و زنی تو رات خوان داد

حبذا خواند و خواند
که سبیل بر عز و ذیل

بخت میزانی بس با بخت اقدار
و اطراف و اقطار بر صفاد کب و ریشهای تفت و تفت

مرد لای کمان شرویدار	که نماد از غم و الم و دیار
حکم شاهست کافران ملک	بردار اهر نهند مدار
بایه بی آری کردون	به و ام فساد و اقرار
قطره قاصدی قمر بر دشت	تا کند مرده پس در اقطار
غیر حرف طرب عطارد را	نزد او در کلک صفی کار

شاهد نظر سپید
بس که ز رخ گشته در درود
شد شبیکه کعبه محش
مشرقی از خرم دید
آفتاب سعادت کیوان
متفق علویان تبت جو
آرزو با حصول کرده قرآن
زعفران بس که بی جای گشت
هر سکتی دست یک گشت
رخ شوی بوی خوش
ای خورشید خشنی که در آن
جدا نخل بخت فتحی خان
پسر خاندان شاه خم گشت

این که مایه حرام محفل گشت
از بر ایتم شاه عادل گشت

ز آن نهالی که در کل در طور
گشت استاد بنی آتش باز
خلت شام هر طرف از طرف
صد جانبان بین بجای آورد
که در یک رخا شد فرو
هر حوز و بقع آناه نور

از در و با هم آفتاب بروید
اسک کلر زرا از رخا نی
سنگ بر جلوه تجلی شب
نقطه در خادام ستار گشت
شده چشم نین تر گشت
پرتوی بخت زمانه گشت
کرده نشان نقش در آن
چرخ که فرو و در شرم
از حلی و حل فقیر و غنی
اندرین خشن ندر او خوان
کرد کام و زبان یک قرآن
جام صین مدام بود دست
کرد ایضای انبساط و نشاط

سر ز رفت به بر نواز
هر که اماند شه سرفراز

خشن بین که در شب گشت
از جوی اوشانی ملک قرآن
در لب فلکشان نقشه جگر
در رهش بای گشت
یک در و قنای گشت
تا ز خشن ندر گشت

جسم و جان غم خور در دست	هر بن موی جام و سحر گشت
دیده شد توده توده در گداز	که مفسدان تو اگر گشت
کیسه خلق کشته خوش فرزند	نیت هم گز از لاله گشت
عیش بکانه خوبی باد هوا	بیل از حرفی اش در گشت
باد شد باد آتش خسار	بما شاکه سمن گشت
عیش عیش نشسته گشت	حرف پرویز و دم گشت
نیست این کله گشتان گداز	بازوی ظلم حریف گشت
خواست موج گفت برادر دگر	دید بر خشک خویش اگر گشت
خاک نیسان کجی و بریدن با	سنگ بالین سپهر گشت
از رخسارشان سکر بخت کردند	صریح این مصرع گشت
نقل تنی نماید در لعل	کامیابان نقل بر گشت
خلق را از لبندی سوزان	لاحق و زری قد گشت
بما شای این بیاط آمد	تو را خسته و خسته گشت
سرخ خویش را مضع خواست	کرد تو رفت این گشت
از زخم بمان در گشتش	خاک رده رسک سوخت

خوش گرفت سپهر و عالم
در سر اسیر عالم

این طربا که هر زمان گشت	از بزم آخر الزمان گشت
-------------------------	-----------------------

مهر خنکی گشتان نعت و ناز	براعات استخوان گشت
از به نهان ریشه را نی عیش	بدل موی زعفران گشت
چرخها که بگرد پر کرد	شاه کلایه میران گشت
بستو نهال سپهر و الارا	سک از پیش سایبان گشت
چرخ را در کوه فرو نغم	رک کردن کله گشت
تا که کوه کردی من خیم	تیر از خانه گمان بر گشت
گشت ماسد بپنج گشت	در جگر شسته سان بر گشت
بر نیاید بسک تا پاسی	کوه از راه کاروان گشت
خویش را تو من کف سپهر	دفع مهر و مهران گشت
هفت در سماط کسرون	کرد خوانی است آسمان گشت
نخستند طبع سبک دیگر	بطایب ز بکران بر گشت
قفل گشت بیطاعت خفته	نطق را از لب بیان بر گشت
از سر زبان نیاید زیر	هر حدیث که از زبان گشت
بغیر وقت ز شام کن	جلو و صبح خاوران گشت
کلید نهشته با خنوت	بنیشت و بر جان بر گشت
کل کار باغ و بوستان گشت	از کله باغ و بوستان گشت
پی تعظیم لاله رضا بیت	رنگ و رشاقه از جوان گشت

خورد و خوبی قسم بطلعت تو

عمر گشت بی محبت تو

پرتوی از دخت قمر بدشت
لاله پرغوی بوستان بهشت
تا چو پروانه گردد بر کرد
مردمک شد کلید در عدت
ریش کلین محبت تو
بهر سر سبزی تو از هر ک
خامه از سینه صافی تو زشت
تا فلک مجلس شبت مید
غم با ناز خضم رخ کیشد
گشت در بر و بحر بدخواست
خامه را در بحر فنا و این یک
باد حلقه ناله که بدوش
معدرت بیخت بپله عفو
یقین تو از کتاب کان
راستی این که احتمال او کر
بدوایی که امتیازت کرد
تا حرم قبول یک نفس

نخل عشت کردی بر کنید
بستانای سپان شر بدشت
همت کوههای غم از دل
مفسا از بر نور زرد بدشت

ز رشک نشسته بر نور می بخش
کعبه بیل کردی می بخش

از گفتن به بکار دهند
بنیم شمیم سبل تو
رو ز سیر تو باغ و بشا ز
نخلستان محبت و دولت
او لالین جان و دل نبند
مستی باده محبت تو
کرم و صفای شعله ریت
تا که سازت بساز تر بهشت
باید آگاه کرد خراج گفت
آب میان در عطا کشتی بند
ای خوشا و عده تو اینچند
در تقاعد عمر بدخواهان
چون صد کج که افشاند
مت کردید دشمنان کرمغز

درخت زلفی بهار دهند
کو شال نقشه زار دهند
مژده جلوه بهار دهند
بولای تو برک و بار دهند
پس خاطر ترا که آر دهند
بحر یغان هو شیار دهند
تخم خورشید از شر دهند
زهره رویان طره خار دهند
کان در یابی بکار دهند
اسما زاکر کنار دهند
دیگران و اسطارد دهند
هم امسالهای پاره دهند
حاصل این سینه شیار دهند
طهر شرزه خار دهند

ترا بیازد بر رخ حاد حصن	شاه بر جش نکوناد و چند
تا ضمیر تو دانش رایج	ز رخ رشید اعیان دیند
در سخن تا قرار داد شوند	با تو باید سخن قرار دهند

کو سکنر خدیو ایرتاز
کز ضمیر تو عکس گیرد باز

برده مهر خن ز دل تا بم	کز فراموش گشته آوازم
در سخن شورم از مجتهد	نمک خوان ذوق اجابم
کعبه کرد نماز من کرد	طاقی برویت محرابم
بهم شب سحر ز شغل شا	چشم بر چشم نمیند خوایم
می نویسم ز آفتاب رخت	فی ثلثه نقطه بمناجم
بجو گویم کف ترا در شرم	خوی بند و در مان کرد ام
از حدیث طلای رای کو	آفتاب من سپیده تا بم
از دقار تو باد خنک	وز عتاب آتش آسم
پس سامان آتش بر من	خوش فرو چیده و صفایم
ضرب نطق سخن بقا نوشت	شده تا نوک خایه فرام
هست مدحت از طراد طبع	نشسته هم حروش و انجم
جیب سود و زیان پست	با کسادی مبالغه تا بم
بمشت مهر و کفر چو طرح شود	رد سلب قبول له بجایم

کرده نم فضاقت از هر باب	در دیار قضاقت با بم
پر خشم بگمیای قلع	بر رخوان حرص سیام
میدرخشم بر تو نسبت	ذره نیز جهان تا بم
چون طووری زبان نمی دهم	کفنه خلق تو عذر اطمینم

چند بیستی دگر رستم سازم
پس زبان تسلیم قلم سازم

خاک پای تو بویست کردم	حاجت دید باره اگر دم
هست کوی مقام ابراهیم	در طوافش زنده پاکرم
کردم از دل بروی و عالم	بهر مهر تو فکر جا کردم
حرف چکانه در زبانم مت	بجیقتاب آتشا کردم
از جدایی ته انکدارد	از مهر خوش بر اجد کردم
بنفس عطر خسته چرخک	وصف آن گلک نافه را کردم
خامه زنی ز دولت تو نوشت	بیکل از دی بعا کردم
بیکار کاری تو لایست	جام و دل را جان نما کردم
نفع مهر تو خاک زر سازد	حلقه در گوش کبیا کردم
خاطر من بود زنده انجم	یاد تو باغ دلکش کردم
عقد آتشه شمع خویش	بکشا د کف تو فا کردم
تا نفس کردم از کند تو چین	رشته کف و کور سا کردم

از تو خرفی و میده بر سر	طوبی از اسحق بر سر کردم
سر تعجب گشت با فلک	پشت در سجدهات دو تا
یک کاهت از تو قیامت	دو جهان بخیش با بها کردم
زیر بار قضا همانستم	گر چه حق شاد ادا کردم
و عده داشت با اثر نفسم	بید عاکو بیت و فنا کردم
آسمان آستان بر پست تو باد	
هر که غیر تو زیر دست تو باد	
در بیت ایضاً تامل الهی است که آید	
ای ساقی پر تو را می تو خور	پروا خسته نور جان تو نظرها
بی بدر تو چاشنی دوستی تو	لذت تو آنکه کبر در بر تو
دلها صید تو که از قفس تو	کردت کند نفسم صید تو
آمال سکندر بر تو بر آید	شمس تو سده شده در راه
یک کرب و یک جم و یک که بند	با قصه پر غم تو بخت خبر
تینگ که که کار جهانی بدی است	یک کس که داند بر تو نظرها
صد و امان نه قطره خونی بر تو	خضات اگر تو بفرازند جگر
تا که قضا شعل را گاه روشن	بر مانده رسد که کواکب شر
باد تو که از نرسد نسبی	هر چند که ز قلع جهان خبر
آسان شود نام تو سوگواری	آوازه جو در جهان که خبر

در پهن تو بسکت کنایه	درین خمیز تو کران نریز سر
صد سکر که شد بکل و ستم عاقل و باطل	
در عهد بر همیشه عادل با دل	
ای فرشته بنشینت ملک و کنایه	نی ملک و کنایه که زمین و آسمان را
کرده که کنایه تو از عدالت تو	نوکر و عطای تو تنای کنایه
از مفتی اگر ام تو درند و بخت	تا که در فرایض شده اعمال سخن را
تا گوش کند گوش تیان داری و لها	حکمت بکنند سر چاه و حق را
که از کرت و سفت امید غریبان	جاد و دلان تنگ تنای وطن را
ایضا شایرا بسیمت خریدار	جو تو دهم نقد ما را بیا بخت را
در وصف گفت بگردان از موج تفکر	پر ساخته از سخن در ج دهن را
ایضا که در سینه دهم دست بر چنان	بر چه پیری توان بست شکن را
از نامر معلوم درین باغ چه خیزد	مر سبزی بخت تو بهار است چمن را
با فخر خلقت ده که کوی دم دعوی	چند مهر افکشت صبا گوش سخن را
از پا قدر تو سار تو نشاید	کردت قضا دانه که نقد برن را
جم نامهایون ترا نفس میکنی است	
در زیر کین زان خود روی میری است	
در یک طرف قصه است تو و بخت	چند که خیزی تو عده وی تو و بخت
نی هاتم و فی ستم و کنایه فی جم	ذات تو بهر شوه برای تو عده بخت

از پر تو ایاضیه تو بر اعیان	روشن شده این کلمه که خود بخود
خردان و نرکان همه در پله خویشند	کر صوره و بازت در کشته و پست
چون گفته شود چغت حسودت	هر چند که چون تو در روز ثقیلت
خضم تو ز بن غمته دل و تیره در دلت	خوش و ز بد خوش و کوی کفایت
خضم تو بر آخر دخته کراتس خضم	غم غمت مایه غم غم و غمیت
هم بر رخ او توده کند خاک مدلت	این باد که بر سبب نه خواه پست
خورشید پر ای چو اجبه نباشد	در سجده درگاه تو از چرخ و یکلت
مدام تو از نده بغرضه تباریت	الفاظ و معانی منجیح تو صلیت
از نطق خلق تو بسوی تویی آرند	هم عطر من سوی من زار و دلیت

گاهی که زوی خورشید و خرم
یاد آورم از خلق خوش شایخ و بهار

معراج شوند بختان و شوند	اقبال نظر دیده بروی و کشودن
محتاج بند و نیک بصیقل کرمیت	در رنگ علم از آینه مینه زدودن
اهل سخن و دستک نادر و خشم	وزد و صف کف را به جویش فرو
در نکته و ری شیه فرخنده کلان	الفاظ و معانی شانی تو ستودن
از بد که بهای خود آن حرف قدر	بر تن تو لازم کهر خویش نمودن
پموده با فسانه شمشیر تو دور آن	چون بخت بیایدش تو بفرقه خودن
از تیری داس اجل ایام ملافه	بر تن تو خست مرخصم درودن

در کار نظر کر گری کا فداست	یازیده خدمت تو سرکش کشودن
سازد ز تعاضل اقبال کلک است	بر خاک دلت کمر و دهم چه بسودن
کو کلمه بخشد تفت مهر تو خوش	کر دیده و علم داغ تو در سینه بودن
آزادی جاوید اسیان تو دارند	ظلمت بجز کورفتار نبودن

تا ابر عطایت ببینم شود نماند
مهر بر بدن پر و جوان مهر کشید

از دست گفت کافور و کیم برآمد	لعید باقبال تو از پیم برآمد
ارباب جو بهای تو در کلشن ایام	بر تخت حسن غنچه بیسم برآمد
دستی بر زمین سر کوی تو بنایند	خورشید ز خاور پی تو بنایند
بایرتری بخت تو در صدر نشین	اوج کلک از پای تو قدیم برآمد
بر اختر عشق تو در صدمت خیال	صد زهره ام از صف تو تویم برآمد
طفل تو سر خوار می جویان کشیدست	در عهد سحای تو بقطعه برآمد
در خلوت ترکیب تجویز حمایت	کاف کی از غمی میسم برآمد
خضم تو بی زیستن از صغایام	چون فال کشد آینه بخشیم برآمد
کر دیدم غم دل از لطف تو ظاهر	آن کار که از دست برام برآمد
ارباب من جمله در اقد تو جمعند	صیت گرفت کرد و اقبالیم برآمد
میکرد حساب دلشمن کخط سیت	هر نقطه از آن قبال بعظیم برآمد

یاد جلد خون خواب و در زخمی چون

تاخوره زافسانه کوشون

جود تو فزون میدهند از هر حد	لب بگرزند اهل جلد صزد درشت
صد حرص که با خیر هر گوشه فداست	خشم تو بسک باد عطای تو گرانست
از بگرگفت بهر که ایمان سپرده	تبعین شد این خرده که در کینه گرانست
داغ دل اهل منزل از آنکه حرمان	نایاب جو خال رخ ز کجی کجاست
در الفت اضداد با خفا عدالت	شبهه در حساب به ایمان گرانست
شیری که در دیت بر و نفع خلقت	چون ناف غزالان در تنش خالید است
پر مرده دل دشمنی بسکند دل دوست	لطف بهارست و قنای خزانست
در رزم ندیدت کسی پشت نیلست	پیشی که نمایند یکس پشت گرانست
شل ساخته بر خنجر آسب اهل را	تقوید ولای تو که بر بازوی جانت
خواهد علم کرد و اقدیم فصاحت	مدح تو که در بریت کام و برانست

پویم بنوشتن چو ده کشته بر من

کلمه به جای ای نهد بر سر من

شهرت ز تو در که جهان بگر آید	صیت بهر شرف و غای تو بر جا
کوهرم از جود تو هم پله خرد دل	جغدستم از عدل تو هم تله غفایت
یا چارستونی بی هر چه بیاید	این خیمه کردند با اضافت تو بر پا
تا زود تر اندر بخل که خرد خضم	امروز چنانش همه آغوشی فردا
جایی که شو چشم تماشا تو رکوش	خورشید بهر مملکت از رشت تماشا

قبل از سر خداوندان	خاک پای خدا بگالی شد
آستینت پیش در کش	فرق هر کس که فرقه اش
خویش را عرضش این گفت	مداویت تر چنان شد
کلبین دو تلش بهار می	نخل عمره و خراش شد

کلمه ستان عالم از عدالت است

بادوست ابراز و کالت است

مکمل شاه کا حکار کشاد	کاکا کار کند این یار کشاد
در ثوب روی حاجیان	بجلید خزانه و آتش
سیا مانند آسمان زمین	آوی این چپ و آن گشاد
نوبهار از برای سر برش	به عادت شاخسار کشاد
خدا این برزم و کشتی	غنچه اول درین بهار کشاد
دید با آرشکونه نخل مراد	بماشای برگ و بار کشاد
عطر جیبان سنبلیلی	کمه بر بنفشه زار کشاد
دلکشایی برین که بندگان	کره از تار کار و بار کشاد
دید شاطره که در شرم	کره طره نخل کشاد
روزگار از شاطره از تو	سرد عوای نفس با کشاد
بهر شب با شرف قص طراز	بر فلک مهره کوشا کشاد
عش در پای زمین بس	لب با طهار از قنار کشاد

در یافت مجلسی که بر آن
عید چینی زهر کمار گشت و

شهر یار یگانہ بزمی چید

که میان دو عید شد همه عید

موجہ ساغر تو عشرتها	جو ہر خیر تو نصرتا
در کت جمع سرافرازان	خاطرت مرجع سر محبت
بتوروشن گاہ چمنیان	دیدت سر در بصیرت
زیر کستان تو در بستان	خاک پای تو بیاغ رفعتا
ظفر و قرا ز بیم گشت	بکسات در سببها
دراز اند کلین بہر	ریشہ در آتش خاک طینتہا
بتمای سود چست تو	عقل را در اجارہ فکر تھا
گشت روزی کہ حایان	گشت بلعت پنا غیر تھا
گشتہ از غایت کراں جانی	بد سکالت و بال خفتا
بر صورت کہ بونہشت	ہر کہ ہر دم دمیدہ تہا
می نہاد از حقیقت تو کج	بر عیار طلائی نکتہ
عالم از ظلم گشتہ بود خراب	کرد عدل تو خوش منتہا
پاشاہی کہ چون رسیدہ کام	آسپادت کیشہ بد تھا
چہ سر بر یکین خراج و بخت	بتو تسلیم شدہ دین تھا

کو فریدون کہ حشر اندوزد

کو قلاطون کہ حکمت آموزد

چون صفت سخن بر گشت	از سخن لالہ و حسن بر گشت
بال پرہ ایکت زوہر شید	ایں زوہر غش را بجز بر گشت
باغ را از شکستہ روی تو	ہر طرف گل چمن چمن بر گشت
سیاہ قامت تو بر گلشن	جلوہ کرد نارون بر گشت
چمن ہوی تو نافہ پرورد	کہ زہر مغر صدف بر گشت
از بقا پوشی تو در بستان	گل باغ پاک پرہیں بر گشت
آئینان درفشانہ یار لہا	کہ در عین من بر گشت
ہر غریبی کہ بر سر کویت	نہشت از سر وطن بر گشت
کہ رسم سمندر انازم	کہ بانہ از چشم من بر گشت
سخنی غیر حرف عشق تو نیست	چہ سخنان ازین سخن بر گشت
کل خار تو بس کہ ناز خرید	بہر آگشت فروختن بر گشت
بہر تقطیع عطر بہر بہت	عطر در بر کس نرسن بر گشت
قیران را دم تجفہ برند	طوق این سرو کردن بر گشت
بہر ختم سخن اجابت را	بد عامہ از دہن بر گشت

کہ ہر خنجر تا گشتید باد

کل عیش تو در شکفتن باد

بہر سخن آن کہ از تو رفت و شکستہ روی گاہ از تو بکای تو دل

زهی شفت بهار زندگان	ز کز ارش کلی فصل جان
کل صد خلد در جیب کجا	اگر کرد و از جانان سنا
بی رکنی عشق کو امان	رخ کاهی شریک ارغوان
بیاچ هر دم یک روزم در یک	ز سوقت داد و داد دیده
که بستاند از دامن استخوان	چکر شد مغرور از کشتن
که بستاند از دامن استخوان	اگر آید که دامن چشمان
نخندد بر اثر خون مالک	خوشت بلی زبان بزمها
سوال نیست غمخوار	نصیبم باد وصل ناله های
خوشا آن کی شادی مرگ	باین سر کجی نامهربان
تو با آن هرمانی و فرقت	

خدا آسان کند کار ظهوری

چند شوارست بر نزدیک دور

زبان بر پاتک و اشوه دارم	نهال و در نفس صده دارم
سبک سینی در دوستی است	سبک کعبه چون کاه دارم
برای دوستی و مهر بانی	بچه الله دل نوا دارم
نهانی التفاتی با نیست	بیجان تو دل آگاه دارم
مگر عید مرا رکنی کند بخت	رخ بر خاک قربان دارم
غبار کوچی مانان ز رخسار	بشیرم کرد راه دارم
براه عجز خواهم بست سدا	شهنشاه سکندره دارم

مرفع ظلم بجران چشم امید	برابر ایهم عادشاه دارم
بیزم او تدارم راه و خواهم	که کویم درد دل و دارم
کیا بزم در سراب بخور از یک	به سیلاب بر نگاه دارم
مگر باله دلم از سادگی تب	ز دوری غش غش جانگاه

خدا آسان کند کار ظهوری

چند شوارست بر نزدیک دور

ز باغ عارضت کفر ابرجاست	ز تار طرقات نار بر جاست
ز خسارت تماشای خنده	بحرقت از زبان کلمات بر جاست
بیاد ستاغوی در داد و در	بستی مغرور شیار بر جاست
هوایت خیمه زد در غر ضل	میان جان و تن دیو ابر جاست
بروی کرد ام خنده شوق	ز دید لبر و یابا بر جاست
سرم دکان دای تو کرد	ز کج خلوت نم با زار بر جاست
سرم دکان دای تو کرد	بجای موی از زنجار بر جاست
نهان می تو تم لطف لم	که مهرم از لب اظهار جاست
ز دافعت غوطه دل داشتی زد	که از جان و دود و دوزخ دار
خو نری فرقت را سنجی	که از مهر قطره صند نهان بر
دل آزار از جهان هر جدا	اگر آسان کرد شوار بر جاست

خدا آسان کند کار ظهوری

چند سوار است بر نزدیک دور

زخم از دم چندی تان که دارد	چندستان این چارستان که دارد
ز شوق عارضت رنگین شکم	کل صد باغ در دامان که دارد
زوی غال سکون بر رخ غم	چنین عید و چنین بیان که دارد
کسی نایده گریان نیست	بنام این بسختی که دارد
صبا کو بر شیم طره زن	دماغ سبیل و ریحان که دارد
غم چرخان غبارت پای افرو	دل غمت سر سامان که دارد
نفس مال تسلای در دست	مجان ناله و انفعال که دارد
مان این چرخ و بهاد غمت	شکایتی شستاقان که دارد
دل مویست از این پیر سینه	که تاب کوره حرمان که دارد
بدوری سعی ختم کرده نیک	که کو بخت این بلای جان که دارد
چرا در اول حیران نمودم	چو من انگشت در دندان که دارد

خدا آسان کند کار خطور

چند سوار است بر نزدیک دور

چو نیت سابقان با غر گرفته	ز تابش زهد و تقوی گرفته
جنون شریف و عظیمه که	بغیرت عاقلان بر سر گرفته
شود تا خطه مهر تو با جان	و فداواران از دل گرفته
چو پستی در دل جوان شست	چو تنگی جویش او بر گرفته

زخمی دست بالا آسمان را

یافت پس در آخر گرفته
از انشال و پر در گرفته
زبان تیغ بی مهر گرفته
زمرگان تو در شکر گرفته
بسیار غم سیرا بر گرفته
نفسا کرد خاکستر گرفته
ز جمله درن آسان گرفته

ز غور شدت این پوشت
ز نامت کام اگر گرفت کاش
رنگی دارم زهی است که در
بقای کمان عشق تو دست
تف جوهر و نهما که کفن
دوامت بجز در دور

خدا آسان کند کار خطور

چند سوار است بر نزدیک دور

چرا غم کرانش تاب چید	به ای سینه احباب چید
اشرا اطفال در گوشه دم	ز مویست آه و بای چید
توان صد آفتاب از عکس قاش	شب گلکش از نمنا چید
ز رنگ لاله نوی کرده تو	بکر یلب کلیراب چید
بکار آمد نماز رستار	خنی که ابرویت حجاب چید
نذار و مجلس و اعطای	شدی مایه درع اسباب
من افسانه بیداری بخت	رشته که به زنجیر اب چید
دل ما و اندر بر تابه باشد	بکار از دوزخ ن تاب چید
بالد راحل از پهلوی چید	که زخم از جگر قصاب چید

ز سوتو حکم بجان بساط	چه شسته جان کرد آنچه
باهن در سکون دل تو در کرد	ز دوری در غمش بیاب چه

خدا آسان کند کار ظهوری
چه دشوار است بر نزدیک دوری

میساد آن رخ زیبا کرد	ز مهر و بره سوزم سپند
شودین غمخیز هم کریم	اگر اینست شور نو بخند
ز غم از رخ کامی داد و ترسم	که زهرم بر خورده ام که بخت
ز نامش نامور شد لب ایا	از آن رخساره چشم بهر
ز نامش سر میداد مجنون	اگر میدید جان بسند
کو قمار ترا در بخت خود	بدوش زهر کی چنان
جو موی خفت لب بر کرد	بچه غم دارد اندازند
تسک روحانی نه افش را	ز آذادی کران ترست
بقدر روز سخت سیه بخت	ز تار آه من شکون
غم بجان آن نخل عمت	چه برک خرمی سازد زنده
بهر مردن من راضی گردد	فغان از دوری شکون

خدا آسان کند کار ظهوری
چه دشوار است بر نزدیک دوری

ز غم ناکی دم مردن برارم	برآور تیغ تا کردن برارم
-------------------------	-------------------------

برف و سستی چون کشتایم	دم تصدیق تو اندر سستی برارم
ز طور دل بنور کشتایم	فروغ وادی ایمن برارم
بچه قمار کویت بلبلان را	ز غوغای کل و کلش برارم
دروغ بنفیده داغ فراقم	ز خاک سینه صد کلش برارم
بشی آتش زخم در خمین ماه	بآه این شکل زور و زارم
ز بخت تیره ام روزی بید	که روزی صبح را روشن
ازین ناغی که جهان بهر	باشک آتش زخم برارم
دو دخی خورده دشانم	ز چاه غم دم شرین برارم
شب حنائی پس کیم عینیت	سحر اگر بخندیدن برارم
کشتی کی ترن دل کند جان	زده بکشت جان از ترن برارم

خدا آسان کند کار ظهوری
چه دشوار است بر نزدیک دوری

نشد تابی ز بانی تر جاعم	نشد مدت شکر ستانم
یکپا بشک کرد چشم فریاد	مبسم در بخت پیش از انم
ز کین غمی بهر کشتایم	بکشم در جهان در خود نهانم
شکست از باد مهر فخر دل	برای خویش باغ و بوستانم
لبه بر چکایت کرد شستی	حدیث کرده روی در بنامم
رکویت نشین نیست جفا	نشد حرف چرخ طهرت انم

کجاوردی را با سید کن	یقین را ده غمی باید کاغم
برای هر که هر جا مردنی بود	بجوانی که دجله و نهر جانم
زده روی گشته ز آلودم	همه جان هر که هر زمانم
بدست جگر در اکلید کنی	که شد مهرش کین خونم
هر ابا که حجت می شناسد	بزاری هر زمان کیم فلانم

خدا اسان کند کار ظهور
چه دشوارست برتر دیک دور

کواه خاطر خوش است خشم	که نگذاری بگذر آن دایم
سرکاری که دارم با تو دارم	ز جمله بی نیازم تا زینم
قشاندی خشم بگریه دل	بنادم پاکی دارم زینم
خوشم باید بگریه بوی جان	باقابل محبت خوش شینم
بمهرت شد بخت عویم مهر	ندارم رو بکس نقش کینم
نار و بر بطون خویش قری	که من هم صاحب آن چنینم
چه باک از کاک و کد کیش	که گنج هم در خود دینم
درین گزین کا نامم سخن	سخن ز بهر دارد اینم
نیست اندم بجا کاستات	چه سود اگر در دستینم
از آن لب آفرینی چشم دارم	باین طاققت تخیل آفرینم
فتادم در کندرک صد بار	همان لند و دوری اینم

خدا اسان کند کار ظهور
چه دشوارست برتر دیک دور

نماند عقد و کین و دل من	محبت کرد چهل شکل من
مسلم گشته ام در سخت جان	دلی در نماند که چون لعل
کنایه از رخ کدسته نیت	بکشتن بسته آیین منزل من
چکدر رخاکم جاود آید	بکای خون ریش قاتل من
که بر پیچند از دل کعبه دارد	نماند که درای محل من
ز روی تو که رقم هست در	که کرد و دو شمع محفل من
بر آینه ز داغ تو شد مهر	ز سحر این من حاصل من
فغان از حکم زمان با آگاه	ز عالم شهید عادل من
بایست بای هر که دارد	بای هر کس در کل من
بگویم اسد و خورشید بر دار	چه فرمای بجان بمل من
کسی امشکل هر که نبودست	چه می پس پس از مشکل من

خدا اسان کند کار ظهور
چه دشوارست برتر دیک دور

براه غم چون ل قدم زد	رو و تابش کارش قسم زد
بکا نوری و نغمه جان	که از خاکش پناه آتش علم زد
پروا دل فیروز بخت	که تنها بر سپاه درد غم زد

برند خوش قار ساد نشی	که گاه بر دوش چمن کم زد
بهران کشته صاحب جو	که شد نابود اگر چندی بهم زد
بره چایی بی است و پای	که دوش و عالم یکقدم زد
بخاشی کرد در کشتن نجار	ز سنبل بر گل رویت قم زد
بطاری کرد در درون	صبار گفت که بوی تو دم زد
بکوی خوشی و نشیبت	که خارش راه کلهای ارغم زد
بابر ابراهیم ثانی کب عشق	که بر خیش هر صید حرم زد
که بر من نیرو و ظلم از غم جگر	سخن شد ختم دلدارنی غم زد

خدا انسان کند کار عظمی
چه دشوار است بر تو و یک در

ترک و تربت چربان صاحبزاده

جشن شاه دکن مبارک باد	بر زمین و زمین مبارک باد
از هوای بهار مجیش	خرم بر من مبارک باد
کیبای بقامت اوس	ژسک جانت تر مبارک
آب و رکمل ز سیل ساحل	بر عقیق بر من مبارک باد
باز به جام روزگار بنو	یاد نای کهن مبارک باد
ساقیان یک خضر می بخشند	جاودانی نیست مبارک باد
سنگ خویان کساده رویا	چند بی کس مبارک باد

حاسدان مازدن نه نه	عشرت مرد و زن مبارک باد
بهر آیین کشور از خوبان	چهره آهستن مبارک باد
در سخن زار جیب کلبو مان	سیر چمن و حق مبارک باد
در شاری کجاک ریخت کهر	آبروی عهد مبارک باد
دو فزونان بکشد چنانند	قدر ارباب فن مبارک باد
صله و نیال نکته میکرد	پیش برد سخن مبارک باد

اهل فضلند و اجداد العظیم
از شه ملک انش ابراهیم

آنکه شد سخن بکام نهاد	از لبش شور در کلام نهاد
ماه بر خرم جانش زد	صبح را خوشین شام نهاد
شاخ گل با بعلوه یک شرم	تا قدم در راه خرام نهاد
مویس از بدل کعبت بچمن	چه خستنا بهر شام نهاد
نیست هر صید با قر کش	غیر صید حرم حرام نهاد
بر منی تاب جوی افشاید	ماه و خور را جام نهاد
کسکه کاغذ کلبه ان سنا	از نشان این بنا که اند نهاد
چرخ را بخت شادایه نواز	کوس خورشید و ربام نهاد
از برای سکار چند طال	حاسدان مار آه دام نهاد
صد شینان کجاک علیطید	تسخن نادر کف پیام نهاد

پیش قدمش پسر از خویشند	چرخ بر سینه در سلام نهاد
کرده کار از محبتش بگرم	منشی بر دل کرام نهاد
لطف حق و زلفتش روز	در کفش خط انعام نهاد

نخل هر خرفی نشانده اوست
تخم نهر دمی نشانده اوست

چه طربها کرد و کار آورد	دوشی نیکی مهر را آورد
آرد و را اجاره که حصول	خوش و سهوایی باید آورد
شاه بر خواجهش از خود	آسمان را از خود آورد
و عده از چوب نرمی کوش	مرسم زخم انتظار آورد
در زندان دکان بکار تخی	بجز پیش خوش بکار آورد
پر تو آفتاب فطرت او	در طلای سخن عیار آورد
تا برد دل بکشت مهرش آب	از مسامحت چو سار آورد
رنگ رویش ساندلا لعل	بوی پیش زلفش زار آورد
بار خشن و حوی فک پجات	ماه خود در اهرار بار آورد
از از اجرت تماشايش	تا ابد یک نگاه وار آورد
چشم خور جا رگشت بر در	که سمندش بران کند آورد
شد کل ایچ کرده بود ایام	بهر اغیار و وصل آورد
بجز خود را از آسمان بر سر	بیر افتادنش را آورد

غوطه در بحر عرفان دهر	هر طرف بر خنده بار آورد
عشرت اکنده کشته بک زمان	
می توان ز دنیا ز مکتب بران	

نخل بستان خرمی ریخت	دل و سر را در بر یافت
جسم جان در فراق و سخت	استخوانها ز مغربته سخت
شد صبح کند تماشا سی	شهر و کوس کدیت نور
نخم بد روز کو چو دسوز	بجز از آفتاب اخگر یافت
تر زبانش بسکه عذر از	خضر آدوشه را در یافت
که بدش کشید تیغ زبان	که نه ملک سخن بسخن یافت
که سکنده خلافتش راند	زخا قبل در سکنه یافت
چرخ در سیر کشش حدش	از بریا سکو فز بر یافت
چون باشد بلند بین شود	کل پیش ز خاک این یافت
بر که ایام از بنا را افتاد	گر کسی بیک جت کوهر یافت
که نمی بیت در دل دیا	سینه کان کشاد دیگر یافت
چو دهن بر سر غافق دود	جست چند انک پیش گرفت
وام خود رشید را بر کرد	تا آن چهره در برابر یافت
نقش نورس نقش نوازی کرد	هر لب خشک نموده تر یافت

بر هوای که نوز تا زنیست

طایران مکه بدام کشید	
نزد کلر که کلین است	مخ و دل بر کل او است
چرخ مندا زاهدان چش	رک جانان بر شمس است
عوضه نمک سینه کشته فراخ	توس عیش و رنگ و تار است
جبه اسارکاری آتام	باید اندیش بیک ناس است
شور بختی ز تیغ کامی است	بکین خنده شکر ساز است
نایک و سری پرخ افند	هکلی مرغ روح پرو است
تماشای آن ز رخشان	دید تا در جلای پرو است
هر که درید خلوتی از تو	صد در از خلد بر رخسار است
چرخ کردن کشتی چرخ کند	کشته خاک است سر او است
کیت در زده کار از تو زیاد	می توان گفت عقل کم است
شاه بسیار یک شاه کشتی است	که باضافه عدل قمار است
بر نخل عدالت بخت	دولت باد و ام اسار است
افند از چشم خشم خا بخت	کره بان که غره عمارت است
بالش کو ریکر شیر است	بستر یک سینه بخت است
عنف شد بر طرف بد دولت تو	
کنند زور حسیه محبت تو	
سینا بس که عزیز اند شد	راز نهان بوی پید شد

بس که مردم

بس که امر و کشت مشکلیکین	نافه جیبی می فروشد
عوضه هر کشت کلر است	که هوا بشم می باشد
در شفق نشست خنجر دل	خار حرت کل نمک است
که چرخ از برای تو خنجر	کرده و تاپش شاه یک نمک است
بجوای فیض یوسف عهده	پیر زال جهان لیحاشه
نبت است که افشانش	سبک بروی دریاست
هر درازی که داشت تامل	در بساط نشاط چمن است
صنا کشته از زیاده زاد	چرخه ایا که لای لای است
طره دلی نهاد زینت لب	هر که صید صد تماشا است
کشت به سخا بهایش و کرمی	که خوشی تمام غوغا است
نموده جواب بعد از از	کره از ناز زندگی و آید
زیره درج شاه می است	عیش جاوید سودا است
می شنه فتنه نفس جسم	در زمان تو عیش پید است
که ز شاهنشان بعثت است	
عشرت تو بقدر رفعت است	
خس کی تو در شک شمس است	بلی نه در کزیت فولاد است
دید به لیل کل جمال ترا	در غرامت تمام فریاد است
در چمن از خرام قامت تو	بندگی حق بر و از اد است

نقش زمانه دیده کسوف	هر طرف صد هزار فریاد است
خلق را است هر خود کردن	کار بسیاری خدا داد است
صید کاه محبت نازم	صید اینجا همه در افتاد است
بر دعا عاشقند ایا بهتا	تا دعای تو زیبا و راست است
آب دل نشاند آتش ظلم	خاک اسل فلان و بر با است
هر که محبت است مستغنیست	هر که شاکر دست است
چرخ کاهی ز نور ویران است	همه لیسای غم آلود است
روز روشن تو چه خواهی	در عروس آفتاب داماد است
نمکد چرخ غم گسشم	بولای تو خاطر من شاد است
چمن مجلس تو در آرزوست	خرمی خوش باغ خرد است
قطره جامهای مالا مال	بخیه خرقهای زمانه است

دور از کهنه پارسایان دور

دوری با دای نو رسد دور

آنگاه عشق جهان آید	که خا طبع زعفران آید
در لب طربان زهره نش	طایر نو آشیان آید
باد و در شیشه آشی آورد	که درع ندب معانی آید
خواب بر بستر فراخ و خضو	بالش از بغیر پاسبان آید
کافل برق دستگاه نوال	از سها طغیان آید

خلق از اینجا و ابرستند	اختیاجی که بود کمال است
اطلس آسمان عکس تبار	نقش و بیاد پر نیل آید
نخست بخت که داشت این کسی	عرش از و ارتفاع آید
بر کجک نهال محنت و غم	بوستانی سنان چنان آید
از فروغ رخ تو شام و کن	پر تو صبح خاوران آید
در چمن حرف نکست میرفت	غیمه اش مهر در دمان آید
رنگ و بوی که بود از تو زیبا	بر کج کل شاخ ارغوان آید
از برای بیان مدحت تو	این همه گفت زبان آید

شد مطلق از تو مهر گیرم

چمن بدر چندی از چمن

از نهال سخن بس این بزم	که بلوح تو در جهان بزم
در دل از شکست خیزد	آب جوان نمی نشو بزم
یکجا لفظ و معنی نشان	شب درج تو رات بزم
بنشانم بسکه قیاسیان	دارد آبت لطافتی بزم
همه در جنب طرقت بچند	که منم مغرورانش بزم
چه خبر تا که پرسد از من عقل	می عشق تو که در جنب بزم
من را نخل عمر بخوردن	رانده مهر تو ریشه در بزم
بخت بسته ام نگاه آیین	دیدن عکس تو رخ نظر بزم

کرده ام از ملاحت سخن	زده دل از حلاوت سکر
زده بار بار داغ عشق این	در دکان کد ابر سحر کرم
که چه سو خدایان و کار	و بکران دیگرند من کرم
در فن بحر این قدر داغ	که نمی آورد قضا قدرم
در محبت مرا اگر کسی بخشد	با ظهوری هنوز پیشترم
میرد راه انحصار سخن	که ز طول مقال بر خیزم
بدعای تو لبست سخن	
تا سخن باشد از تو با و سخن	
غزلیات	
بر دوستی تعاقب دیدن ایدم	در گفتن آمدی شنیدن ایدم
یوسف کاستی تر افتاد چمن تو	دل تو شد ز دست بریدن ایدم
بر دست آمدیم از دخم غمزه	کارم تمام شد ز طبعیدن ایدم
از تاب و کشش نفس آت فغان	در کج غم ز راه کشیدن ایدم
بر شاخ کوبان کلستان آرزو	دستم گرفت عشق ز چیدن ایدم
کردید طی قضا می تما بکام سعی	از حسرت بکام رسیدن ایدم
در دوستی ملایمت کرد تربیت	کل گشت خا من ز طبعیدن ایدم
آن بلیلم که شکر قرض از دم دهم	فرمود بال و پر ز پریدن ایدم

از چو دی بسینه دیدن میگردد	شادم ز منزه جاده دیدن ایدم
از جاد بخت دیده ظهوری چه میکند	
تعلیم دیدیم ز ندیدن بر ایدم	
رفت بقا کوشه میخانه برده ایدم	خسیرم بی بختی پناه برده ایدم
اکبر عشق بس با کشته جلوه کرد	خود را بجای کج بوی برده ایدم
جز حریف سادگی که میشود	شطح عقل از دل دیوانه برده ایدم
یک شعله تابین نفس بر بر آرد	صد داغ نه سینه پروانه برده ایدم
در عشق لازمست مرا عاتک فرودین	که دل بکعبه که بضم خانه برده ایدم
چشمی که آشنای جالش کنم نیست	عرض نکند بدین پیکانه برده ایدم
شاید جواب یک قد بخت بدد	صد گفتگوی بر سر افانه برده ایدم
در صید کاهینه بیندیم دام آه	غفا شکار راست ز دل آه برده ایدم
تا قفل حاجی کشاید بکشد سعی	بس نچ در شکست نه دانه برده ایدم
بزنک غم ز دونه تیغ تو جوشش	این غم ز چراک شهیدانه برده ایدم
ز ولیده مویی تو ظهوری میجو داد	
از چو بجز موی تیان شانه برده ایدم	
زیب بخش شیطانی فر وایان نامم	روشن سجدت چه به اسلامم
خاطر زمرده اصل نرم فخر و لبیب	خندای صبحی فرغ کریمای شامم
پیش ازین پیش است رسوای شدم	بکجهان طاقتی در عهده آرامم

دام بانی میکند آیم شکاری میکنم	داغهای سینه را دانههای آیم
در کان تیره بجای هرگز این رونق بود	خوش چاشنی رشت از پرتو آیم
حق آتش مانده در گردن بقیههای آ	آه اگر صبرت نباشد در ادای آیم
در جگر بخت نرزد دل دامن را آیم	آبرو بی توقفت از کربهای آیم
روز خوش با صبح پند اول عشق آیم	کشت ضایع کاوش از بصری آیم
بر پنج کربا که سر در گردن نفس	نغمه قاصد کرد و آخر از نفی آیم
عکس ساقی ز بعد از تیره روز آیم	داد و نهد هر قطره صد رشید در آیم
کوشا از ارباب خست ز نغمه از اهل آیم	چشمه ساروغ از معجون آیم
از غریبم خوری انجمن ارجمین	
میکند صد تنگ هر سو عاشقی با آیم	
خاطر غم زد که جسد و لار است	در شکاف مرغ دل را که دامت پس
جلوه کرد که با شصت و شش از افق	عالم آرا افق کوشا است پس
و عده خوابانیدار و طرازی و غا	در تسلی کاری و طرز پیماست پس
خبر کی میم که صفت طلبی دیگر کنم	در زبان من عاقلان در شامت
دارم ابرو زانچه در کارش عشق	و آنچه خردا هم بخوام در شامت
شد غم که گمان آخر کون با آیم	بر بویان من کشته ایام است پس
عقل اگر خست ای وای تیره دور است	طیروادی پای عشق یک کاست
دل شد میرا کار از زلال شعور	میوای جگر تسلی از خام است پس

بواهر کوی از ده چخانه مایا بکیش	عشق در سوا یکجای باد و رحمت
و مندرج من شری ماهوری کوش کن	
خوش را باز به ناکای بهر کاش	
عشی خاکستر بنیاد بی او رنگ باطل	شق کردید از سکو غم دلت شکست
در بخار باله بر آتش گلن بخت جگر	دل غم خون کن خجل از کرب بی بخت
بی اصولی که نرخص چهاران میکی	خرد در آرزو من از منال اینک
آشای غشی ترا افکنده در پیکانی	چند کشتی بی غل یا آشتی در جنگ است
بر تنهایش ترا زد و کربنام من نمی	جسم چون کام میس میس که با سست
سودا را ز زبان پریاید و در مرد	نقد نامت هست جویای تنوع رنگ
بر کشتا چه کس فیده خواست و نور	نیست بکی و زینت چو طراوت کومک
و عطف صیقل میرند ایام تنهایان	تا نه منی حکم و آینه در رنگش
کرم و سوز در غم منال اول در زبان	برق شود و ز سالکای بی غم پند
کار تو بر کرده خوش نمی طوری بگو چند	
سگر رود از علامتهای کار رنگش	
هر جا خرابیت در آبادی هست	در سنگلیری همه ازادی هست
خضر از برای پاهر و انبسته سی	از خود بدرد و دیدن من نادی
در هر کی نشاند و لم تره تیران	آن پیش خمره در فساد خست
یتی نهاده در کف من عشق غم غش	در خوش نشسته بر کز جلا دی هست

در هم شکفته فخر دل از سبزه غم	صد خلد بر کی از چهره شادی منت
بال پر ملاک در گردن در دست	آویختن بدام تو صیادی منت
کر دیده بستون بوسه کنون	سوز کذا اهل عشق بفریادی منت
خامی باقیاب و درشت کی پزد	بجگون اگر سوخت ناز وادی
شاکردی ظهوری دیوانه کرده ام در گوش عقل حلقه استادی منت	
سری کجیان کس بهی باغ کجاست	هراد طعنه بجزوه نمائست باغ کجاست
نصیب تیان این سیاه بختی من	کم ز سایه خویش های باغ کجاست
هر ارباب فداست خضر و سبالم	بمال هر می فرصت باغ کجاست
ز جرم نبوی ساقیت از خطای منت	کشوده تو بر لب زشت باغ کجاست
بشور ز آتش و آیم گاه می دارند	چون خام بلا شد باغ کجاست
بخت سال غم از لاله زار دشت بکر	نشان نمائند چه سار و باغ کجاست
زیم اگر نقد بران دیار همس	کم سراج که آسایش و فراغ کجاست
سکته خاریجان بیدم کلستان کو	ساره سوخته پروانه ام چراغ کجاست
فزون بود ظهوری طعن مردان کسی که نیست نخون که بود و اع کجاست	
هر کلمه بوجی نه همد از گلشن منت	صد پشته برق خوشه از غم منت
در تیغ کین غیر خروشی زیاد نیست	آن زخمها که ز بهر در و خوش منت

بخت سیاه صیقل از نوچ کریم خست	خورشید عکس از نه روشن منت
خونهای عام جوشید از شور میلان	کلهای آتشین شرر گلشن منت
قری بان کز دیده بکام از خفا و تنگ	ببین طوق جوی زده که در گردن
در شبوای عشق نیم کنه از کسی	لاف فانیه نم آن جزو غن منت
هر خط مدعی کنه اظهار دوستی	عافل کرده ستی بود از دشمن منت
مشاط غش جوش آراست سر	از دو و آه سرکش روز منت
لب سرده بطنه زندان پاک	در زبده خشمی از تری دامن منت
از خنده های خام ظهوری در انتم در کردید وقت جوش بر آوردن منت	
زدار شر راه ششم مشعل چند	باشغل غمت فارغ از مشعل چند
از بوی شایسته چنین است و خرام	کو بقیه در برین موح صد چند
در سج که خاطر سود از دکانست	آورده خیال تو فرو قافله چند
در حجر تو سپردن جان بدقت بود	داریم ز لبستی خود کله چند
دیران شده و کله صبر کنی منظر	تا صرف نایش نمکند ز لاله چند
در دشت طلب کرم روانست از بزم	در بهر قدمی مشقت مر حله چند
از خشتیانت شمارند درین به	در آب نشان بر کف پا آب چند
فصلی بر سر این ترک مار است	دایم میان کل و بو فاصله چند
برکت خرد چندنی گوش طهور	

از علم حجت بشنو سلسله چند

شیمی را باشد شتی بر شام کس	بر اقبال دایم مغر از رخ ز کام
اگر فاصد گشت ز عاشق میانی	که میکرد دوش کیمانه از پیام
عشقه پرده دل آردوی ناز می محم	زبان قمار خویان نیکو و دنیام
ملک را مغر بر اف کلک را بخت	اگر خوشی بر آردی نه با نام کام کس
تمای غزالان شکستای بی جفت	چه میکردیم اگر از کام کس بود رام
زمستی چه یکبارم بخمن بر سر پرده	بی کردستی بجوشی در کار جام
کند کم شاه را چو شهبای سید و دان	چراغ دماغ دل نهند کر بر راه شام
وز یکی در تانی کر جفای پینی از دهن	عاج دیکش از خود برودی استقام

بختان بخت از ارمی ظهوری کی در آید

سخن در لب گشتن تا نباشد آرام کس

زرقم از رخ خن و اخنوزد	زنده دور کار ما نخورد
بکر بجان نقش ساز بکو	ساده بازار کسی غنا نخورد
کر نه پکا ز کوی کرد لب	حرف بر گوش آشا نخورد
منحان فکر دست فر کنند	جز که از رخ خون بها نخورد
زود پیش کار در سوا یی	از طامتا اگر قضا نخورد
بند کردند ناخنی خن و غار	نیش رسته که صبا نخورد
عجب نیست زین نفس که هر است	اگر اجابت دم دعا نخورد

می شود تیره بخت ز از راج	استخوان را بهما نخورد
رنج آسودگی کشیده لم	غم آسودگان چرا نخورد
گشت ظاهر ز خصل بقا	وای او باطن فنا نخورد
قدم راه روز ره ریت	استهرا کرد در ایند اخورد

چه خوش افکنده غم ظهوری را

اگر از دستگیر با نخورد

در صید گشت شوق یک تیر	صید سینه بدوش ستر نخورد
چون کرد مالک تو سراب	چون تو عشق با جهان
چو آن کند که میکند لطف	ویران شود کس غیر
کردیم ابار که گشت در	صد خرمن راحت تو غیر
هرگز دم ندعا نخوردم	محقق دعای ماست یا غیر
بستم درون شعله آیین	داغ ز بکر مباد و لیکر
این راه که بر میر و پیش	از دیده تر خوش شیکر

بودت به چنین ظهوری

هین میداد تو بوی بخیر

بیشتری فرامیده کچر ما	کم از سنی نیت تقصیر ما
کاخ دا زره اند ختم	خطا نیت در تیر تدبیر ما
صد آفت زهر خنزه آمد در	خرابی چه خوش کرده تیر ما

جنون که این تازه نباشد نشسته برو کرد ز بخت ما	شود زود کوتاه رنج سفر بلندست درسی شبگیر ما
بشوق مانج ایامه ایم چند کرده ارشاد ما پر ما	زبانی و کرده ام کن کو قلم در انشای حرف روی گیر ما
تو خود سرساری خود می کشی لکنوی اگر عذر تقصیر ما	رو و بوی مشک و پرد رنگ لعل طهوری حالت عیسر ما
توی کرده و ضعیف هست کم برنی نام کیا خشک سالم افت نم برنی نام	نفس آسته ترکش کو جاسم شکو نام نشسته در طیدن شعله ام بر
چرا کم رشته کو بکسل چه پروا کو شکس میکنم دایم الفتیده ام رم برنی	ندارد اطلال را قاشقشال و ارا سالم جام من بر منت جم برنی
سبکتر می کشم در عشق غنای کز آرا کنندار و خدا از جگر این غم برنی	ایزین نمی کشید زنده ام کز خوش ملاک القاعم لیکن آن غم برنی
نصیب و سان این فراموشی که چو ما نزد آنها القاعه دم ام می ضایع	نزد آنها القاعه دم ام می ضایع عقاب زمان کو لطف مردم برنی
طهوری با تو کار از شکویم هرگز آن نهان میارم از خود شکویم	آراده است اندر شمس پست ما خوش نی که کار در میان است

نشو مهر بانی خود مهر کرده ایم از زنده سلطنت بکدامان کوی فقر	پاس و فایده عهد الست کوس قیاز دیم بی نیست ما
بر خویش کرد بسته خزان و کبی است خون دلش در شکست و رنگ است	نخجانه که شهادت خنهای مست ما حسرت باری بیایی از انداز پست ما
بیکس از حدت شراب غار لب دیزر لکنه نوری زیر پا نیم	فرصت که بویایی لها سنگست اقبال من که چشم سگزر بدست
ایمنه خورشید ز داغ و آستین کردن زده ریم طهوری کشید	پره زده دمان بر حسین شست
پنهان طفل را جیم اگر پر شدیم منور باید عشق و جوی هاست	کو چه کردیست کجا که پر زین کشیدیم از خود دیر بخانیدن زنجیر
دوق چاک نفسی در بایان دارند چرخ منی پر ز لاله میا و	هر کجا در دیر یافت همان کبر همین بی بکر افت تقصیر
هر چه کشیدیم کانی در غنای کران کشته ایم زلف سودای تو خوش گم	آخر از دست داده ارشدن تر روز می سخت بر سایه شبگیر
مهری طبله خواه که موهام استم کرم پروا کنیم لعلش شعله نیم	تو سر حقی ما به تقصیر شدیم کمان زده که سیر از سگ و شیر
سحر با بلیان تو طهوری میخوت	

شوق فراق غافل گشت شکر ششم

آفتابی در نقاب نه پنهان میکنم	میشوم کم در خواست کافانان
کرده ام در هم گشت اسباب طاعتی	یکسختی بیانی خوشنسانان
میکشم بیرون بچش دلخوار کرد	عشق کبریت آری جسم راجان
چند از مهر و خلد در سینه خالص	مشت و داغ شده داری در کربان
شوقش شاد شده بانی کرده ام این	چاکهای چوب را تحویل امان
حرف صبح نامه و لب میانه از زبان	فکر حکمی از برای هر دو در مان
عجز من از خبر و نیت می آید	خوش چین فرسای پایی ربان
نالایق و اداری در دل شکر است	حلقه در کوشش غافل و خوان
حرف سختی که تمام خود را دردم	ست عدم صلی در کار بیان
خوش تر بهایم در شوق کباب است	دیگران در کربان رخند طوفان

ایستاده بیداری در رات شبی نیست
حق بهد فرست طوری ایشان میکنم

تایک جنابکار در صد وفا کنم	دشنام بایم که عجزی دعا کنم
در جیب کل بوی کایان کبابان	بر سر بر کفایت دست صبا کنم
تا که خون و هر تن تو پیوسته	آن نیست که از روی خوشها کنم
عالم سیاه کرده چشم تلای سک	کو در کار جبر تو تا تو تیا کنم
بصورت به شام دم اتحاد زد	روزی شد که روز و شب از هم جدا

ترسم فرو کند در خنده بی غمان	که فرستم شود که سر کرد انتم
هرگز نمیشوم بغزنی و دیگران	خود را اگر از سال اگر بی وفا

ار خود بر من ظهوری کرارم خوش
بیگانه شوز جلد منت آشنا کنم

و چشم بر بخت ستم جا است	همه بانش تو ای انکس که بخود سخت
بر چشم فاخته سیم سر کوی تو و زید	سمی لاله بتیغ فار و خن بر همت
لاله و خنجر اسلحه و احکام شود	دری از کلین بین باز بروی جنت
در لعلت کسی بار بروی و شاد	ای غش آن مرده که در دهر است
زود در سر و پرویز کند شریک	داغ تلخ عجبی بر جگر کو هکنت
نیست قادر که بتلخی دل شاه کند	سکوه دارم که چرا این همه سیرت
شوق هر جان بر قدرت برنج کا	چاک بر جیب و سینه اگر سیرت
تو نظر باز نه کرت تعادل کننت	تو زبان فتم نه کرت خوشی سخت
من که اویم ستم ساز و پیکان کنم	چون نباشد حکمی مهر و وفا او که

مان ظهوری نکلت مهر بهاری مید
کمر از خار و خنجر کار کشا است

چشم زخم این مهر عیب سیاهی	چشم زخم این مهر عیب سیاهی
کار صانع کرده صبر دارانی سباد	کار صانع کرده صبر دارانی سباد
اه آند و دیانی باد تا وان نفس	در در کارمانی ناله فرامی ما

<p>اشک غم آن بر کسم الماس نعل در شطری مستاقی را ناز کشی سینه استقبالی داغ کرده کو خاکی کشته حرفی ز عشق هر طرفه زد باد طالع پرده کرد بر دار خسار آرزو خوش کرم آیین بندگی فوج در کرد با صاحب دست و حیات</p>	<p>بخیره روی قد و چهره اندازی شت مشوی تو بام و طالع آبی شعله را باد و آسم و دوش همایی از برای هر جان در سیحانی آباد چشم بندی چون جیاهم تاشایی چرخ داغ حرم در سینه آبی مباد هیچ پدل در فراق از گریه دریایی</p>
<p>مستقیم دافم اجل که عشقین من شود چون ظهوری دیگری در کج سها</p>	
<p>بزم دینال خندان و این چه خنده اگر بر دور کاخ و نشو رافم سپید زهی خیرت اگر کاری ساز و عمر ازین نگاهی در کین دارم ز آه و چشم صیاد نیسوزم ز سنگ دلی افتد و کینه ادب مبدست من عیان چه بایند چه حاصل در عاشا از نظر و کایه بیا</p>	<p>نشد روزی که روزی خوشی بهر خنده کرمی ترسم سپید از طالع من در کرتند بگراند ز خند من لبی در نوش خند که بر خیزش اندر رک گرفت صد کند دل خون کرم می باید که در عشق زان ز شمشیرش سرم روزی که بر پایی نسازد خیر کی کاری چو چرخ چرخند</p>
<p>ظهوری خوش را از پای پستی بروی نی نالد کس اگر دوانی که هفت عیند افتد</p>	

<p>اگر زمانه کرمی اثر نرسد فراق سخت مکان با چوست و بازو قلم شرح محبت دروغ پروازست ز موجهای خیر کوشش نشسته ترکردد دریده چشم مسوره نگاه بر بادوز عجب که غمزه بخون تو خنجر آلاید پیکار چراغ نهد داغ سینه افروزت چه طبعی که هست ای عمر شیرین تر</p>	<p>سمند است اگر مرغ ناله بر سپرد کدام تیر کشاید از سپهر سپرد ببال ساق رستم گز ناله بر سپرد اگر برای قیاسش چشم تر سپرد ز خیر کیت بیشتر رنگ تر سپرد ترا که در کتب تنهای بیشتر سپرد که کرد آن همه روانه جگر سپرد بزه چشم مکن هرگز از شکر سپرد</p>
<p>توجه تو ظهوری بلند می باید بهای ذره هفت ببال تر سپرد</p>	
<p>انفودرون تاخته با در کجی چنین روغن اگر چه می طعم از شرم لاغری دارد تعافتی زنگ صید بند تر باشد سخت جانی خویش امید با رو روز چشم زنده کی آید چه کار کس خاکسرم برای کل چهره شبست</p>	<p>در عشق طی ساخته کس من چنین در کم شکارگاه قد بملی چنین جانها فدای اهی غافل چنین دو قیست مهربانی شکین لی چنین دسته بکار اگر نبرد قاتی چنین خرم تقی که کرد کند در کجی چنین</p>
<p>کس در فراق عشق تفرق چنین کرد ارزانی تو با ظهوری دلی چنین</p>	

خوت ساری چشم ز جانا بر شدت لاجره در کشیم لبالب ز ننگیت از کلف جل فکند و کینه در فراق بین ایتم که تیغ جدایی علم کنی صبا داهوت سرباز و سوار پس در دست عشق تا سز بخیر رفت کاهی که داده ز کس شوخت تنی کوا ایده چرا که انتم عشق بر کسی	جان کوچ کرد و کشته بی خانه پر شدت جای هر اس نیست که پمانه پر شدت این قفل بی کس از زندان پر شدت هر قطره غم از توجده کانه پر شدت برسم فکند و ام تو از دانه پر شدت سربا پیام از دل دیوانه پر شدت از ناز و عشوه بستر فسانه پر شدت این جرم کشاکش که ز پیکانه پر شدت
صد کج در بهانی ظهوری نزد تنی روح دلش کج هر کیدانه پر شدت	
چو کل شکفته کرد و ای مانع که داند بعضی صدارم آکنده مغز خرس و خار بسخت ظلمت شده ز نام نامی شد ز شور کرب در ارم که ابراشک که زد کنند کم شدگان دره تو را بهر آن صراحی بوی برون کیش شعله ندانم	سری پای جنون ده خوش مانع که داند صبا که از اندام بیاغ و مانع که داند نگاه شعله این نور از حرا که داند ز تاب سینه کبک که از فراق که داند لب هزار زبان خضر و سران که داند هزار خنده مستی دل را مانع که داند
چه چندی و جنون که تو نیست و کج چنین معالده آن طره باد مانع که داند	

۲۲۰

تو چو خود و بسری کجا داری از فروغ تو خورده عشق جو رشید پسک بر سینه غم تو قسم کر بی طاقان خود نازی چو درستی که در سست نیافت یک جهان مرکب و بخشید از تعاف نه دمی غافل نشود ابرویت که فرسا	رست بر بخت عشق ما داری در دل منک و زنه جاداری چهره کعبه سجده سپا داری ناشیکی ترا از صبا داری تو به راست مر جاداری یکدمش که ز خود جدا داری چه نقشه با کمال ما داری هم ز ابرو که کشت داری
خوب دانسته ظهوری را حاجتشنار و اروا داری	
دایه می لاله دمانده ز پیشینه ما تج کاهی چه بجا نیست شیرین همان در خور جو رو و جفا مهر و وفا بگوید کشت آن روز که تابد و طایر بگوید در نیاید به نظر هر چه در آید نظر نقد و جنون ل و جان ز قهر به چنان	روز شنبه مهر زاید شب آید ما زهر اکام و دهنده سکر لوزن ما باد افروغ ازین سعی تو در کینه ما خیزد دایه تنهای تو بر سینه ما نپذیرفته بجز عکس تو آینه ما پاک روست بسودای تو بخشینه ما
کر نه اسراف تو بر وقت ظهوری از حد صرف سال شدی طاعت پارینه ما	

عشق حکم را که گدازد که آن کنم در هیچ سود دستی کیسه کان منم راحت قسم بخت سختی گشای خرد اسک در او اختر رکنی سیغ و اشد بروی دل در حرف و حکایت بر بستر زبان سخن افتد کال برک ای ساحلی ده تو زلف دامن کنار	خود در میان هم که چنین و چنان کنم بر پایه ام معالیه بازبان کنم صله نصیب باد که منکر و چنان کنم دیگر که حقیق و سمن ارغوان کنم اخراج حرف غیر زنگام و زبان کنم که نصیب گیری تب بجان کنم کرد ایم من و همه فکر میان کنم
کردی هزار بار بطوری خجل مرا دیگر ترا چه ای یکبار امتحان کنم	در وفا سعیش چه برسی و چه بقیه کرد خویشتم یکا بستم آتش تقصیر کرد ست خرنبید از بخت و صفا تقصیر ابر رحمت که چه در کار کیا تقصیر کرد بیل از بی برکی خود در تو انقضیر کرد دل نمر از بر غشش کجا تقصیر کرد هر که باد در دشمنی تو از تو تقصیر در زبان نماندست عذرش بی تقصیر نبست جرم او بطوری در و تقصیر کرد

ریش و راز دل جان من که مر نمیش شبنمی نیشک عارض جان در رو نفس و با فردیت کرده علم چند ادره اگر بازی در زبان خورده سوی بر گشته به بدر سر قرینیت مت حرفت به هر خوابات کجاست پس جانت غش هر قدر بدست بجا	پس آتش شدی و فیکس موش غم نیست شربت که نیکو خوشکان از غم نیست علم آه ترا شد چرا بر غم نیست ای خوش ساز غم اگر دست خوش غم آرزو مرده چه سورت که در ماتم رازدن آن اشخ حرم غم نیست ده چدر سکی که شهیدان ابر غم نیست
بر خیزد به طوری شبنم نور کن خز قناعت نکند نایده عالم نیست	میان ما و تو خایل چه آشنائیست شهادت این موم خون من بهایی که ام دافع که بر جان پارسائیست باین نشانه که در صبح روشنائیست ولی از نفس از جدائی نیست سکته دلری اینجا ز موم میانیست ز بسبب تو اگر در که مشکائی نیست
غرض نمانده در این خاطر دوری را غزلان زنده عیان نش که در حیاتیست	

منه خبان من شده ازین چه گیتی	در روز و خورده شب این صبح گیتی
خجانه است برین بختیم مریس	این باور در پالایش از سبوی گیتی
آورده سنگ در طلب کی بروی کار	سراقدم قدم شده در جفت جوی
در تویناز من خجسته دیده	ای باد جان فدایتو این خاک گوی
ایز صافی ساخته دل قوی جریست	بنشاند جدر ابقار و بروی
در یوزده نرسینش که کرده کل	سرکشه باد کرد چمنای سبوی گیتی
طاف که جام کشه از و کاره باری	در سوختن ز درخت شعله خوی
در خلق خضر کشه که آب حری	وانسته است در دم از آرزوی
هم بسته هم کشه و ظهوری ببال	
خود را خوش ساخته در کشت گیتی	
سوختم و رسیان بر چنن کام خور	مردم و از نور چنان لب کام خور
باور که بکنه توان بر پیش نام	هر که خواند شود شک لبش نام
کشته حمانه نام ویران خاک کباب	از دحام محنت و غم زرد با کام خور
کرفشار و قطره پایم و در نرسد	میر و با آنکه صد خجانه در جام
در دل از دم دل کسب خوش کرد جا	صبح و از پشته بر سینه شام خور
سجده بت روی بر سینه از پیشانم	شرم باد و نرسد به امید اسلام
ایندان ز ریزار انفعال قتل و	نغمه فاد و کسب عجب کشتن در الزام
فال یکدم که کشتن زانک آخر در	خزه نیک و بد تقویم ایام خور

کشت طاهر و طری میسانم مهر و کین	
خوشتن را خاص می بندم چشم عالم نو	
صید حرم باینی بسیل تو نیست	سرکشه آنکه کشده محفل تو نیست
می بین منفعل که باین دستکاهین	کس را برات در جنتی بر دل تو نیست
کیشم از درت لطف خراب تر	نغمه یا مکن که در آب و گل تو نیست
انصاف دل نگر که در خاص خود نرسد	رحمی که در دل بجا مایل تو نیست
بسم الله این مسیح که در شمع جانش	فیض دهنش که ز دم بسیل تو نیست
مجنون بدو دید ز من ز خوشتن	سرگردان آنچنان رهش عاقل تو
حق خضر نیستی ای راه روا کر	حرف سیران سنگ ده منزل تو
چشم امید اگر بدیت سرخ کرده	رکنی ترا در جنت قاتل تو نیست
تجلی را سنگ شود ظهوری بکاشنه	
زان لب بسم نمیکین حاصل نیست	
کوهر ز جوش سنگ بدریا که انجم	وز تاب ناله لاله بصر که انجم
میکرد و دواتش مهر و محبت	آید بشعله صبر و مدارا که انجم
بر سب کاه محنت و راحت بهم فاد	سود و زیان که می سودا که انجم
بهر دم لب غش افکند بستر	از سنگ نفس جان میجا که انجم
آید بجزوه عده چار و جوشش	در کام گفت و گوی تعاضا که انجم
ای روی شعله ناک نیاورد آفتاب	از دیدنش بدیده تماشا که انجم

در دشت جوره از دشت	تا کل کرد و آید در پاکه اضم
پر مهره کردم اگر چه وصل شد	بمست حرم ز غنا که انتم
ز کیم جز شوخت ظهوری شریکیت در کوره غش تن تنها که استم	
کیم مار که پیاپی ز بر ما ببرد	بهم مگر یکسای خنجر ما ببرد
عزیزین شده در هر چنان که	زهر را زهره که نام مگر ما ببرد
انکه ایام شمار در روز انش	شام خود را بحباب سحر ما ببرد
لوح حیرت ز جالت نه کار شایست	که اصل نقش ترا از نظر ما ببرد
دل که خواهد رسدش خرمی افکند	پشته داغ بدو شن حکر ما ببرد
کریم قیسی که ز سر سیم بر سع	زود خاک خند آب کهر ما ببرد
ساتی این دانه جوش ز کجاست	دو سبزه کی که شور و شر ما ببرد
ساد که با جوشش کند تبلیسی	خرد این خیری خود ز سر ما ببرد
چند بی جسم عشق ظهوری بر جا عرض هر عیب عرض منر ما ببرد	
آب روی و روح از کینه مستانه	جام خورشید سفال در میخانه
عشق آباد که مسجود جهانی شده ایم	قصد اهل محبت شده ویرانه
این همه ناز و مکتبه ز سر و زانو	داشتی خند در کاشن کاشانه
ذوق این غلط عشق تبا لیدر پیش	اشنای در کران کشته و چکانه

راز بار بر سر از ارغند کر نهد	آه زنجیر پای دل بواند ما
درین هر مرده صد قدم و عثمان هم	کرده طوفان سوس که بیکدانه
بخت بیدار ز چشم تو فسونی انوش	که کند خواب ترا عاشق افشانه
غصه فقر بخوریم که افتاده پسند	عیش شانه زده طبع که ایانه ما
زنده کانی نشود بر تو ظهوری و آن دای اگر جان نشود تحفه جانانه	
ارمانست نه شعله برآورده داغ ما	صبر طباخته نخورده از چرخ ما
مرسم در آتش کجا پیم از غمش	یار که هیچ سینه نوزد دماغ ما
خود را بهار ساخته بیرون نه قدم	افتد اگر که از از ابله ما
دیوانه شد بهار کلی بوی کرده ایم	سودای طره کرده چایا دماغ ما
دار و ز طایم سندی کنیم دود	چشمی مگر رسد بخشور و فراغ ما
کریده بخت تیره سما بوی غمش	کیردهای فال کجایک زان ما
از چشم رخسار تو در می فاده ایم	مستی بجای طره چکاند ابله ما
ارخان را الله از ظهوری شایست هر لاله که میداد از باغ و زان ما	
قسم بوج که فرخ در میان آید	بغال شوق غم جبر اگران آید
قسم بسوزد دل آفته یسینه بر شو شمع	بشرح داغ جگر حد تن زبان آید
قسم بصید غلش گلش کان پشینی	کراهِ راه دشمن تر نشانی آید

قسم نغمه رنگین ز روز خیار	که کوزه دار ترا شکست زار خوان
قسم کسب خفته جانی که برده قاصد	تمام دیده شد از دانه و دیده بان
قسم کسب لیلی که کشت بر سبیل	شیم ز چو نیش بستان آید
قسم کسب دین از روی حشر تیان	که در بهار تبر خورده خزان آید
قسم کسب دوری که کرد هر جا بود	بیر فرخندش بزم کجوا آید
قسم بجان تو جهان که زندگیت	
کبری رخ تو ظهوری ز جان کج آید	
در چو دار و دربان شناس	تا در لب کن افغان شناس
غیر جان شناسی ز خنجر	ناشناسیت بی جان شناس
جو هر دل نما که هر صفت	قطره خود شو و جان شناس
از مقام غم و شادی بگذر	خاطر جمع و بر جان شناس
شوق ازور بسر بچه درار	پاره کن سینه ز جان شناس
دیده صیقل زن و جایل بر دار	بشین کنج و دربان شناس
کل چیست کل باغ خندان	کفنی باش کشتان شناس
دم چیست بخت دم آب	نخورد سر حشره جان شناس
سود کم مایه ظهوری بهلت	
مایه داری غم از جان شناس	
لج و بستم سخن را نیست این	کوشش مبادم زبان دانست این

در رم کرد امید و هم نیست	بر دو عالم و امن آشنایان
برنگر و آینده ام هرگز ورق	در و قادری سبق خوانیت
در جود آستانی تا رکم	رونگر دیدت پشانیان
در تماشا خشم با پیدن نماد	چشم بد بین و در حیرانیت این
ذوق بالیدن کا بهیدنت	کم شد م درخ و نمایانیت این
با کره مار هوس شد زیر ریز	کنه میلی تیر و ندانیت این
تیغ او جلال رخون کشتن	کشته گریان زخم خدایت این
کز ظهوری کشت رسوا زو مرنج	
اقتضای عشق نیلایست این	
دل ساده طور در کس و زنی چنین	نقش نشسته بچمن از دیدن چنین
بر من یکین غارت صد کاره ان کسود	میخواست آن چهره روی بهرنی
ایر مده تعافل آن کشته نگاه	مقدور گیت دید و نماندین
بادستان ششم میجو و رسم	سوکند من بد و تنی دشمنی حسن
وامان شد در کف کستره بماند	هر مان ز براتش کس دامن
سوراج کشته سینه ام از دایه خانی	منخواست از کده ام روزنی
در باروی حرف ترغ و فرو کند	در هر زبان که فانه کند شیونی
زخم چو امان کشاید بیکر خجسته	من موزنا توان تو شیر اکسینی
بریزد و اعنای تو از شعله خسته کرد	خورشید و ماه دانه از خرمنی

کردن گشتی بگردن نهادن	طلعت ظلم مظهر در گردن چنین
بکشته چاک جیب ظهوری	شوق قیاس خسته پیراهنی چنین
بشوق قابل و باغی خردمندست	بیر ز جلد که از او مرد این نیست
بشکر دیده تر ز زبانی دارم	که زهر که بر طراوت و شکوه است
مگر در خست خفاقی شود هر هم	که کوش و لشکران پس گشته سخت
چشم که عهد کسل دارد کشاکش	که هر کسختی صدها روز نیست
بگو حدیث وفا از تو باورست گو	شوم فدای روزی که راست نیست
ز اهل مهر و محبت نشان ندارم	بهر خویش بی مهری تو سوگند
ز هر روان تو منزل شمار اگر نمره	غم از کسی که نمیداند اندیشه چیست
شود گشته بایام که چه زنجیر است	ایر که تبارگاه در بندست
ز بندگان نمره و آرزو خدا کند	همین است که باینده او خداوند
ایر عشق خودی نشانه نشاید	نشانه آنکه به بداد دوست خرسند
کل باغ کند و کربا تو بقیه می شوم	خشم ز امید باد تقییدش که با باطل است
نوبهار دوستی و عشق جوانی و جوان	در بروی مافرو بندید صحر او شوم
چشم می بینم و پا در باغ و بستان	در کشتن کل شمس از آفتاب شوم
کاش دیدی حای مادر مکنای خاطر	اگر در بزم تو با بر سر جاده شوم

مردی دیده مست کیمین انصاف	باد بهما جریف باد چاه دشمن
از صیغها نم و لیکس از عشق و کوب	اکی در این سکنم کیم که دارا دشمن
استخوان نموت بر دیده کو صبح بال	از مینا بقیه میده دم و دوا دشمن
در خط کا تعلق جرج و چار نیست	کاروانی کو مرس از دزد کا دشمن
کار باغی از فرق میگریم در طلب	ره بکا میسر و با فرق اگر با دشمن
بخت میسوزد پسند هر چه می نمان	با ظهوری شعله خالی آشکارا دشمن
دگر فرشت در عرش ایم با پیشانی	شوم شمشیر نشی میکم با آفتاب
چرخ غلظت پرده افکند در گردش	که تا بغیرش خورشید زار و کباب
بدین داده ام از هر چه دیده کم	بیکم و تسبیح در خوابت خواب
تغافل که چه دردم میان می کند	نماید سوال یک کجایم می جواب
ایمیدید فخر و بر دوش از دل	بجا و اوقند این احوال خراب
در اغوش دلم آسود خاطر بود و تنها	نمیدانم با چستال اضطراب
لباس غمی که بهم از حد جدا می	بیال از نمره ز کورک حشک دیاب
چرا زدن آری من کجاست	که خوش مست در میان قیصر شراب
نمی چند دل لطافت از غش آسایش	
ظهوری خندان طره کرده و جوی تابش	
بازده باطله پر تاب	توده کن کجایان دل بی تاب

کریم از حسرت تماشایت	بر تراشیده دید باز حجاب
فرض حق طاعت حرم بر ما	بجده ابروی تو بر حجاب
بگوشتی نیاز کرده سلام	بر کاه تو باد نماز جواب
بخت افسانه در رخ کاریت	کریم در رسم دریده پرده خواب
این کند با کتان صبر و شکیب	سیر با سابقان شب و صواب
ناله بر ساز جوی میرقصه	در در تارک زد این صواب
داد از تشنگی و میرابی	کشته ام غرقه در محیط سراب
لاغرهای بخت بین که نه است	خون مار کند دامن قصاب
کینه از سینه ظهوری دقت	شدیم محبت از اجباب
بر مهر ز عارض تو قد و قامت	پیش تو زنده بیده غفلت
کلز ارجال و یف از چشم افتاد	کلشت بجز از راهیم حرکت
باروی تو چشمم از چمن میکوید	باروی تو مغرم ارضن میکوید
اندازه من نیست حکایت با تو	عشق که با حسن سخن میکوید
ای ناله تو نفس نواز چو منی	هی حسرت تو هوس کد از چونی
سینگی عشقت که بر می تابد	ناز چو تویی عازب از چونی
کرده نگاه تازه از کل تر	در چاشنی افتاده سخن آشکرت

برداشت بر تو سایه می افشند	مخ دلالت می برد کرد دست
برداشت بر تو سایه می افشند	مخ دلالت می برد کرد دست
سر پای ز فکرست سودای مرا	بگر فتنه خیال تو ز من جای مرا
یک قطره خون چو ذبص جان ندیم	دل کرده محبت سر پای مرا
چشمم ترم ابر را بجل میجو اهد	تا مغزین ز کرب کل میجو اهد
با کوه محبت تو یکدل چکنه	هر زده آن هزار دل میجو اهد
جامم تو کیش عقل بهوش افتاد	زهر تو چشید کام در نوش افتاد
افش و بتاراج رفت شوق تو پای	هر قطره خون بدست صد جواهد
کولا کرد روی تو بریزد آبش	کوشد که خوی تو بسوزد آبش
در سایه مرگان تو بیدار شود	هر فتنه که ایام کند در خوابش
بر ساز می تو جامه های مقصد	
زهر تو چشیده کامهای مقصد	
در صید که گشته آهوی تو	از جوش شکار و امه های مقصد
هر چند که رایتم دگر می آیم	فرشود پای بسرمی آیم
صد جای بچید و در پشتهای غم	گاهی که ز خاطر بد سرمی آیم
ماهیت رخ تو طعن بفر و ش	شاهیت نگاه تو بصر و ش
چشمم کند شکار صد تاب و ر	در گردن صید دل کند کهمش
از شوق دیده که بر سر دوات	آیم شده نخل ارشی بردوات

بنویش کشوده ام بھر آغوشی	یاد تو بخاطر منی در دوا دست
آن روز که جای دل تو نموده	و ز جیب عطر بر کفن نمودند
نوری که صد آفتاب در سایه آید	از روی تو بر دیده من نمودند
خویشید که معشوق لولا البصائر	
در پر تو تو چو دانه بی مقدار است	
پای زمین کشد بگویت چو رسد	از حیرت آن سایه دیوار است
کوفتای سم تاج سحر کیوانم	در خار و خنجر آب رخ بستانم
حاشا که بفریاد تو بندم عیبی	شستی بکشا که صد شکارستانم
دگر محبت بختی نزل	از ناله و آینه ای نزل
حاصل شد که روی بر نزل	و افق تو نهاد که بر نزل
نازدم بامید و مژده پنهانش	بر زو عشق بقاصدی دامنش
درینه مر استخوان من بگویت	از دماغ تو مهر بر غنوش
در عشق تو جان خویش بکار شد	انده تو کج دل بر آینه شد
ز بخیری و جهای طغیان و است	از از روی تو که بر دوانه شد
بس عقل که طره تو ز بخیری کرد	بس شیره که آهوی تو بخیری کرد
مستانه ترست خنده شیر میت	تا که بر لب من کز ک کیری کرد
در سحر خودم با تو بار و خوشست	مهرت بتا شدت نار خوشست
از چشم ستاره چشم ما باز ترست	از تشنه خواب پر از خوشست

حرف لبها هزار دستانی کرد	دل را خفت محبتستانی کرد
خویشید نبود که نه میبود سها	در روی تو می شب چراغانی
با چار وخت دیده ز من یکتا	کو مهر بیا که راه بر کین سیم
هر جا خنیت در تماشا محبت	تا کام و زبان بگفت آیس سیم
افشاده بطرف باغ و بستان گذار	بی تابی بلبان می گشته هزار
بر کوشه و ستار تو کل و خیم	امید که ضایع نشود رنج بهار
هر لاله رخ ترا پرستار دگر	هر سرو قد ترا هوا دار دگر
تا نکست نبل سن پسی ترا	کل ضبط کند غنچه شود یار دگر
میل تو بکاشن قدم از گلخ نهاد	سیر قدم تو بسزه کسبش نهاد
بر نامیه جلوه کرد عکس تو در آب	برک آینه در بغل شاخ نهاد
ای مهر تو از هر دو جهان حاصل ما	آسان شده محبت مشکل ما
لطف تو بهار و باغ و بستان ما	پر مرده باد هرگز آب و گل ما
کردید پر از تو باطن و ظاهر ما	یکجا شده با تو عایب حاضر ما
پیش تو بشخ کفنه خواهد بود ما	جاسوس خیالت خبر خاطر ما
ما عشق چون این زمان باخته ایم	با دست تنی هر دو جهان باخته ایم
در زو و خاکسب ما نیست زیاد	صد سینه بدایع امتحان باخته ایم
در صید کفت چو چایک و چالاکم	هر جا که می نهند سمندت خاکیم
با کوشش و چه علم از سستی بخند	هر چند که لاغیم بر فستراکم

خاطر ز بهار و باغ برداختیم
 پایسته ترا ز بیل دست آموزیم
 بر تابه هجر طبعین چکنم
 صیبت عظیم زندگانی بی تو
 از زو فراق ناله آه کیست
 کفتم که مگر عمر توان کرد و راز
 کشتم ز تو دایمی بطبعین قسم
 در وصل تو تارید این چشم مرا
 میانی تو که کما یل خود باشیم
 سبحان الله رفت بی ما بستر
 بر ساز طرب نشد که شدی ندیم
 داریم همس طالع اسکندری
 ای نوز تو آرد روی دیرین
 تا بیل دل نه آید ز نفس
 جز خا و غم عشق تو در جان نیست
 بشک طبعم جسم و جان شده مان
 کلا ز منی زدنم و بود میگویم
 می بایدم از تو حال دل پرسیدن
 خود را به کس بدست انداختیم
 از بال و پر خویش نفس ساختیم
 زخم کرده چو صبرم آرمیدن چکنم
 دار و خلم امید دیدن چکنم
 ز بخت نفس زدن عم جان کجاست
 که کش کش امید ناله کیست
 از جگر میدم بر میدن قسم
 چشم ز سده هم بدیدن قسم
 آگاه که کما یل خود باشیم
 شرمند فکر باطل خود باشیم
 در دفتر وصل دل بدی ندیم
 باشد که بروی هجر سدی ندیم
 در مهر غم تو درج کجاست
 از درد و کشتن شاخ شد سیرین
 کس نشد کس چمن سینه اکت
 این بخت زبون طبعم حرام نیست
 بروم تو بی رحمت و جو میگویم
 این طر فکری با تو حال او میگویم

احببتو با خاطر ساز داده اند
 بی روی تو کار دیده دارف و
 از شرح غم دیده غم دیده ما
 غلیظه و بخون کمر عجب نیست اگر
 ای نیک و بد از لطف با خاطر ساز
 ما را سخن این کینیت ما را کینیت
 صد تم امید کشته ام در کل خویش
 بی تو هم سبک شوم در نظرت
 شادم که بداند او جایی چکنم
 خاطر زو از بزرگ سمن باز کتر
 خرابای ز بیل کی بستان دانت
 ولسوخته تر شعله اش باید نیست
 نو میدی ما مبین همه امیدیم
 در شوق فاده قطره عا نیم
 از بیکنا نیم و سراپا کنهیم
 محتاج نای بزرگان و شکیم
 لطفی بکده از پادشاهی باید
 چاکست ز خیر تغافل حکرم
 در شوق یکدگر زیاده اند
 رحمی که کاه سبب با داده اند
 مهرت لب بکبر بر چیده ما
 بختی رخ خود کند دیده ما
 در کوی عتاب خاک مارفت سیاه
 کوی تو که هست تحفه عفو تو با
 که کوش کنی بگویت حاصل چکن
 دم در کسم و کران شوم بر دل چکن
 نشاخت کیم چون تو با چکنم
 من هیچکس منج با چکنم
 رحمت بر آن خسته که در مان است
 تقصیده لبی که آب جوان است
 غانی شده ایم زنده جاویدیم
 در نور شسته زده جو رشیدیم
 بیشم ز کوه و کم از خاک بهیم
 نازیم بجای خود که اینان شیم
 پیشش نفس خدر کند می باید
 در دوشش بار کند می باید

کف طوطا تو با می بود	مار ا دل و خاطر می یکسا می بود
خوش چرخ از منتظران میگرد	ای کاش تعافل تو عهد می بود
چشم بگرشده ام دل حکم یافت	
هر تیغ که راند مغز جان بر هم یافت	
بی دیدن و ندیدن این طرز کوب	چون تار تعافل و کبر بر هم یافت
هوشم که بود کسبیت میگوید	اسم ز که کل کرده کلت میگوید
از طرز رسیدن لغتی معلومت	داری طری تعافلت میگوید
از مهر تو هیچ مشکلم مشکل نیست	این ز سکرست کوه در دلت
از عالم اگر نباشد اگر گنبد	نخلین نشوم تعافلت تعافلت
از روی تو آه سبلی میسازد	در روی تو می باغ کلی میسازد
چندین که گزیده میگرد و صرف	هر که چشم تعافلی میسازد
خود را عشاق بلبیت میسازند	وز نامه ترانه کلت میسازند
کاهی که فتنه کار نظر باران ا	
کار که از تعافلت میسازند	
از روی تو باد کوشش سبیل چیده	وز روی تو باغ رنگ در کل چیده
هر چند که من ز کست که چه جزور	در دیده نگاه در تعافلت چیده
تن از که شوخ نوجوان و سبکست	صد چشم برای یک فزونش چیده
افغان تعافلت چه عزیز و بگفت	آری که بی تعافل آن گنبد

پوسته دل از آه پیا سلسله شد	بوم در تن زار زغم زار زار شد
گوشت تعافل که از چشم تو برد	شب گفتم از شنیدنت صد کلاه شد
مغرم بختت پرورده عشق	سازم بر آگاه در پرورده عشق
باور که کند تعافل شد بکده ا	چون من همه کس با نظر کرده عشق
خوشی است آن که اگر کارشست	و اینست گناهش که چرا بگنبد
شادست که اینچنین میگذرد	تعافل که تعافلت بر این گنبد
خوبان که بر فدا دکان خاک کنند	
شادند باین که شاد غما کنند	
شمه تعافل و بچون آگایند	ای کاش بر این بکده پاک کنند
لذت اگر از شکر تواند جستن	زان تلخ بکده کسی تواند جستن
آنجا که تعافلت بر تیغ بکار	مشکل که بکده زخم تواند جستن
تا کی بر حاجت کلت کل گذرد	خار غم جگر از دل میل گذرد
رحمت بر آن نشنه کیماهی گذرد	سیر ا بهاری تعافل کل گذرد
شب دو دل از روی سیاهش رفت	
اختر بخوی از روی چو ماهش رفت	
میگفت نمفتش لبش می بارید	میدید و ندید آن از کاشمش رفت
غیر از سخن فغان زبان زد نمکند	گویا که بدست یکا که به نمکند
صد پرده که تعافلت برین و	آن نیست که که شوخی جو نمکند

چشم که نهاده ای یهو کیش	ترکیت همه شیر دلا نچرخش
دایم بگرشسته شست بر صید	زه سر مکان ابرو و مکران پیش
چشم تو که چشمها خورده بآن	جان با خنی باهل دل برده کان
از غشوه در ابروی تو نمک اشک	ترکست در از خانه خوش کرده کان
با یاد تو نقش خاطر هر که نیست	اندیشه جو بر دلش نقش نیست
زخم کاری ابروی پوشت است	کاری کند کان که در بقعه شکست
آب و گل لا را غوانت بردست	
محاب در سنگ ابروانت مردت	
خود را شرم ز رخ رویان اری	دل زخم سیه تو ز کانت خورست
دار چوبه تو ابرویت بی تباهی	انداخته در هر در کان قلابی
در جبهه تجمانه نمی ماند جود	میداشت اگر کعبه چنین محرابی
قدت بچشم دی ره کلین میرد	در جلوه تنال طاق ازین میرد
میداشت هلال اگر خم ابروی تو	در سینه آفتاب ناخن میرد
جان دست خوش ز کس جادوی کی	
دل حلقه بکوش حلقه موی کی	
دستی بگرشده لب از اثر رسد	بر طاق بلندیت ز ابروی کسی
ریزم زردون اگر تفت تابان	تا حشر کشد آتش از آب برین
یک سبیل سیل که یه ام می آرد	نه کشتی حرج را ز کرداب برین

کوم

کو هم نفح کرم ز کامم دارد	شب بر توی از زور نیامم دارد
بر دست کند ارگشت صبح میباد	کرداب ز کرد باد آسم دارد
بر تاب ز دل باهی بی تاب افتاد	رستم ز فوکان بهشت افتاد
یادم موج طره طوفان کرد	در چشمم ترسم اسلک بگرد افتاد
افسانه از ریش و خون غم ران	بیداری خواب را بخون غم ران
از بحر برآورده تفاهم کرده	کشتی ز خشک آه چون خوانم کرده
از زلف تو دل باهی در قلابت	
تاب جو کس ده سر امانت	
بر ساحل بحر حسن از هر عیش	کشتی کشتی یکب در کردیت
ابروی تو در نماز دل محرابت	وز خال تو مردمک تجلی یابیت
آنجا که کند قدم خست طوفان	خویشد جهان تاب کف کردیت
ز شرف مجتبی بر کس نه عفت	آزرا که پلاس باید اطلس نه عفت
در سینه غش به لالی محبت	مفتی زده ام که بخودم نهین عفت
هر روز بقعه عقی فال زخم	
بر دل قم عیش به کمال زخم	
هر جا که شبیه دست یعنی بیم	بر روی سکون ز خون و خال
افزوده که هر که آتش دود کرد	دردی بخوبیه و جز نایان سود کرد
برایده راحت محبت نیست	زخمی نملاحتی مکن سود نکرد

در راه طلب خضر پیاپی شده ایم	با عمر ابد دست گیر ساینده ایم
مسکلی کشت بجز بر در راه بجا	در پر تو روز وصل نهان شده ایم
صد سکر کرد در دل بر جان خورده	تو شکیم با ب حیوان جز خورده
خود را بداند اضم از کلبه خورده	در کوچه وصل جان بجان خورده
هر حرف که هست کهستان بر آید	نقد و جهان حسن دکان بر آید
در رشتن عیش و عشرت یکدیگریم	زین ناز و نیاز می میان بر آید
قال از رخ افق فایست	
اقبال تیری ز بی قبالیت	
در کوی قبول از کی می رقصیم	پستی شده پایمال نبت عالی است
پرمایه نفس ز عشق بر مایه زند	از پست نرسید که دم پایه زند
خوش نبت بند آن سبک روح که دست	در دامن آفتاب چون سایه زند
سیریم زهر که مست مهانجی دیم	کونین بهای مات از آن دیم
در عهد که وصال قربان خودیم	هر موی هزار دیده حیران دیم
از شبل او با هم آفتاب دینند	
از زکس او با فایت خواب دینند	
جان تلخ شود ز رشک شیرینی غم	کرتخ زهر چشم او آب دینند
از غشویت ز کس میسار	در جلوه رکنین کل حسار
در برین موی من است	در هر کف من شایان است

تا چند کسی وصل کی فرض کند	جانی با امید هر زمان فرض کند
کو بخت دلیری که قدم پیش بند	بر خاطر او یا در معرض کند
در دی که شود پیش بگیرم کم او	راحت برود و نه خور و کس دم او
سر تا قدم خویش بدافع اندام	تا از بن موی ترا و دشمن او
سرستی جام بی خار از دل ما	جان پروری وصال یا از دل ما
در بسته نشاط روزگار از دل ما	هر دم صد غم هزار بار از دل ما
در کوی غمش اسگن میگرد	
سر ساخته پا بخت و جو میگرد	
اسم که بگردشت در کاس سر	کر و سپهر که بهای او میگرد
از نام فراق میرود زهره من	افغان وصال او دل بی مهر من
زینسان امید واری میگیرم	تر باد سر استینی از چهره من
چون شمع بویج اگر فرو باید برد	در در رکبان میفش فرو باید برد
اینها همت نترسم ترسم	زان که دیده را فرو باید برد
پژمردگی دل مرا خرم کرد	
شوق آمد و فکر دیده بی غم کرد	
وقت که لب بیکه که خنده شود	مرگان شد بار که به پستی غم کرد
خوش که بجز خور ریش جدی دارد	در دفع طای بجز سدی دارد
پسوده ز آه و گریه منم چو کنی	در یای ملال جز زنده ای دارد

دل فرسراید عابر چیدست	ایند اجابت از عابر چیدست
در خلوت جان ندیده جزایر کسی	هر چند خیال یار پابر چیدست
با عشق در ای تاب بخت شریک	در شدموس در سر لبت برو
سنگدست دوزخ و دج و غار	جایی نرسی تا بخت ز روی

تجویف نفوس زنی شهنشاهی بر سنا بختی تا رکنش بخت
و از غنای کهن بد که تر امانی نقش در سس بخت

دطاسه تو بادشاهی اینست	آسوده جهان پناهی اینست
هر فضل هنر که بود و داشت و داد	می ناز بجز داد و آگهی اینست
در مجلس شجرار جشید بهال	از دفرقه کوش میگرد فال
بی لطف حق این حال محال محال	آز که دهم چنین دهم جل جلال
هرگاه که شاه بر سر تعلیمت	از روی نیاز زهره در تسلیمت
از آتش طبع لاله نغمه دماند	مگر مشو این معجز ابراهیمت
در نغمه خدیو دوزخون پیداشد	بر فرق خرد داغ خون پیداشد
شاگردانند تا با دم هم کس	استاد در پیش پویه کون پیداشد
با اهل آناه شاه در کرمیت	بر مهربان زهره را نقدیت
هر نغمه بی و هر نفس زنا ریس	این بوالعجبی که بکر ابراهیمت
از سر زبان هر فن آگاه توئی	جانهاست قد اصحاب خواه توئی
شاهانچه که هر نفس کند	نارنی بخانه هنر شاه توئی

دل را می گفتم نورس تا زه تو	تا لیدن کوشن هر اندازد تو
در شیوه نغمه آنکه معنائت کرد	میخواست جهان کند پراورده تو
صد تو معقدان ز آرا دانی	نقد محمد را حکم ز نقادانی
شاگرد تو اسکندر و افلاطون هم	استادشمان و شاه استاد

ای دیده در و اوج از تو فن موسیقی
هر کس که ندان شده موسیقار

در عهد تو دلباز غم از آد شدست	ویرانه کوشن نغمه آباد شدست
خوش آنکه ز کارخانه کار آموزد	شاگرد تو کشته هر که استاد شدست
اند دخته زهره حشمت از حشمت	عمر مکه کشته عالم از حضرت
باشد نغمات اگر مخالف بفرق	در هند مواضعت از دول شاه
زین پیش کشف کل برار شد	پایانه نغمه ذوق سرشار شد
در بجز ترنم صدف کوش جهان	در داشت و لیکن در شهوار شد
آن رفت که بود طایر و اقصی	کروشن تر از بخت فریاد سی
بیاری نغمه سخت ز من شده بود	بخشید شفا شش بعضی نفی
دطاسه از نشاطه لوله کشف	نکشف که شام چون کج کشف
هر نغمه که نغمه بود در کشف ذوق	از فیض نسیم نفس شکفت
خوش بخت سخن شاه سخن دارد	هر خوشدلی که است هر کس دارد
تا به یکجای نغمه بر صرخ	از شاه چرخ نغمه نورس دارد

شریف طرب زمانه افکنده بدوش
 گفته شده بود زیور زهر کشید
 از نغمه نوز که بسیار در وال
 آورده نفس چو نیک در اعوش
 در بزم توزه مطرب کی که دوش
 از رشته زندگی که دوش کرده
 چون شد کری نهال از نغمه نشاند
 آسناه هنر است فن موسیقی
 که زهره در ترانه می گفت
 دیدم که می گفت کل کل کلین
 که بزم که شاهی شاه ما می گفت
 بر کل چه قدر ناز که بلبل میکرد
 پرواز شام در حوی چشم
 از نغمه نوز نغمه کشته نهال
 نوز سحر صید صبر و آرام کند
 خوش اگر بغرض صورت بند
 تا مدت ساز شاه کاغذ است
 کل که در چو کتکهای رنگین در لب

نغمه ناز نغمه نغمه روی برده بکوش
 در نغمه نقش و رسم خلق بکوش
 که دید طرب بر اسرای وصال
 بجران زده رسیده کویا بوال
 بلبل هویت پرچم و در دوش
 بر نغمه نوز که بخت نغمه
 جز پیش و شطال این نشاند
 بر نغمه زبان نغمه چمن کشت
 از سینه چرخ که کلفت می گفت
 در این نغمه نقش نوز سحر گفت
 کوزه که قانون نوا می گفت
 که نغمه نوز از صبا می گفت
 لذت از کام در شکر میچشم
 از نخل سخن بر اثر میچشم
 در نغمه نغمه اگر دام کند
 عاشق نکازد لب خود و اکم کند
 پیرایه نایب نغمه نغمه
 از نغمه نوز که به نغمه نغمه

کوسه پرش لب هر کس و
 ساقی می کند با حریفان چکند
 از نغمه بر برک و نوا کشته جهان
 بیکانه دل شد نغمه های کهن
 خورشید بخش از نغمه علم
 تیس خدای جم و جان سر دوش
 در عهد شمشاد گل طرب بر خورده
 از آفت مرگ کوشها و استند
 گردیده ترانه های تپه بوش
 حق را بر نغمه اعیان می کرده مگر
 از نغمه شمشاد در کرد و نشت
 از نغمه دیگران خور و سایه شمشاد
 کاسی که بگوید نغمه شاه رود
 از کام زبان مطربان تا در کوش
 عالم ز بهای عیش گلشن که دید
 هر کوشه بجای نغمه در نغمه
 عهد تو غم از زمانه برداشته است
 بگر نغمه خیل نغمه از نغمه است

پیش آمد خوش ناز که نغمه پس و
 مطرب بیای نغمه نوز سر و
 درج که صورت و صدا کشته تا
 با نغمه نوز سحر کشته زبان
 نایب نغمه نغمه نغمه نغمه
 این نغمه نغمه نغمه نغمه
 کشف نغمه نغمه نغمه نغمه
 آب خضر از ترانه تر خورده
 خون راسته نغمه نغمه نغمه
 که نغمه نغمه نغمه نغمه
 نایب نغمه نغمه نغمه نغمه
 آن کار برای کوش و این نغمه
 در نغمه نغمه نغمه نغمه
 بر فرق شیدن نغمه نغمه
 و در صفت نغمه نغمه نغمه
 از آب ترانه نغمه نغمه
 نغمه نغمه نغمه نغمه
 نغمه نغمه نغمه نغمه

مطرب بشن زمره بردم بند	بر ریش دل شد کان مرم بند
بارشته نغمای شتار نفس	بر هم تاب دود غم محکم بند
از نغمه شاه زهره کج افتادست	ایخا نغمات همه هیچ افتادست
مروغله شود صدا از کج رفتش	زان روره کوش حج افتادست
دم را برودت چو برومند کند	در سینه عاره ناخنی بند کنند
از زخم ترک کند تار نفس	گر باغ نغمه تو پوند کنند
از شد چهره تو خورشید کباب	در حسرت مجلس تو نایمید خراب
از غفلت شیشه تو عسرت بیدار	ز افسانه نغمه تو اندوه بخواب
در زمره تو مطربان ده شوق زنند	از آدو گرفتار دم طوق زنند
از آتش نغمه بردم جوش افزند	از آب ترانه غوطه در دوق زنند
حاصل ز حیات خویش جوش شیرین	در کشتن کرک غم طرب شیرین
از شد بند مطربان طرب چرخ	دستی کند نغمه ز دیر آید
در کفایت کمال صاحب میزان	پیش تو سخن چه زهره زهره کران
هم موج بکار ترانه های تر تو	هم طبع فغانه خشک در کران
جایزات فغانه بجوش افکندست	دل دایره و شعله کوش افکندست
دارد برود و دیگران سامع چنگ	اگر سپهر از کوش بدوش افکندست
جان از نغمه آفرین می بالد	در لب سرو کوش آفرین می بالد
خورشید ز تابش شک خواهد کایید	نایمید که از ذوق چنین می بالد

در جست هزار ذوق در نغمه تو	بسیار عاشقانه ز نغمه تو
کلاری و هر ترانه تست کلی	در بانی و کوهریت هر نغمه تو
از ساز تو بهر جسمها جان آرند	و ز جوی ترانه آب جوان آرند
انجا کبری معجزه نغمه بکار	پیش از همه زهد و روح ایمان آرند
دیگر نغمه زهره دم از پایوش	در زمره تو بخت واکند کربایش
عشرت بشل بلبل است آموزست	کر نغمه اوقت رسته برایش
چون شست از زمانه غم کم کردید	شدد و دانا له تر غم کم کردید
آفتاب چرب ز نغمه تو	در لب سخن خوش بریشم کردید
جز خویش نباید دگری در نظرت	می ناز که حق کرده بحر فن ثرت
بخش عشقنا نسجند هیچ	سجده اگر خرد و حسن بهرت
در مزاج سینه عیش خرم کرد	دلها به ترانه گلش کردی
خورشید تویی سپهر موسیقی	عالم ز فروغ نغمه روشن کردی
داد و درمانی چو غزل خوان کرد	خویش شنید چه گرم الحان کردی
صد زهره ز خاک هر طرف بر چند	چون رانه زخار چو می افشان کردی
نواخته هوش نغمه های دیگران	افاده ز جوش نغمه های دیگران
بریشم سارت چو باه از آید	شد چنبه کوش نغمه های دیگران
جز داده لای شه جم جاه پیوست	در مجلس و جای طلب خلد پیوست
از کس یار کوشیاست تر اند	یا نغمه نورس از می کنه مکوی

نقش عجبی شاه بر این خنجر است	صد زنده از هر نفس او بخت است
کف خنجر کنی بر این گل نغمه شود	از برین هوای نغمه بر این خنجر است
ز غوطه بعرش چو کمان و چکین	پرامن و امان شد چه زمان و چه بین
در عهدش ایوان دل و تخت زبان	آن عیش نشین کشته و این بکین
شاهیت که حمانه شود و هیچ	کج از کراں بحرین هر علم پیش
تا نقش زین ز اکت دارد	چند باز در هر نفسش

در برده خال است میان رقاعون توصیف طبع بر این

در کوششش عالم را از این شب و شب شاه به نور احوال

این ساز که تاج تارک کمر است	بر زهره بر تیره شش هفت است
در کعبه دل و تبت غم پال است	از دست کز فغان ابرامیت
شاه ابرامیم در همه خندیت	هر مطرب بزم غمیش با هیت
تارست خط شعاع بر طسور کش	آری ز فروغ عارض خوشیت
این ساز که ز هر کس بدست خوش	از کس یکس ایی در شانش
در دیده دید خوان پرواریت	ایست که شاه خوانده می توانش
هر دین طنبور تو باشد عیدی	نور و زخم کو که با و نازیدی
تا کشته خویش کرده خرم نیاید	کم دید چنین خوشه مر و آری
طنبور تو در سکار دلها یار است	هر سوی میال نوازش پروار است
ساز ز ساز است چو نهار است	نار و بر خنجرش چو ساز است

اندر دین نادر طنبور کست	هم نغمه گلک نغمه بردار است
لبا ز بخش نهاده مستی بر هم	پمانه و شیشه و صراحی و جنت
طنبور تو هم از دل محزون برزد	نیش اش از کجایان برزد
یک باغ گل نغمه چو سان کاسه او	هر لحظه ز غم غنچه بیرون برزد
طنبور تو بجز نغمه و کان سرود	خزم در ترانه ترش جان سرود
بر چشم کاسه دسته او جوی	زان چشمه و جوی تازه بستان
طنبور تو بلبلی بخت کلزارش	مهرت بت او ز تار بار زارش
نی بی هوای قامت فاخته است	از قصه مادر از ترنهارش
ساز تو که نوازش چنان و در خراش	بر دهنه نازک بایان ناکر است
آنگاه خنک دوریت نیست چو ما	در سینه او این همه سوراج چو است
این ساز که گرانده نیاست	هر کوشش کب و دی صد عادت
پر کشه بر دوش از هر کس عجب	در دوا کونه هند ستانت
طنبور تو از کز دل با بست	هر پرده که بر دست زیبا بست
تا پیش تو حرف مانوازش نمند	اکت یاد دشت صد چانت
ز بس ساز نیکی دل باراج رود	در سینه او غم ره افراج رود
نغمه که پاینده سبب دارد	از سلم و شمشیر افراج رود
بازم تو لب ز کلمات نهان بستند	از ساز تو بملان زبان نهان بستند
بر کشته آن ز پروا خوش بقطار	فرغانه سرود آستان نهان بستند

بر ساز تو دست است این است	کز بستن پروانه را با حسن است
یادی دهد از نیک و روضه خلد	زانست که نغمه اش چنین شیرین است
ساز تو طلسمی و طرب بسته او	در حفظ نغمه و قص بر جسته او
انگشت بجز ساز ناهید نهاد	مفت بند نواز اثر بسته او
این ساز که در شط نشا طوطی	از نغمه تر کرده روان طوطی
با کاسه او زهره حسابی دارد	آورده بکف ز دستش جو خلی
ساز تو برب ذوق نظاره فرود	وز نغمه بروی دل در چاره گوید
از گوشه و تار طره و خال آلود	وز کاسه و دستش جوشن غوار نمود
طنبور تو پر دایه نوا نویست	راه نفس گرفت قانونیست
بیکر که برو نغمه ز حکم کار سی	خود را بهانه چند جا چو نیست
سازت تیرانه طرز دیگر نهاد	شوری ز ملک در دل سکر نهاد
تا خطبه تمام نقش نوز سغانه	از دست برای نغمه غیر نهاد
ساز تو که عشرت و لبسته او	از جمله کیسخت پوسته او
تشریف بقدر خود چو بریده اثر	کز کرده پرند نغمه از دسته او
طنبور تو بخت ارجندی دارد	سازش نقش شده بلند ای دارد
بنایه نیست پرده بر کشته او	بر نغمه اثر زو سپر بندی دارد
سرستی خاصا شده از ساز و عام	از باده نغمه کوشا ساخت عام
از کشته شایه دیت پیرایه بر از	از گوشه قر نعلیشن جامی نام

زین زیب که ساز تو بدید آورد	عجید بی چشم اهل دید آورد
از گوشه او باین طرب خانه قصا	قفل در نغمه را بکلید آورد
از ساز تو جان نغمه گرین کردید	بر دستش زهره بوسه چمن کردید
میرغ دل من که بود پرواز همه	بر دستش او گوشه نشین کردید
طنبور تو کان لعل بحر حرکت	از هر چه بجان بری کرانایه ترست
از دسته آن گوشه نکرد دید عیان	این رنگ دیده اهل نظرت
سازت که نشا طوطی و آغو خفت	باهر که در آمد بجن پیش رفت
حال دل با بود بکوش تو رسد	آن حرف نهان که گوشه در گوش گفت
سازت که نوازش دل آید گارش	افاده نغمه بر قصان گفتارش
صد جان با مید ریشه پوند کند	استگ کی سخن کند کرمارش
تازه به فغان دستانش میشد	طنبور تو کاش خیزانش میشد
نظمای شعاع حلقه کردی چو میشد	گردانستی که مار دانش میشد
زین نادر کس از ساز طرب طاعت	در زهره طائرانه اش تریاقت
بی و چه کانه جهانش نواخت	در شیوه نغمه جفت تار شطاعت
ای ساز که زو در طربها شده باز	خوش کرده بجلو طرز خواب از
بنهاد و عود نغمه در دامن خود	تارش چو بیای زبای کردت از
ای ساز که زو صفت دل یافت لاج	نغمه چو نغمه اش کسی بغض لاج
هست ارچه دوا بی رنج بار کمال	تارش میسجای نغمه کرده علاج

سازت گذاشت بر دل کس بار	جانراست زهر ترانه اش عجز
پیمیده اگر بال مرغی تارش	در دم شده نغمه خیر و خوش
سازت ستمین زبان صد گناه	ارباب سپید که اگر از اسرارش
در طی معانات ز کوشش قدم	راهیست بنغمه آفرین هر تارش
از ساز تو جان چو دل پرواز	بس بوالعجبها که ازین ساز
کرلیقه شود گشته تارش مثل	لیل چون بیدار آید
زین ساز دویده خلوتی بر سر	او بخت تارش دل ناهید بگو
هر بار با کشفه تریش آید	صد بار اگر بر دوش او برود
طنبور مصفت زیور سمرست	ز نغمه تر موج رود در ایش
از عکس بجوی ریک در میاز	این نادره مایه خوش طبع
این ساز که ساخت بچوگان پیش	و ز لطف نواقت شرم مجتبی
بر دوش سیکو خورشید آبی	توان دشت از کراختیش
کس عقد ز طنبور تو آفرینش	از زخم او چه نغمه که در خون نشاند
صد پرده درید بخت نغمه او	با آنکه ز برده پای بیرون نهاد
نازیم سازی که آینه اوست	پر مایه بگر بختینه اوست
نی بند زبان پاس یک راز شد	صدوق تمام راز نایب اوست
این نادر طنبور که جفت بطن	در راهبری چو که بست نطق
بنمود باطل سیر اندر دوسه شب	نیز ز نهان و نهان و نهان

ساز تو بصد زبان سخن گو کردید	احوال بد کوشش چو نیکو کردید
پای نغمه اندوه ز سر منزل دل	کوته بد از دوستی او کردید
سازت بر کی که ساقی ترک با او	وز تار دکل همدن با او
نمایند ز شرم کو چنگ زیر جمل	بنام سمر کردی مجلس با او
سازت که جز از او مقتد گشت	عزیزش ز جاحز زبان زد گشت
در خواست کند و سره از لطفش	از روی سنگ ملتفتش زد گشت
در ساز تو نظر کلبان حیرانند	لعل و کهر شرح پناه و خوش اند
هم خوان صد افکنده هم خوان	کر چشم و کر کوش از دهمانند
با ساز تو نهره در ایش دعوی	فصلی بخواخت خویش را بر او کرد
صد سینه خراشیده هر ناله آو	ناخن زنی تو در دلش اینها کرد
کو آنکه در صبر و سکون کل نرند	وز ساز تو پر خنیم بسمل نرند
کر تار سی از بستان ندارند نگاه	وز دیده نگاهشان ره دل نرند
سازت که در دکان زنگار جید	از بختن دل اضطرابش جید
بهر نغمه بر چه که در سازی بود	نمایند باند از سازش بر جید
سازت که بزیبای غوغا شمع	زهره است و ز آفتاب اردن
چون از تو جدا شود بامید طلب	صد چشم براه دارد از هر طلب
طنبور تو کایام ز راند و کس	نمایند بدید و پست بر عودش
هر جا که دلی بناخن نقشه او	زخمی کردید از نقشه او

دشده چو ساز تو از تاب	بیدار از دست بخت خواب
بر نغمه ساز دیگران گزشت	اینجا از ترانه میچکد آب
نیمه از چرخ از گزشت مرده	بخارش اگر نیاید از غش و د
آید هم زو نغمه را بشده برون	تا حشر بران درو در کباب درو
از در و طلب که چو نیاسود	این راه چو ساز تو ز نیمه بود
از خویش تو از تو پر کردید	از کاستن این چنین نیفرود که
این ساز شان چو دشمنی بود	چون نه ز غم می تراری نمود
در گوشه نشسته حیرت از کار	از گوشه او گوشه کاری نمود
طنبور ترانه بشده نه مثال	نه فکر تواندش شود نه خیال
بهت است بزم لیکن از روی	کز ریت برای فرق اندو طلال
زین ساز مرا از سازیت سخن	در کوزه سینه هم که از ریت سخن
وصفش نباید از کفایت	که گویم از آن نفس از ریت
زین ساز بزم جام میرقصد	بر صفه ام از شوق دم میرقصد
کفتم قدیم بسته اش می ماند	زو نغمه علم شد علم میرقصد
خو ساز تف مهر تو در جوش مهر	
مفقون تو عقل و خرد و هوش مهر	
از خط تو گوش خاطر این چشم	وز ساز تو چشم سامعان
کرستی تو ساعی ترا اول میشد	انواع کمال کی مکمل میشد

سبحان الله این چه ساز این چه	حطبت
از کلک تو بر رخس سخن بستند	ای کاش که گوش خیر احوال میشد
از جلوه که بر باغ خط و نغمه تو	وز ساز تو تا رسا و نجیب میشد
	تا دل ره چشم و گوش این بستند
رعنا قلمت همیشه سیر حشمت	
چنانچه طنبور تو میراث روح شست	
کر دیده سواد دیده روشن خطت	از ساز تو بخت گوش بیدار شست
در داده تنی دل بطبیدن چکنم	را می شده صبر بر میدان چکنم
دیدن همه سگرت که خطت دیدم	سازت نشنیدم بشنیدن چکنم
از دردی تو مستی بر جوش گفتم	وز بهوشی تو منت موش گفتم
طالع شده کرم کار سازت	کر ساز تو کار سازی گوش گفتم
تخی زلبان فحش بر نوش بخت	با خواش نام جوش بر جوش گفتم
سخت که چشم رسک بر چشم بود	از ساز تو رسک گوش بر گوش گفتم
با خاطر عم کشیده خود چکنم	با جان لب رسیده خود چکنم
بر دو زخم اگر لب دار و اهل ساز	با گوش زبان دریده خود چکنم
با آنکه برویم در غمت بازت	وز شوق همای دل بر پروازت
از بخت حدیث کار ساز غلطت	تا ساز تو نشنوانم تا سارت
ساز تو که در برده کمی راکش	شد نغمه مرده زنده اینجا رخ
زا و ازه اش افتاده شنیدن	روزی بادا شنیدن او آرش

خود را ناهید خاک ره بنویسد
از کتاب اعمال عجیب نیست اگر
خوش طرف کسی که طرفی از سادات
خرم چنینست از جوهر بر کل
از شام سازد تو طربشانی
در نغمه سکر از اعتبار طهرش

تاب زینش شد امت و امان
 و لا کفر جان فوس پورت
 سازدم عیسی بهارست احسان
 سو کند خضر آب فوس پورت
 خیر کسکی نیفتد میسر
 باشیفته بهار فوس پورت
 چرخش عشق و زرداری
 تا چرخ هوایش همه عیشت
 برک طربان زوای فوس پورت
 درو کشتی هوای فوس پورت
 پر خشم او سر این رس پورت
 در جام کوبش و شراب رس پورت
 دل تشنه چفته سار فوس پورت
 کل ناز و خروش عمار فوس پورت

آباد شد این شهر نو از شاه زمن
 دلخواه ترست شامش از صبح طمن
 این شهر کرد نو با عشاق رسید
 آوازه اش از پرتو دارای دکن
 این شهر که جمیع از هواش جانت
 بجان آمده ز خاک و آنا غیرت
 این شهر که چهره نکارش نیست
 از مهر عقیق باج شهرت خواهد
 این شهر نو رانست اینجا بی
 بکشی کان عشق را بازارش
 شهری که لب آباد شد از لکهارش
 بر غفران عشق کیسه سود نه چست
 ماتم زده نیست که سوری بخرد
 باز اگر کسی زند که در بازارش
 زین شهر نو از میان پیرایه باز
 در گوشه چشم هر بی بازاری
 زین شهر دل جان کجای قیاس
 که بر شغال نماده غم نیست

آوازه خان و کاشه اند و چون
 شادیم خشا حال غریبان دکن
 چون وصل غم از سینه شاکش
 چون خط شعاع خورشید باقی مید
 بھر که فضل و هنر عاقبت
 گویم بویان و یکصد یونان
 در منظر با نقش نکارش نیست
 بیکر که که ام شیرازش نیست
 کانت تخت در شک خالی پیش
 سود است باهل حسن سودایی پیش
 کاشیده از میان به خشارش
 خود را فروخت هر که در بازارش
 هر لحظه درین شهر حضور ی بخرد
 عجزی بخرد شد و غریب بخرد
 خوش گشته شدت طرز خوابان
 بر هم چیده دکان کاشی شود باز
 و آبی بتان لاله حساب
 در بند میان شوق بخرد و آسیر

شهیت که لاله رخ میروید
 پای یکبار بر سر حوا و بسین
 کلهامه زین شهر تری اندوزند
 آیند بسیر باغ و پستان جوان
 هر کس درین شهر زید جان شست
 در سینه خود خلد کل باغ ارم
 زین شهر فاده در جهان و لاطا
 جان خطرت که چنین باله ذوق
 روشهره درین شهر می خوارش
 در میکده حاجی که در کارست
 رانند آنان که قفله نکش عشق
 در کروز ساقیان می خانه بیکر
 این شهر که تن در کل و آبش آفت
 دیر که هوامه زاهد کم بود
 این شهر بر سر محمد و فردوس
 هر یک در مست چنان ساقی
 کیفیت این شهر هر روز آفرینست
 آنرا که کرد افی اندوه و طلال

وز دیده ز کسش خون میروید
 کز ششم عشق حسن چون میروید
 از تاب میشنخ پری افزونند
 کز سر و بنش چو کوه گری آهونند
 کوه خضر بدان که کجیو انش نیست
 زین غم که چرا خا رکشتا نیست
 آورده با و امن و امان قافله
 وای آتش و فراختر صدها
 گاهی شده ز غصه کلهاری
 در کس حاجی و مت مشیاری
 از ندانین شهری ابرش عشق
 آن آیه آتش بر روغن عشق
 جان دشت غشی می نایش آفت
 قندیل ز شیشه شرابش آویخت
 بهر محله میشن بازه و خور کلکی
 هر لحظه سانه بگردین کز کی
 هر میکده آب روی صدها جونت
 افسانه جام و ساغرش اقلیت

خود را هزار دست از پای نشاند	از آنکه طرب بایان شهر حشاند
جای که نین جم زهر قطره چکاند	در میکده با تخت نشین گشت وید
در جنب جنش من جمل میروید	شهری که دره چو غنچه دل میروید
سافر کف کاش ز کل میروید	بارد به آب سحابش می ناب
چند ده رگ زهد و ورع تراکش	شهریست که بر سمن زنده خاکش
کرد و پیش تو اگر بر خاکش	رو بند زلف غم در معنی عیش
سرت ز فدا و گیتی مستور	کر دیده خلاص زاهد از مغرور
عذر همه بر شراب نورس پور	رندان نوند پارسیان کهن
مطلع بی صبح شب عشق این شهر	از جلال طلب عشق این شهر
بیت الشرف کوکب عشق این شهر	خورشید جلال انور موده بال
کوبان و بهاری که در جمع گشت	این شهر که در خرقه از خند گشت
یا قوت و زبردت یک درویش	از سبزه و لاله زار کی بس که چکید
کوسه که خاک بکشد باز آتش	شهریست که شاه کرده ذوق قدش
کر عرض شکفتی و مد کل آتش	از شرم شوند غنچه کلهای ارم
کل شد و باغ باغ بر سر کوکب	این شهر ارم خیز که ز کمر سحر
با سز خطان شیرینای لب جوکب	یکشود با لبی که در دعوی جنبش
کل از دفرش روی سپارد	شهری که شنه سخته روی سپارد
کر شنه سخته لبش و ضو می سپارد	بخشد بهاد آب رو خضر و سیه

دو مسجد جمع بین و فتح الباش	قدیر مکر ز مهر عالم تابش
تا قید درستان کند ابرو عیش	خوبان زده اند بر خم مهرش
شهریست که در مزرع دل غمزه	در سینه شاهی که دلم کم تدم
با و چش تا نقش اندام من	بر غنچه دل شکفته دم ندم
فاخر خیال شهر خوشتر کم	نامش و خارش من و سوسن
زین آب هوا نمید نامی کردید	دور یک بکار و عقد در خرمن
از بخت درین شهر تکی می تابش	در یای صورت او در معنی می تابش
در هر سوز از تربیت آب جوا	بی رحمت مشق در ترقی می سوز

در خدمت با عجمای این خلد برین

هر گوشه با پستاده صد گل زین

کوز برک بنند بر سر طوبی دست	وزریش بر بندر کپک کاو زین
شیرین شهری که مهر از پور سوز	پزشمر کی از باغ و بهارش دوز
در هند بهار بر خزان یافت ظفر	آری طلس نهال نورس و پست
زین شهر زمانه زیب و ذوق دارد	کل از بخش این پاک طینت دارد
خارش نسیم باغ تراکت طلبد	رکیش کج و دعوی قیبت دارد

این شهر که بخت از بهارش کوید	
کوثر زلال چشمه سارش کوید	
سبل زده کرده لب آهوی من	کر با ده شمر غارش کوید

از باب ترانه شهر نو پر شگفت
عری که صرف نغمه کرد و گفت

در خانه خود ز مهره ندارد خطی	هر که به محاذیش سد در نیست
شهریت که جمله داشت و در بر نیست	در عیش و طربش هم و سحر نیست
و راجع ارم ز قصه در خان شگفت	ایضا بطراوتی در کمر نیست
اقاده درین شهر چو دل بر شال	هر که نظیده دل نغمه در دل
مشتی و سبکی آید خاکش کف آرد	خواهی که بروی غم بر آری در دل
این شهر که ز بهر دشتش آفتند	بباید سباده غم بخوابش آفتند
تا تشنگی مسیح را چاره کند	خورد و ز عکس خود در آبش آفتند
مشتی درین شهر درین شهر	تا بهید ز تابش سک کردید به کباب
ماهی زده غوطه از لطافت و اف	آفتند اگر شراره عکس آفتند
این شهر که کشته جان نیاوشش	بر آتش جان فشانده بادش آفتند
با سرنه نمائده دیده را سودا	شد چشم جهانی بسوادش آفتند
این شهر که کعبه مجلسش نه آید	بر این صحن و چکش ساختند
از خلد کرد و بد نشینی بر دست	دخا سحر کوی ز کفش ساختند
زین شهر و سب خط معافی دارد	کویم ارمش عقل خلاقی دارد

باید که بر آورد و در آبش عسلی
هر کس در سینه صافی دارد

این شهر که کشور آفتابش است	سجاده و رع رهینش کرد
خورشید ز عکس و کفی ساخت	در روز روشن ز آبش کرد
گفت ز جوش صوت از آواز	زهره است درین شهر خرد
مغنی که پروانه کشد و درش	شد بس که تینده رهوا آواز
زین شهر سخن کوی و آبش	جانی در از مو ادر غوشش
خود را نشان زبای در پای	خامی دو سه بیان سر خوشش

زین شهر که کفش فصای گشت
در گوشه کفشش هوای چیت

ایستاد و ذوق عربی کجاست	چاره کسی که بملای وطنست
هر دل که درین شهر راحت افتد	بر خلد رهش فتنه بخت افتد
مازند غریبان بر فاقیت خوش	از نام وطن زبان بفرست افتد
زین شهر هشت در نظر جدو کند	شامش تجلی سحر جلوه کند
ریش چو شب از آینه آید	آخر بطراوت در جلو کند
این شهر که بر سرش کرد ارم	آهوی فتن ز مرغ ارمش زده

در عرض باغ رنگ و بو نود
افقاده زین سایه کلبا بر هم

این شهر زهر شهر فزون می آید	بادش بصدای ارغنون می آید
از فایده های کوچه بندش کویم	نی عیش برون نه غم درون می آید

زین کوه ای شربت افرا شده اند	در تن به نغمه ترانه جان کاشه اند
طفلی که مجلس وجود آمده است	کامش بشرب نغمه برشته اند
این شهر که عسور فصاحتش آید	
هر دل بهو ای جان فراش باز	
فاش زهوی را اینجا سر خود	
حالی کند و پراز هوایش سازد	
تویند عادت حشمت کن کن است بانی زین پیر اسپهان و جمعی بر دن	
ای راه بسوی در کمت از همه کوه	وی پشت عمارت درو نه از کوه
تا روشنی مهر تو بر جان افتد	شد روزن کاشانه تن بهرین
ای شاه نشین عشق تو خالی	شیر می شوق تو چانه دل
پرداخته و ساخته قدرت	قصر و کاخ تن و کاشانه دل
آباد بعمیر تو همه ویرانی	هر سینه تنک از تو کشته و آید
در کج خیال ساد و قشانه آید	هر قطره خون کرده کار سینه
ایوان است قبله اهل سدا	
که بر است بانی که بر ایم نهاد	
خوش آمد بروی دل چو از آید	در ناز و در نه علم کشد
ای در روش نه نشینی خفت بطل	کرد و در بدت که کسان بید
به کلام سلام پیش ایوانی طرح	نار از کوه آب کشته ابر و طاق

در خشت و داغ سیرین می بود	کل خار تر ایا سیمین می بود
بر در کمت افتاب تابان می رود	از جانب آسمان زمین می بود
حیرانم ازین بنا که بنا چون است	بر دیدنش اهل دید را مقصود است
کر دیده ز رفعتش لایلا بابت	بر قدرت کنگر کند کرد و بابت
خوش آمد شانی این باشد و بد	استاد که بود و کوهن شاگردش
بانی که قرار طون غرضش آید	میخوبت که کرد و آسمان می کردش
در شک فصاحتش این بنا کرد و بد	
کوی که در و نش از جهان نیست	
برج فلک سازد و از دهن نیست یا	همین طرح که بر خشت از بهر از دهن
خود را ازین پیش چرخ بالا نبرد	باد که کشته نام تر یا بسرد
تا خشر عقدش نکرد و آباد	بی هر که ازین بنا به بنا بسرد
کرد و نشکوه این بنا و کوشه	سنگ و مهر فرش را بر کوشه
سبحان الله چه اکتی ز قهر کجا	صد کوه و هزار میشه در هر کوشه
جسمت زمین و این عمارت	
از غرض نهد که می خشتش نش	
با طارم خیز نامسا به نشود	کرد دیده تن بیکه که افروش
زین طرف بنا زمانه زیور دارد	کلنج در شش جنبه اختر دارد
پیش نظر ایوان و ستوها مثل	ساکن فلکی که چرخه محور دارد

افزوده ز وصف این نشان	ز افات مصون باوت بنیان
از خوی ستوشن بتون نفیس	ز انوار دگرش پیش ایوان سخن
سینکس این بای از نقص	از کجا و زمین ر بوده یکین
فرهاد فان بقوت هست	و اشته اندیشه نایاب
در سجده این نیاک سوخته	میخواست سرشاه ایوان
گر ریشه سدره ستون طلبید	کاویده شود رک و بی کاین
در قدر باین پایه در کویان	
کو دیده که در فقر چش حیران	
طوبی زده در خلد زهر بر کفی	بر سر کچر استون این ایوان
در مرتبه پاسبان آسمان	کایوان ترانظر آن دشته اند
نیرس میقم لب با مندر مکر	بر کحل ستونش آشیان
ایوانت که حاجی کند جیش	زیابست که مطرفی کند نایاب
میداد از چهارم ایوان	میو و چوبار نو کز خورشیدش
حکم ز بنای تو بسای سختم	افلاک از و فرس شرای غتم
بر خلد نهم کر بقتضای جیش	
تصدیق کنند از هوا جیش	
کردن که دوست روی	در قید ایوان تو دار دیو
کردش مجاز خود تهی میکرد	ترسد که خور و از طرفی پیکر

کم بود و باین رتبه و شان ایوان	
هر صدوی بایش از شرف ایوان	
رویش برای بوشان خسار	پشتش برای جرخ بشتاب
مهرت بمثل بهار و دگر داشت	خون که تو خوش نشانی داشت
ایوان شکوه تو چو سازم چیل	خاک کرده زمین بکین خشت
ایوانی قبل در وجود افاتش	باجده شمشیر عرش قش
کوتاه نگاهان تماشا شدند	بر طاق بلندیت هنر از طاش
نازم به بنای که اگر شه گفته	رضوانش دیده خاکد بر کشته
میو و بزرگتر کر آینه جرخ	میداشت ز عکسش بین کافش
خوش آمد زمانه کار کس داشتند	و ز دیدن قصر او رس داشت
قصری که نگاه راه باش چو رو	در راه هزار جانفش داشت
زین قصر چو زار که بخت شد بر سر	تا ساخت سپهر مهر و بر سر
دیدن ترسد ز زین کوشه نام	پسوند کرده صد کنه بر سر
این قصر که چون کعبه کند اثرش	دارند و طیفه مهر و ماه از جاش
بی عیب باین کیفیت هست که	مهر تابان را در بلند یباش
هر کس که درین نیاشته	ایوان آفتاب پایستی دارد
بنایش نموده روی کار می کنند	
پیش ز هلال شب دستی دارد	

این قصر که شیشه جاش کرد کف مال کند خوشه پروین کرد	صبح آید و گردشش کرد تا دانه طایران بازش کرد
قصر که سر عرش معلماش از ده شکسته استخوان شکست	نی طول نه عرض اگر از انجاش کز بر فکاده آفتاب از بکاش
زایوان تو تحت عرش مسکن باش از چشم تو هر که افتد از بکاش	کوهر ز کو اکبش بدامن باش رحمت برو که خود دشمن باش
در قصر تو مطرب راه نمیدهند هی هر که زند بکام جشید زند	
از شش شمشه ایوان چو عجب ایوان تو کاسانند از دیش	گر کنگره پر پنج بجزر شمشند از پایه فکاده سایه بر کیو اش
این کنگره نیست خنده بر کرد ایوان کعبه عالمی زو اش	ظاهر کرده بد رسته دند اش خوش بند کباب سایه دیو اش
در نوح صبا بند شد بیست ایوان تو در قبلی دیده و رن	وز کنگره ای اوست موسیقاش پیشانی سجده اش مغرضش
بنار و زی که کنگرش می برد با خود بران چید سر دخت کرد	
این طرف بنا که عیش کاوش بناست از جلوه که بهای شمشاد و	کو سرب نشا از و بر بناست بر قصر سپهر عکس جاش جاست

بر در که این عمارت کعبه نظیر حکمت که در خاندن خلقان	در سجده تعظیم چه بر باد چه پیر در تابا قالم دو اند صغیر
نقشی که زمانه خوشتر بر کار بنا نقاش خود روی کاری کردش	اورد و درین بنای پر کار بنا از حیرت خود پشت بدیوار بنا
با هر در این بنا چه عظمت این در نیست که کار بر همت این	
صد نقش بر آب برده از کرد کرد نقاش تو چون صدف ابرنا	کو مانی کو که لوح تعلیمت این طاه و کس شکسته خاطر بر پاند
باید که درین بنایین زیبا نماید چه نماز که از سهارش کرد	در ماند اگر نه هر که بر در ماند تا بخت بمطرب و مسازش کرد
میرفت زایوان جهان عرشش ایوانت که نیست عرش پایا	آواز در قصر تو آوازش کرد بی مایه فکاده چرخ از مایه او
نیکو که ندارد ارض از بس عرش آن طول که محض و شاد بود	
از دره چرخ بر ترم کفر شمش در وصف بندیش ماند آخیال	بر خویش بیایم که برین در شمش بر عرش روم که کم بر شمش
ایوان شمی و آفرایش کنیزد بایتم خنی نهان همان میدار	خوش مایه و درت فیض عالمی سر کو شمی آسمان بازش کنیزد

ایوان عدالتی که نو شر و ان است	از پایه اگر چه سایه بر کیوان است
بالا گرفت کار انصاف را	دیوان خود آخر اندرین ایوان
قدیل پسند این بنا بر ویست	بر دار قیاس غرضش است
صد کوه بزور حکم یک کوه است	بنگر که تا شایه قدر سنگین است
زین طرف بنا زمانه ترین است	
از پایه بگو پای که چندین دارد	
در هفت شبک فلک یک است	هر خوره بین که چندین دارد
خورشید ازین طرف بنا رود	افتاده در آفاق از وظیفه
جز در دل دریا نماند ی لنگر	خوردی بمثل کوه اگر زوئه
زیو بر شستان تو کاوش د	جامش بر پر ز خند طاقش
خورشته شمع دارد از آتش	از ناله قمر حلقه فانوس آورد
در کاه تو از سپهر سر می تابد	خورشید ز شمعش نظر می تابد
ماند ست خرد در آتش حیران	چون بار سجود این همه بر می تابد
ز ایوان تو کاوش فلک پست شود	
بی فکر بلندش سخن پست شود	
خاکش بشمار اگر نه کل کردیت	بهر چه که ز دیدنش مت شود
زین تازه بنادل چو باد شود	خار و جنس با غش کل و شمس شود
سبحان الله چه برسی از آب هوا	حکمت کرد تو ز خرد او شود

نقاش چهار کرده درین طرف بنا	از شاخ زمانه برک ارمغ
بکشوده بیمار بال پر از آرزو	پرداخته هر جا که پرواز دارد
ایوانت که قدر باید این قدر است	عرشیت سخن بیایه گهش
از طالع خسته افتابست بجای	در حریت خواب سایدیو ارش
ایوان تو عرش سایه بر آفتاب	
از رسک صفای کربان چنان	
خرم شده هر کجا پرده اردو	کل کشد باب روی کویش
اینست درمی که خاک ازو در گشت	خوش و ناایم که در این در گشت
چون رفته بکند سیر دیوار و درش	آورده بهار و باغ اگر بر گشت
ایوان تو رسک رو خنده صفا	خاطر ز تخمیش بهارستان
بادی که فکنده بر فضایل کرد	کاسی که باغ ز فتنه در زند آ
مل کرده و صفای این بنامش کن	دو تا زکی و کر ازو در کل من
شاید هوای این عمارت باشد	
آن خانه که ساخت مهرش در من	
طرف چمن از هوا چو دانه چمن	با انکه هر کل دانه دانه
در رسک هوای این بنامش کن	زان خنجر کل بکف زین غنچه دل
نخلین آید باین بنامش درود	پایست طربها کند آباد رود
در خاطر اگر هر از غم خانه کند	از یاد هوایش بهر بر باد رود

زین عطر که ایوان تو در چرخید	کله باز بهار بخت خود غیر چید
فراش خاک رویه ز کاهش	باز از چرخ غیر سازان بر چید
از بس که درین بنار و دنا و کجا	بر در که او کند نسیمی که کیدار
کر پس شود زمینست صحرایی	و در است رود و هواست آزار
کی خضر هوای کب جوان کرد	
کری هوای این بن آرد	
رو مال از آسانده خود از چرخ	تا بر در و باش نشیند کرد
بادی که درین حرم محرم کرد	خاک ز هوش آب روی غرم کرد
از شعله مشعلها در دل شب	هر گوشه هزار صبح بر هم کرد
این قهر که جسته خلد پیرایه او	ناریده هک که کشته حساب او
تشریف جلای در و باش بگزید	بر پر تو خوار بره کشته سیاه او
عالیت نباکو که بنا کرد و کش	بناست چه کاره کار فرما کردش
کج کاری نام و در گذشتن بضمیر	
فرمود که کردند سحر اندا کردش	
بر اهل مرثیه صلهها بخت فرو	تا دید باین رنگ بنا چرخ کرد
منت ز کسی در و در تا کشد	هم خود ز برای خود تر کشید
در رتبه سجد این بنا انجام کرد	تصدیق یکا نکیش نه طارم کرد
از بھر کشاد کار خود بخار کش	در هر درزی هزار سنگی کم کرد

ایوان سر از عرش و کلاه آرد	و صفحش ز برای قال حالت آرد
بر کا و زمین و آسمان کرد و بست	دوران که بیای کارش آرد
عالی است بنای پست نمند	این طرح بجز محیط دستی نمند
بر خاسته اند کا و ماهی نفعان	سکنت بنا زمین نشینی نمند
ایوان تو که عرش سر و نمیش	
کرد دیده جلوه آسمان تو نمیش	
کاهی که گندماه تپی پهلویست	انت که خورده و دوش از قیامت
روز است ازین بنا شب عالم را	ز و خنده صحبت لب عالم را
آورد و بر دین عالمیان را ز و بال	بیت الشرف کوکب عالم را
شد تازه ازین تازه بنا جان جهان	خویشید از دست کوی میدان جهان
خویش بصورت طبیعت گردید	یوسف بر ز سر از کربان جهان
تقریب چمن روی تو کلک کر ترش	در حجب چمن غیر از خاک درش
در سجده خویش چنهار فرمود	
خویشید بر پشانی کلنج ز ترش	
خاکست کرین بنا و قار اگین است	هر سنگ از و پناه صد نمین است
افسانه او شنیده اند اهل د	ایست که خوابتشان شکین است
ز مرم نمی از بر که این تازه بنا	از شو اش آب روی در کعبه است
نارم بر و ان بختی جهان انور است	کر آب حیات میر داز رسک ردا

زین منظره نور در نظرم حید

از بر تو جاعه های شفاف می رس

وہو حضرت طریح مبادوہ بنوری علیہ السلام و تہمتی الشیخ و جامعہ عربیہ اسلامیہ

پر فري شاه فخر اکام دهد

صفت نرادی حسه و یگانگی کردن و همراهِ طبع از تشنه و فروشی و آردن

تأیید بخوم صحیح و آثار آرد

انامہ جہانگیر

نیکو کاران کے لئے

چون نزد مراد

صد و ده و سه سو و یک

توضیح آیت سب اعراض

لعل که نمونه است از مار خنجر

ناز و شیر

دست که حکم می دهد

خود دولت اربعه کرم

انامہ جہانگیر

چون نزد مراد

صد و ده و سه سو و یک

توضیح آیت سب اعراض

لعل که نمونه است از مار خنجر

ناز و شیر

دست که حکم می دهد

خود دولت اربعه کرم

از بزل تو کاشنید ریش آورد	هر چرخ پس انداخته پیش آورد
دست بوسید تا بوسه خورشید	رفت و جگر کوشه خویش آورد
چون شد درین لعل چمن شود	نازش سر و دست نازنین شود
ایام با و نوازشی در دل داشت	دستی بر شش استین تو کشید

ماهی تو و مهری تو جینت کو اه
اینی تو و آنی تو همینت کو اه

و حواشی شوتید بیضا و آری	کو سکر کو در استینت کو اه
شاهنشاه ملک پرور عدل است	کز لطف بیان در پیش آید
بر ساعده خویش لعل الماس است	اینهادل کانه است که آورده
زین لعل لعل صفا آورد	خورشید بر سم رو نما آورد
سیلان بیدختان نیست و آری	او این دل کرده از بجا آورد
از بزل تو آسمان خود آید	در فرخش از ستاره در فرخ آورد
خورشید چو تو مشرقی طلیعه	زین لعل آخر چرخ آورد

لعلت چو در استین فرو می آید
بر غرض ملک و شمع و کوی می آید

روشن تر از کشته دکن نیکی	اکنون دو سر خورشید بر کوی
لعلت که نهند جام جید او را	بر چرخ در و گفته نامید او را
خورشید بنور اگر چه آید	اکشت ناساخته خورشید او را

تا از فلک آب چشم خفت بزم است	یک رنگ تو زو بزم روی بزم است
هر چند زبان و شوق تا ملک است	بردست تو لعلت شوق صبح است
لعلت بغوغ از آخران برده کرد	
در زبانه زان سران برده کرد	

بوسیدن دست محروم در دست
چشم رخ کنه ربای تو فتاد

در بخت لعل لبران برده کرد
هر چرخ بجز تو روغای تو فتاد

این لعل بجز ات سر دست تو کرد
لعل لعل در تپای تو فتاد

عشق تو بجز شکار بر جسته نیست
دل تو بجز خورشید و آری نیست

این لعل بستان خلدت لعل
چون دست تو روزگار کلاه نیست

از لعل تو غرضه دکن خاورد
ریکی که بر تو نشیند آخر شد

بالا کن استین که در جیب چه
از شعله رنگ آفتاب آید

افلاک بی با و حکم تو بدست
معنی برای در لفظ تو حدت

این لعل که دید تا از غرق جلا
خورشید و سر استین تو شرف

در طرف چمن و شوش جهان بیل کرد
از شوق تو کرد و نا لعل کل کرد

دیریت که لعل کشته کویت
خوش سر استینت آخر کل کرد

شاهی که چو خاک ریزه درو مال این لعل چنان فروزاورد این لعل که طرح عیش جاوید اند پیشش و زهره پشت و دستان این لعل که بزم شاه ازو کلار مقدار که در رازهای قیاس	چرخش بها فرو مال دهد تا چشمه شاهباز اقبال دهد بر بزم فروغ جام جشید اند زین خیمه که در خیمه جوشید اند در چشم عده شعله او مسارت پاسنگ بهاش مبلغ و مقدار
جفت بخت تو هر جا که از نیت دست ابر در یاد است	
لعل تو خوشید نه پناه دهد در وصف خفت از سخن بگریست	سجده آنده چو لعل با لایستی در کوی تو هر گوشه چمن بگریست
از ساعده لعل تو خور حراست در هند شقایق از سخن بگریست	
در باغ گل از شرم جبین تو گریست ترسید که ناله کشن خجسته کف تو بر محبت تست بجزو کان و پودن پروردن لعل که هر از خورشید بزم تو ز عارض تو رسد چمن بنشاند سهیل چمن آوازه فرو	در سنگ ز از دست نمیکش تو گریست این لعل از آن در سبزه تو گریست بر خلق تو باغ و بوستان پروردن خوشید ازین لعل تو ان پروردن وز عقد درت قد تو شمع زاوازه لعل که سهیل دگشت

چاووشی و زیارت از کاویست بر شعله شمع طور فائوس بود از لعل تو دهر لاله را آورد طوبی قد و کشت تو و پنجه تو	کجاشکی طریقات از ظاهر است از ساعده و لعل آستین فائوس رنگی بر رخ باغ و بهار آورد شاقصیت که آفتاب را آورد
این لعل که در شکست نزع کهرت در راه بهاش کجایی است	
این مشت که او زور شد سحر کرد لعل که بآب تاب گردیده علم از رنگش که نایم رنگی میداد این لعل که لاله را آستانست	پشان افغان ساز و در خطرت شاهت جواهر در خیل چشم خیری و دیر لاله می بود و بقم دایم جگر شقایق نهانست
بر باد فشانده آب رنگش این این لعل که در سنگ آفتابش گویند برو گشته آن رنگ که از طلب	خاک در دست مونس بر جات چون دو لب پیدا بخوابد زردی ز رخ طبع آتش شوند
این لعل که حکم دارای کن در تحت بدخشانست چو سیلان	
کو خام ز رنگش آب ده باغ چمن این لعل نموده خصمان شطرنج خوشید برین قلمی شهرت تا	تا معنی لاله روید از لفظ چمن دستور خرد خاد به وصفش ز ازو ز کوشش تو ازین خط

لعل که خورشید راغ بر سینه او	از قیامت او پست بکشد او
محتاج بگلونه نکردید چو بس	عکسش اگر افتاده در آینه او
که لعل تو در پرده ندو اگر	مرحان عقیق را که رسو اگر
برخ آن نمود رنگ دیکنی او	در کاسه با قوت چو نهما کرد
از آتش طور هر که را نماند	
زین لعل شمارده و خور را	
جفتد بغم لعل آن از رنگش	دست تو باین رنگ نبوسیده
این لعل آفتاب آوازه سپاند	سیرایش از زبان سخن بازماند
در جلد کان بر رخ با قوت عقیق	مشاط طبع ز آب و غازه چکاند
زین لعل چو نرم غیرت باغ شود	بسیار شک باغ کل داغ شود
در پر تو ش آفتاب بر می چند	کو کو هر شب چراغ تا داغ شود
زین لعل که از سبیل زخنده شد	بیکر که عقیق را چو خون در جگر
هر جا که ز عکسش نم داد و فرو	
تا مگر خاک ریک با قوت است	
آن روز که تن بروج جهان کردید	این لعل نو از لب خشان کردید
طوطی نفسی اندر وصفش عجب	منقارش اگر غیرت مرغان کردید
زین لعل قلم نخله این سپارم	بصفت بوصف او مزین سازم
در خلوت فکر داب و تابش شما	منعمه و آفتاب و عن سپارم

زین لعل حودان چو غنچه کفتار	در غیرت او لا ز قیاس زبان
کریده زبان زو ظهور سخنش	کریده علم در صف کین سخنش
ای پرتوی از آینه پویش	در سینه قلم از تف جود پویش
کردون بهلال و بالاز یاره	که طوق بگردنت و کحله پویش
تا محفل آستان چو نخبخت	
بردشمن شجره هزاران نخبخت	
کلیج کرمت ستم و یاره آن	در سجده که حلقه در آن نخبخت
آن یاره که طوق کرده شمشیرش	در نای نیش دوش فرزند شمشیرش
تا کشت نشاط دست بوت و پویش	از خنده و کرم بهم نیاید پویش
تو زان شمشیر ارم شمس در دست پند شاه قدرت شمس	
اکس که سمن چرخ از و کشته چکان	وز قدرت او شمشیر گشایان
زین کرده بی فارجان تو شمس	
تا اول بهد از دست بهر تو خوان	
تا زم بهندی که ز نقض معین	در کرم رویت صدر از زرقین
اینهانه سمت آری ز عرض معین	چو کانی شاه کو بهار دهر و برین
کاسی که شیشه سرجان دارد	کمال قصه سحره اعیان دارد
رخش فلک از داغ خنده شمس	داغ و خور اگر چه بران داغ دارد

زین رخسارین چه کند میدا گنج	از شرق بغیر طغره آسان کرد
کر باد سر بر آن سیمان می رود	خود باد سر بر این سیمان کردید
این رخسار که برق از کفش ریخت	زافسانه پویه اش جفا در جفا
فانی که بر آن دمی در کفش باشد	بر آن کجا خفته زن سیمابست
این رخسار کشتش بخند جهان	
چون صفت سنشاه دود کرد جهان	
برایده طای مکان همانست	در راه خوری نقش سمش کشته
نازم بجهت سر و دوشش	کاینه و آتش نمایند نظیر
از خنقی سم سینه سندان	از نرمی پوست طغره بر منوخر
کیب و کردند دور ازین رخسار	درواه تنی تد زو فردوس
چشم و خورنده مشالین	کز نقش سمش زین شود ماهین
در غیرت این سمند طاهوس حرم	اشفته یال سبل باغ ارم
بر چون دل را باب تواضع کوچک	
یست بکشت و حینه اهل کرم	
زیبایی ازین توسن زیبا بنام	بر یک روان جلوه ز جلال حرام
اشفته عطر کاکش مغر صبا	در زیر کس سمش اقلیم خرام
این برق کما ز جلد چسبست	در طلی زمان از جرفه کجاست
افسانه ناز نایزه جاست برو	جنبیده اگر کیش از جاست

این رخسار که عین رخ سندان بود	چشم از نه و مهر جگر بکشد بود
در کشتش آفتاب از افق است	کر سایه ناز نایزه افق بود
اسپی که بکمان بر دهمد سبایش	
بادیست که پاز تر نشود برایش	
در سایه از تعاقب خورشید دکن	آردنی نعل اسطر اسطر لاش
در خار و ز نعل رخسار از افق	سمه شش و عهد هر ماه از افق
در شعله طاق و دینش کن	
خورشید جهان زر سکه از افق	
این رخسار که خاندن پریشان	همرشته زلف کاکل آید لاش
چون آمده ماه را تیش سمش	خورشید بھر کرده ستمبالش
این رخسار که عقل مانده سر در کم او	
هر صرشته به باج ده باد دم او	
در وقت دیدنش بایمای غمان	در دایره سکونت مکر کرم او
هر جا قدم این رخسار لاری نهد	خورشید جبین جرج حساسی نهد
رو بر شب و روزش اردو اندیش	
بر فرق سول هم پای نهد	
که هر چرخه باز حد پر کرد	در سیر باین رخسار برابر کرد
بادی که دو چار کرد در اهن کرد	کامی و سه طلی نکرد هر ضرر کرد

زین رخس باد زفته بره عقیاب	در شعله سمنندیت و ماهیت آب
بر خاک زخوی قطره فشانند زجا	بر آب زخم سبک هوا از زجا
این رخس که کرده صید را بوی	
طاووس خود تراغ در پندوی	
طرز کره دش ندیدت پر سی	کز شرم بر بزد کره کیوی او
نازم بپند نهی طرفه نگار	خوشید بکلی از رخس بر غبار
افزون بجهان نور و بی نصیب کیم	
در پیش خوش نشانی از قاصد بار	
چو کانی شه جو عمر و خواه رود	گوشت و سبک کام ترا ز کاوه
کاسی فعلی که افکند در راهی	چون در همه ساله خود بخود راه
لی باده این سمنندستی بین	
از که بجنب نقش پستی بین	
از کج شود بچنگ فعلی سب	در فن بیکر ویش دست بین
از نوسن شه قوت و زو و شکام	از پیکر او تاب و توان قیام
از آهن اگر جدا باشد چو درد	
زنجیر کشه ریشه ابریشم خام	
برق از تکه خش شاه و تاب بین	از گرم کوشش آهن نعل آب بین
کاهی که برند رایشانش بجدار	در جوی بنده و پس سیلاب بین

از نوسن شه صبا فرو نترند و	یکدزد فرو نتری برابند و
بر آتشش بپشته و تل چو شست	باده بسرو و مغز چنین برند و
این رخس که حکم میرسد بر بادش	در گرم روی که فیه برقی استایش
هر کس که بخواند فیه زافسانه او	هر خواب که دیده ز فیه استایش
این رخس زبس که دستش لا تازد	
کر دستش بیک بر شریا تازد	
در صبه کی کناره و هم کجاست	آن وسیع که بانویش بد عواید
بروز کر این رخس بپیش میبود	شید یز که چنین جمیلش میبود
در گرم روی تلاش بین از بقی	میداشت اگر رگی عدیش میبود
این رخس که هست و ز زخم سوسو	دارد ز دشمن صحن هوا بجا بود
از تنگ شمش کاوه ایام آورد	ضحاکي خشم را چو رخس هر کوب
از روز که زاده هم و شب است	از فارسی ل طی ره مطلب
هر تنی و جلدی که در عالم بود	
چون کرد قضا مرگ این کیش	
زین ترش بیه و در حال اکثر	در پویند نه روی بمانده بر
از چرخه بشی قبت و خیز آید بر	در دشت دری که کرد طلیحی جبر
زین دشمن چو پاکشت که در دندان	آجاکه شمش بکت شود دندان
بجان الله طراوت جویان بین	باجله ماهی تری چندان نیست

از نعل چو پهره این کلاه سپرد	در اچو میان خویش لاغر کرد
مستانه بلا زار چون بخراند	از نقش شمش بهار ساغر کرد
این رخس که در پویا زو پرورید	
هر جا که عرق چکاند اختر روید	
ابریت که ابراهوایش دارد	از خاک بجا بجزیره هر صر روید
ره برده بدین رنک صبا سوار	برقت ز غیرت کش تبار
برقطره زنی داشته گاهی	درابر ز فتنه بکاف هموار
این رخس که هست پست از انعام	
خوانده خردش هم تک و هم گام	
گر شام فراق می آید و دود کند	بیرون رود از زمان چو ایام
از قطره این نادره رهوار	سیلاب از وکت بسیار پیر
بر سبز و گل رشت برین سیم	بر کوه و کمر زمی رفتار پیر
رخش که عقاب دارد پرده پر	در قطره چو آب ز فتنه برین تر
بر مایه دزم تنی مغرور را	پر کرده بجا سهای هم کاسه
رخش تو که خار از شمش پش آید	بخند اگر بصر شمش پش آید
کوچک سری این که یزد و میرسد	با قبل بر نزدیکی از بیش آید
کرشیر رسد رخس تو مورش سازد	ور قیل از پند پشه و رش سازد
شاعر چو بصف یک و تار کشد	نزدیک بفرمای دوش سازد

رخش دیو و پری شال کس کند	فرخنده پی و حبه فال کس کند
آنجا که جلای دیده بخت جلوه آید	اطلس چو فاشست کساکش کند
رخش که صبا پویر برش برین	ز و صید خشم تکیه بر وین کند
محل چو نعل اگر شود در صفت	خود خود در آن بر پست سم کند
خاک از سم نوس توبی تاب شد	
ارزنده تر از کوزه سیاه شد	
کوه از کمر این چشمه که در دست	خورد و لکیش کرد لاش آب شد
رخش که جبهه بدیده مؤرد	در قطره شود چو کرم بر قش
می ساخت اگر ز نعلش آینه سکون	می ساخت از آن صورت بخیل
بر رخس تو کلاه پویر بر پشت	با قطره لاش از سیل و شر کشت
تا سکه نام شمش از نعل زدند	
آهن ز طلا شمر و انتر کشت	
دش که ز خور داغ سر در برش	ابریت که است بر زمین چو کاش
بر قش شمر نعل و جبهش تذر	کف بختش برق و عرق بارش
بر رخس تو زین حمت و الابد	نعلش کف از زنج شریا بند
ساک که سر زخو و کدش	مویش دبت سخی بر پا بند
میش بند تو جیس بر زحمت	
سرای سرائی بسته قراکت	

سرافدنش بحسن آگند قضا	از عشق شمش نعل کربان گشت
تا گفت ز تو س تو لبهای بکوش	کردید حدیث ز نورش ز نور کوش
بالید چمن چمن دل از سنبل یال	کل کل بگفت خاطر از غنچه کوش
زشت که کشد زشت فلک شمش	خوردست صبا طبع با دوش
بر برک سمن قطره چنانک بود	
زان نرم صدارت بر خاده	
زشت که بدیدنش نظری تازد	از غزته پای تو سر می یازد
سیلاب بکوه می رود راه خاک	آسان تر از آن بر پشته بر می یازد
زشت که بر فرق سراج نام نهاد	مفضل شدش که طبل بر بام نهاد
هر جا بر هم بر هم جولان کردید	در صید صبا نقش شمش دام نهاد
زشت که بهای بکشد از جواهر	
آگنده بوش و زیر کی بکراه	
چس این که اگر نهاده پاک بود	خبر شد گشتن انش بر سر آه
یکرات که گوشت کران هر گشت	از نقش سمت ساد و رویا
بیند بکوه لاکش از باب نظر	بر خط شعاع بصری جو لاکش
بر قست چو زشت قدم تیر شست	حورست چو او حوی لای زشت
کویند که هست هر کجی را حاکم	
پوش کلت و خمار خیر شست	

بازخش تو برق کرد بدعوا یابند	از گزند رویش چار و در پایابند
هر جا که دیدنش گشاید معنی	بر خاک گشته سایه صدهایابند
زشت که پری چهره خطا بگریزد	باز نیست که طوا و غی بش کردید
زیبایی و زیبین که گزیده بهلا	
از حلقه بکوشان رکابش کردید	
زشت که دیدنش شود شیرین	بر سنبل یال زده ریختن
با این همه سر کشیش از باد غلغله	فرمان بر تر کردنش از شام
زشت که برق و باد زامش داند	با سخنی سم نری کامش داند
چون اهل ارادت بگفت داد و عطا	
هر چند که آب بی لجامش داند	
از زشت تو شد گشته نقره دشت	کو هر صرد برق آچنین چاک دشت
نقاش راده که کند تصویرش	زنجیر و چادر بایدش ساه گشت
میدان فراست این طر قمر	در پویا از و صبا صد مرطبت
با قطره زینش هر چی کرده بس	
ایست که برده و بدین آفتابش	
زشت که کمال غنای افشان دارد	عطار صبا بر سر میدان دارد
در راه خوری هم جهان پیمایش	از فضل دانه زمین دانه دارد
زشت که کشاد زکر بر دهم	خور خورده قسم بغل مرغ انجم

از برق خطاست دعوی که در دو	مهر خناییده به رسم او
در یک بسته تو با چهره شود	کر با به و خورشید نه با چهره شود
یادی دهد از نقش شش چهره	با او تواند از د با چهره شود
بارش تو حرف برق مستوریست	
خاطر ز خیالش اسیر محوریست	
در احوال قریب اهل دکن می بالند	در هند زمین مقدس درستی
زخت که بتک برق نباشد بشن	کردند چرا با د پانی شنش
در دهر باد کتی فسانه شدت	مالیده بخیل اگر کفی بر کفنش
زخت که سران نه در سر رفتش	
پر نقش محبت لوح خاک رفتش	
در پویه خلی کشیده بر حرف جفا	با آنکه بحر نطق زیند قشش
زخت که بهیت بر هوا جوشش	چیت دکن زینال مشک افشش
چو یک سیه او پویاش افتاد یک	زانت کران قیام چون زش
هر روز ز منت بیفرو ز حقیقت	
خاطر بیفایش از که در دست	
دکشن ترا زونده کس نمائی	گو یا که هو سه ماه صورت
زخت که نهند در لطافتش	در کیسه بجزو کان نمک نمش
نقش که ز غیرتش به آخر کردید	در خنده چرا باز نماد نمش

زخت که از صورت پرواز کشید	وزیر کیش عقل زدگار کشید
در سیل وی خشک بماند بر جا	در خاطر اگر غمان او با کشید
از وصف نمند تو دنان پوشت	بی سبیل مالش از من توان
میدان کشیده لب بو صفاد	از جوی و جودش سخن توان
زخت که پویه شعله در ستاب	هنگام درنگ کوره سیماب
کاهی که فدا ده کرد میدان چرخ	
در بحر زمین دیده زمان کرد	
تجرب انشای شایسته است تا یک پدید زشتیست	
رشته اش به نیل تم که از در زمین سیخون شایسته است	
زانتبازان جهان بهار است	شب فیرت روز و در روضه است
این را خلیست ندارد حیرت	کر شعله و دود لاله و ریخت
در کوی شامش بگو آب نظر	از نور پی مرغ نظر بال پرست
در طور کلیم یک شجر پیش خود	همین طور خلیل بن که هر شجر
در خطه امشب شمع خورشید افکند	
حوران ز دخان حلقه بکش افکند	
از تیر هوای شارس فلک	هم نمیک و هم نمیک شون افکند
کرمست ز جوش تو خوش عقل	صد روز ترا دیده در آب کل
از زخم آبشار کلر ز نهاد	ببیند صحنه سینه موج دل

ز آتش از آن شعله دار گشت	کاشکست تخم خرد افکار است
از محو فکرشان بچرخ افتاد	چرخ که کو اکسیر سیاحت
آتش از آن سپهر تابانی کردند	
زین آتش از آن فری بر آبی کردند	
شده شان بساحت هوا فغان	از تیر هوا آتش طبعی کردند
از شعله کی کون و مکان پاک کنند	کاهی ز دغان جهان بر آید
برد که شمع چرخ غلام حشیت	از تیر هوا آتش چرخ دانه کنند
صد زهره و آفتاب هر جا بچند	وز دولت شاه ماهی بچند
هر روز که رفته و آنچه خواهد	آتش همه از بهر عاشق بچند
این شام که گرم دلبری میکند	نظاره کیش ز دل بری میکند
از دل کشی جلوه فانی بر سر	پروانه بگردش از بری میکند
آتش ز دغان بروی می کشند	جرم و دوزخ پهلوی می کشند
از تیر هوای شکر فرماید	در چشم ستاره آتش می کشند
آتش ز دم گرم زبان می کشد	سقف ملک ز تنف دغان می کشد
عالم شده بر صد از این خصا	
در تعلقه تن استخوان می کشد	
زین کو نه شمع شعله پرو کرد	فالو شمع چرخه حج کرد
سوزی که شعله برده در خاک کج	ماهی سازند از آن سحر کرد

سوز دل خست برین داده اثر	آتش از آن آتش بر زده
این شب که ز شام او سحر حشر	هر سو نهانیت که آید نظر
ایام چه فیض ازین شب بدو	حساب کلان بقامت دوزخ
کردید ز بس تیر هوایی طالع	بدخواه ترا ستاره طالع خست
نازیده بمشعلت این می خواهم	
خود را ز شراره دیزه چمن می خواهم	
کله ز چو آتش آتش دارد	خضمان ترا که به چمن می خواهم
آتش ز شراره کین می کشد	دارد کسی که آتش می کشد
خضمان توان زده و زنجیر	آتش که دانه آتش می کشد
زین معر که روشن نظران در غنم	تاریک دلاقی با جگر پرد غنم
گرم نمایی بدین شمع و چراغ	بالا نظری که ماه و انجم و غنم
ای شام برای راز با جاسوت	زانی که بر توش رسد کاوت
خالی نمین خاتم فالو نیست	
رکیش بغرور افکار کاوت	
ای پرویزم کاوت از شعل طور	خروشت در آن کشتی خمره
هر جا که نهاده اند فالو شیب	در روز غم و دجاس چون قهقرو
ذوقیت به حساب می کشم شد	حیرت زده تجلی نام شدن
مشکل که ز صبح دلفروزی بدید	روزی که تو اند شب این شام

سپیده بکر ز شب فرو کرد	چون سوختن از بکرش بود
هر جای که کرده شعله ای آب	خاک که فشارند هر روز بکند
امشب بخوبی اختر از حد من بچشد	از بس لمهای آتش من بچشد
تا دیده دوران بلخ گاه آید	خویشید چو چشم از زمین بچشد
امشب که از آب حیا آب شد	
بکر ز چراغ بزم مهتاب شد	
بر بکر ز تیر هوایی هر سو	تا سطح فلک میل سپه تاب شد
از شعل این شبست در شب	پران بنظاره اند طعلی بود
زور ندین که نقره خاک فلک	از پشه زین شرار شکی
هر سوخته از دمای آتش بارت	ز اسبازان چه گرمی در کار
در پیش نظر تیر هوایی مرغیت	کرد و در پرده ز شد اش غفارت
این شب که توان گرفت ابد کرم	از خشکی شعله میکانه غم صبح
جار و بفضای دست خشان لها	
کردیت ز راه شمشین صبح	
ز آتش باران بهار در بی بخت	تر دستی بین شعله کل میر بخت
صد باغ فرو چکید کیس بکر ز	صد روز برافروخته کیس مهتاب
این شب صبح تر جانی خواهد	تا بخراشد سوسنی خواهد
بر استر و ز قضا ابر کشد	گر آینه اش مندان خواهد

این شعر را در کتاب
تذکره شاعران
در باب غزل
درج کرده اند

کرده

کردید شرر لاله بستان هوا	چند هفت شعله دامن هوا
سبحان الله شب چه رنگین بخت	خوابیده در ارغوان کیر میان
بکند اختر شعله که هر گردون را	دریا فتنه چو محو رکودن را
این نیست که اکب که میسگر	از تیر هوایی سپهر گردون را
حیرت زده مانده گفتند من	افسانه در از شراره غفلت
با تیر هوایی چه قدر رغبت	دارد همه چرخ و شاخ ترکس سر
امشب لاله از شراره بر اختر زد	از حر که ماه جیمه بالا تر زد
و ده چه جهان فرو عالم است	گوی که زمین جیفه ز در بر زد
امشب چه با جهان فرو افتاد	چون شوه و صد صبر سوختاد
از بس که فدا ده روشنی بر سرم	رازدل شب بروی رفته افتاد
حاشا زین شب درون سپو زد	چرخ از شر را بجم شب فرو زد
خاکستر شعلش سحر چه کند	تا تیر کی آینه روز برود
ایشان که هست جلوه ملکوتش	داده جلای اختر کاوش
اسرار درون پرده بنید اگر	بر دیده نمند پرده خاکوش
لفظم بیدیش این چراغان شد	بر بسته ام از معنی افروخته شد
کرده ز روشنی در خشان بخت	ایمن شده دل ز بیم تاریکی خفت
امشب ز تیر تا تیرا میسند	در پر تو شام صبح فردا میسند
کلنی نسواش بی کوران سازند	تا در دل نمین سوید اند

نویسنده

آفاق درین شبست شبانی
 از جلو فانیس فضای درو
 اکنون فلک ز سراره کوکبت
 میالد ماهشم کوی خود را
 این شب که هو است صفی تصویر
 کلیر ز عجبش جنونی دارد
 از شعله جیان باغ گل سوزی
 کر نوری ز باغ شد اگر شمع
 از شعله مشعل افروخته اند
 رخساره چراغها نگرند اگر
 صد صبح نورش ماکهای سازند
 در لفظ سیر سفید کرد و میخ
 این عهد که یک آن چراغ کز
 تشبیه کنم سینه خیم تو بآن

تجرید بی زالی صلائی شکلی فانی و عامر و دادان
 و ایامی که در این طوق خوانند و ناله زارند و ناله

صد که روزگار ابراهیمیت
 در شعله نشسته خیم برود صفت
 کرجان کرد دل نثار ابراهیمیت
 زین برم که لاله زار ابراهیمیت

ای شاهد کام از تو در آغوش
 در بزم تو ز در غفران غوطه جهان
 جشن تو بروی غم فرو کرده در
 کردید و نگاهبانوا که که شدت
 بریت که پیش بر جهان می پند
 در دشت و در این نه پر تو کرد
 در بزم تو زینت پی ترین برجا
 ایشیه زعفرانیت یار گرفت
 تابل زنده حرف تو خوشگو نشود
 زین عود که چرخ مجر مجلس تست
 خاک قدمت افرا کوس شود
 رنگین شده ارض زین پس کوا
 در مجلس عشق شاه جمشید بهار
 این نم که ز مسک میشد در نامیده
 از مسک برین مجلس فرد و نظر
 بر رفته بوزع و چندان بهوا
 این جزو زمان از سر کرد و نیک
 خالت بروی مجلس از کاشک
 وز گرمی رنگارنگ تو جوش حسنه
 آغشته بجنه شد برود و شمع
 در سجده در که تو هر حاجت بر
 هر نخل قدی ز غفران شاد
 بر جسم بگم شاه جان می پند
 ایشیه چرخ زعفران می پند
 در خدمت جیب ناف از چس برجا
 از بجز طرب حباب زین برجا
 تامل کند غوی تو خوشگو نشود
 در عود عجب که تو خوشگو نشود
 در بزم تو ز قبه فانیس شود
 بادی که وز شهر طاکم شش
 از چس و خن دم زد و چس
 دیگر چو سگوفه زاید ز نهال
 کردید غزالین چه برنا و چه بر
 کرسایه من خاک کردیم چه
 بدست بشوئی که و از شاهانه
 تاجت بفرق زین و از شید رنگ

از بزم تو نور در نظر آید نه
 ز خانی شیشه و شفافیت
 در بزم تو دل می دل فروزید
 در روز شیشه چو اغان کردند
 بزم ملکیت عارضت مهر
 در هر کوی که بر غلطه اگر
 بزم تو که خوانند بهار نظرش
 هر جا که نیکو پادشاه افشرد
 از بزم تو که دیده ارم کوشش
 از بس که فروخوردم مشکین
 دلکش تر ازین دهر ندید اینجی
 بر هر بختی غنچه ره کل آب
 در مجلس عشق شاه خوش نصیب
 گردیده چو صبر مطبق در دشت
 چون باغ جهان بزم تو بی است
 رکبای خزان قطع شد از نشاط
 در بزم تو دل غنچه گلزار نشاط
 نخلی که بومعه نخل بند آوردست

و ز نقل تو شور در سکر با چینه
 در دامن شام خوش بخت با چینه
 امسال جهان که نور و زبید
 خود را خورشید کو بیاموزید
 محروم که انکس که در ویشش
 پامدی حیرت نشود و مکش
 جویشیده بر و عشق حس بشش
 بردوش بر دیده بجای دلش
 از غنچه برین هست رصوبش
 شاید که شود کاو زمین آهوش
 هر خاطر غنچه شده خرم چینی
 سر کرده فرو بهر کربان خشنی
 ناپدید بزم بیت در پای سیر
 ترکش ز بس طبع طبع مشک
 رضوانش ندیده کاچان شد
 هر نخل بصد بهار در پیوست
 رکبای قانون بدن تار نشاط
 کل کرده و بار داده و بار نشاط

هر جا بزم بزم صد تماشا دارد
 از کربان بخت کتاب تهوی در غم
 این بخت در بار بانش با کیت
 چشمش کس چنین گرامی باید
 در بزم تو بخت چکل می بایت
 صد عیش نکرده هر طرف میماند
 عودت طرب بمان بدید آوردست
 آن کریم که در خلق کریمیکرد
 در بزم تو داده خرمی سان بهار
 در رقص عطر سوده بازو سی
 در قنچه اندوه پناه این بزم
 در روز انال نشاط با اهل نشاط
 هند از تو نکل خانه چس کرد
 از بس که شدند خلق آغوشه رنگ
 در بزم شای با صره بر کوهن
 شد کلین نغمه در هوا ریشه دوان
 شکل همه در مجلس حل گردید
 از سنبل و ریاح و گل و لاله پیر

خوش عیش بزم که کار فرما دارد
 این خنده که بخت مقوا دارد
 شیرینی شور نقل انش بکیت
 در زیر زبان حرق نهانش بکیت
 و ز خوی خوش شغل می بایت
 هر سید را هزار دل می بایت
 هر روز برای خلق عید آوردست
 قفل در خنده را کلید آوردست
 شد توده زلاله عارضان بهار
 در برین کل دریده دامان بهار
 نوز و زو امید کاه این بزم
 هر وعده که کرده وعده کاپی
 و ز شور طرب حیات شیرینی
 در سینه هم سها هم رنگین کرد
 ای دایقه از نقل تو بر سکر
 ای سامعه کل هسته کن بر سکر
 تا آب زین هند صندل گردید
 صد باغ و بهار هر طرف تل کردید

غما ترک تر کنایه کردند
 هر جا که نسیم بخت چیشانه
 در بزم تو هر خواب آلود شود
 در لذت تو که کامشان کرد و جو
 ای بزم تو کرده خلد راه رفته
 نقلی کنند تا با ناز نقش
 پانی که برای لببران می چنند
 ادبای هوس بیکله نهانی عشق
 بر حرف چمن بیزیت انگشت نهند
 خوابان به نهانه هر دم از بیره پان
 در بزم تو زندگی حیاتی دارد
 بر خرمی از دفتر پایش هر کس
 احباب ترا بدلی خراشی تنند
 با جلوه خلعت سراز ایزید
 از پر تو ماه کفک جاده و جلال
 مستان نمک خجالت عیش حرام
 از رقص تیان دلشده کان پانی
 در شط هو اچو ماهیان جلوه
 و لیساز نشاط کار سازی کردند
 طفلان بعیر خاکبازی کردند
 شیرین کندش نظاره فریاد
 که نقل پیش سبزه زبانه شود
 و طعمه آرنافه بجز خسته
 لبشان بزد راه بشیرین سخن
 در کهای دل اهل ایران می چنند
 خوش بکینی بوسه در آن می چنند
 برشته کل خار کان پشند
 خرم دل اهل عشق در مشت نهند
 عطرش نسیم التفاتی داد
 در دست زهر برک بر آبی داد
 در خاطر خفت انتقاشی تنند
 که اطلس جرح را قاشی تنند
 آمد بدر اختر قیص ز و مال
 کیفیت صحبت چه شرابیت حال
 و ز عشوه لباسان جاده
 این بیت خوی زمازی قصه

در مجلس شاد ملک و ملک میرقصند
 پر کشته دهن چشم مردم از رقص
 بر نغمه بلند و پست در رقص
 مطرب بنواز شد نغمه ی پامال
 کو آنکه کرده مطرب خنده نش
 بی نغمه نفس که زنده از دیش
 ناهید بجز مطرب بر سر ناز
 در هم چیده چهره و نغمه ز شرم
 اندازده مطربانست انداز بلند
 راه دل جان زنده و پنهان
 از رقص تیان دلی نماند تنگ
 دانند جهان صبر بافتن دست
 عالم ز نشاط و عیش بالامت
 در مغز راهل مار مستی شده تل
 در بزم تو مندی نوایی دارد
 از آوازی زهره بکده که می کشند
 چون می کشد هیچ کسستانی نیست
 از نغمه بشو در نمی آید دل
 زین عیش ها که تا سگ مرقصند
 چون خواب کند مردک میرقصند
 بزمیت که تو بزم در رقص
 دست اندازی که دست در رقص
 میای و بر می کشد بر بند نش
 موسیقاریت رسته و نه نش
 او از کو صیقل آینه راز
 که بر کل و بلبل که زده بر سار
 بخشد باز نغمه پرواز بلند
 گویند ز کار خود باواز بلند
 فریاد ز عشوای آرام ربا
 در دند دل هوش بر جدن ما
 هر گوشه ز رقص فرق عمیالیت
 می نغمه و مندل خم و ساغر بیت
 خلد شده جانان بجای دار
 از مندل خویش مستی دارد
 در زمره عنایب خدای نیست
 بر خوان اگر از نال مکنه انیست

از شعله نغمه نال چو شست تمام	در برون هوش اهل شست تمام
بر زمزمه چون زند دمانت همه	چون گوش کند ترانه گوش تمام
خوار از سر سرگشتی و غمی رستا	چاره ب بکف بر سر روی بجا
لب را نذر دستک زنی نال سخن	در سینه نفس پای کوبی بر جا
در زمزم تو زنده را بیل آورد	اسباب و ریح بر اهل آورد
چون نغمه برای گوشها خرمش	در تقیض نال کیل آوردند
در زمزم تو کلر جان جبین بیست	در رفتن عطر استین بیست
باید که شود دنجیه از پرده گوش	در نال از آن نغمه خیم بیست
بزم تو چه مطربان به رود دارد	تا امید نعلایت بلی رود دارد
ای نجاشه نغمه های سنجیده خرمند	در دست بختی ترازه دارد
از خجسته نال چاره سازنی دل	و ز جوش ترانه غلغلای کردن
بر روی هوا چه ملاه سوار	از مهره نغمه بازی کردن
طنبور در هم پیچیده دیگرند	در سینه طرب جلد زدن و زدن
آن شعله که خار و خش غم میزند	از کوزه دل بیادنی سر برزد
دل و الهی که دلنوا تر است	و ز شعله غم نفس که از ایشان است
افسانه شوق میسر اند و قیامت	کویا نفس نفس در ایشان است
ازنی سگدانه شیرین جوشید	در ذایقه سامه سخن جوشید
رویس از غصه در دم طوفان	تا نغمه ازین نغمه جوشید

در بزم تو دل از شوق پروا کند	دست و محفل بخت ناساز کند
هر جا که کان نغمه دوری است	یانی بصفیر نیش آواز کند
ز چندانی محبت چه دمها که بخورد	بر یاد میت و ریح چه غمها که بخورد
از غفلت می بیش چو غمها که بخورد	و ز نغمه زین غم چه غمها که بخورد
درین سال که تار طرب کی کرد	بر هر که کند این تماشای فرست
اگر است ز اهل سار و شست پی	از تیر کا پنجه پیکر غم پی
بزمیت که خنده ازین است	در سینه خیم زخم هم خند است
حکمت که در گوشه ابروی تان	جا و آینه که در گوشه پند است
خوش سایه و دست نخل پرا بجا	تن جانش از عطر حسن زار
در هند قضایه طلسمی عجی	کرد و ذکره در از تر تار بیت
بر کس کند تیر حوادث فرعی	کرد کند از مهر تو فکر رنجی
از گوشه این سال که در دهان	صدا که کشاد کرد و در هر گنجی
درین سال که قصه کلماتی	هر غنچه دماز اکل خندانی خشت
بر عزم مسیح و خضر تا خنده زند	زین کشته چو خوش کشته دشت
در موی تو مسک تر که می بندد	در کین بت مسک که می بندد
مرد و زن را این که می بندد	نیسان که در و کهر که می بندد
زاهد زلف تو کاش صبا می پند	تا سرخوشی نشا تقوی می پند
باطره و شوشان نیساخت کرده	کردن زین سال که جامی پند

در کشتن دهر نخل زه می بندند
بر خنده یکی ساگره بند نیست
در بزم تو باوه زهد و لغوی دادند
این کشته که طول عمر لبسته در
مثل تو جان یگانه میخو اهد
در ذکر طرب زمار این کره

تغییر بر صفت خط سحر
و کبریا که شاه با بکر سپه از خط بر کف کان سحر آید

شاه اندر و شاه دیهم دنا
ریحان جهان بر شمع خامه صنع
شد صدف خوش از تجمل شاه چیل
نوشته بنی کینه هینت که کرد
ای قنوت و معدن بام تور قم
لوک قنوت دوم چشمه شیرینیت
خوش که ده مهرت دل بی کینه ما
تا مهر تو مسطور شود و رو کشت
زان روز که کاف چهره بر کون
این حسن تم بود و دیت کلک

روانکه بر همیشه او را در دست
چون کعبه در دمسوا خط آید
شاه ابراهیم در هنر حسدیت
گاهی که شود دلا کوشش بوس
شاه ابراهیم رایت کلک از دست
خط سکو از نیاه بخنی تیکر
از کلک شمار رنگم بویخورد
کو سینه نوشته بر چشمه خضر
کلک تو که نادر پای و دشمن
تا شاه خط از الفش نیل کش
شمار دارم کلک بر ابراهیم شد
نارم خطش که در شبستان جوت
چشم از خط شاه در تجلی افتد
با جلوه نوش چه کینه مجنون
جو لاندک شد ز مصر تا بلخ شود
نارم بجلاوت خطش کو فریاد
تا دیده بکوی دید بردست
هنگام تفرخش که در غلط

یک بود هنر با ستمش حدت
از نقطه برایش حجر الاسود سا
از نغمه پرستانش یکی با هست
در رسک قلم پاک کنش جو رشید
بر فرق هنر سایه رافت آید
ز انزو لبخند اب نویسی پر دست
رو سبیل زلف یار پهلوی میخورد
تا از نقش سبیل سینه میخورد
افتد چو بر امک گردش پند
با به که سری به لاجوردش پند
برک سمنش ز نازکی جلوه کیت
پروانه هر شمع الف صمدیت
سرو از الفش مباد و عوی افتد
از شمشیر اگر بروی لبی افتد
در غره مد عود و سلج شود
کر دیدن شیرین کنش شود
تا دیده چو خط پادشاه کوی
چون حیرت اگر نباشد شکر کوی

قومی که بحسب خط کردند	شطری که از سطر هشت سوره
ورد کنند تخم مهر نقطش	وزینه و ای حال خوبان در
کردن زش کلک شاه میان	برخیش لال خویش تاو این
خطش نقطه چاق زاری دارد	کواهر چون که شنبستان میدید
تاخاه شهر یار شد صفی کار	افقاده بکلمش خراب کار
چون کت محض که نتوان آید	ثب خط او رفت بر یگان
در خانه نماده دلخاشید خط	وام نکست دانه پاشید خط
با جلوه سطر هشت از سرم	خوبان سم در مشق تراشد خط
از بگرفت بکاه نهاد اند	جانی بوز قمار زر قمار دادند
تا بر خط دیگران در سر نهادند	خطها بر سر خویش قلمها دادند
ای خط دلربای توری کاه	در سجده او دیده بر انوی کاه
بر مایه تفرجش کاه شود	از غایت از دو جام بپلوی کاه
خط نکند اش در چینه چینی	هر چو شده در نامه عطر خنی
بر قش زش تار و پود نکست	یکشت و کر نه خط پرستی
خط که کل لال سلاش کرد	رضوان ریگان خند ناشی کرد
هر چه وحی که دیده در کاکل و	دل برده نثار دال لاش کرد
ریگان خط عطر دماغ است	ز دل بده حرف سر اغ است
زافسان او خواب جهانی شد	در سیر نفقه زار دماغ است

فضل و هنر از فطرت او فایده	دلها بر راهی شده آرام پذیر
احیای حرف و فکر ده زده و میر	کلکش بر قیامت در حسن قم
کر دیده علم بفتح و نصرت عیش	شاهی که ز دلهاست سپاه پیش
آنجا که کند نیز زبانی قلمش	خاید بکدی ز کند دانه انی تیغ
وز بزم حروف در خوش تبا	از خانه شد دماغ در تطیب است
ز بجز سطر در کف ترک است	دیوانه شود که از حرامش بکست
بر خط او چو اینا شنید سر	شاهی که نهندش بر صاحب خیر
لایت برای نفی خط و کرا	نوک قلمش که شوق پذیر اند است
از نایزه تازه ابریشان	کلک تو که دست بند ریگان خط
روشن سازم شمع بستان خط	آورده قید مالش از خط شعاع
تاح سر دوستان دالشان اند	کلک تو که باج از نهالشان اند
سر رشته خط بکف ز مالشان اند	آنان که کند شوق زیبا رفتی
رخساریان سبل باغش چیده	کلک که ز نقطه سینه دافش چیده
خشی بر طوبت دماغش بر جیده	از مغز زانه موج در پای هنر
بس دل که زازاد کیش در بند است	کلک تو که ز نامه سعادتمند است
خط از شرف باو سر سوند است	ارشیه انقطاع این مرتبه است
سر کرده قدم از سر عظیم است	نازم بخام خایه جلوه کرت
هر چند رود و غیر و دار نظرت	رنگت تعلق این قدر می باید

در ملک خطت لفظ و معنی	دارد بجهان فطرت عالی
عشق تمام کوشش و صبر	صفت سخن کو زبان قلیت
گلک که گرفته شده و کوشش	خواهد شد سرش از تن نه
در عایشه دارش معنی و لفظ	بر خط چو سوار است خوشا قدر
گلک تو کلیدی که ز دست کسی	باجیش او کشاد و بستی
بر کسی عیش از چه نیاید سخن	با کسی خط نوشتی در کست
خط بود توان کفون توانی دارد	در تن ز توجه تو جانی دارد
زین پیش نه است این سخن	کو یا قلیت با و زبانی دارد
چون گلک کو در خوشی فصلت	که خورده ترغ نیاورده بر
بر کسی اختلاط نوکش بر را	رکست میان نشان نمیکند
گلک تو که اکیلا کل مشغول اند	در شوق غم تازه غماش می آید
ارباب هنر منبر سطر بستند	در خط خط خط بنامش می آید
و صاف تان تست تعالی	با قد تان بجایست پر خاش
در خط تو نیست یکم موم و چش	خوش بر سر وقت شفا
گلک چو کشد زیم مثال فرو	کاکل نه بند ز شرم و نیاز
در خط تو خطان در حرف نقطش	در حال بود و بچه حال فرو
خو سکون نشاند که حرف گلک گفت	خوشو نشاند که از دشمن گفت
که خار توشت در دل جگر	و رکل نکاشت در زج و کشت

از خط شهید پرتوی پرتویان	برقی به خورشید منور و یان
که نقطه اش چنین ره عقل اند	مهرت بجلد عوی نقطویان
خط بود که من بود بجای یکیش	ایام رنگش چه زیبا دیدش
از خط نور فرق در دو کسرو	شورید و سران شانه نشدش
سرو من را خط شد ترین است	مشتوق ز فقه اش یکمین است
بین دلکشی خنده که جان پیش	قلب مجنی که گویند نیست
خوش آنکه مزایه زین از هر	وز خار تراویده همه مشک ترش
خواهی که سازد کف ز رو	رو خط شاه بین و زیروش
از دل خط کشت کشاید کرمی	بر دیده که کند بد نش جوش
جان زخم ز بر اهل کی میوز	میساخت بغض که ز جوش سر می
از کشته ز خط شد از روی تان	صادش بر شمشیر جاده تان
سوان اهل طوقی سیران نبرد	چون جوش اگر حلقه شود دوی
تا ش جهان خار بکار آورست	بر صفحه خط و حال کار آورست
هر دست کسی که داشت کمر او	جوش شیره سفته نثار آورست
در جنب دوات شمشیر حال	طرف زر کوسیم مهر و ماه حال
از دو دهر اینست به آتش کربا	سازند پراز و در کسب و حال
از حد او ظلم رفت و آن آتش	در دست تو باد آنچه جگر کدش
ذات تو سکندره و لسانه اش	گلک تو فاطمه و دوات کوش

گلک تو که شطرح هر جا فرشت	پشم شده گوش نشود تا فرشت
دورست ز عیب که چو بی عیب است	دارد دو زبان یکیت نامرشت
نازیده و آت بخشن می بویت	ناری که باز سب قن می بویت
هر که شکر کتا بخانا داده بر کن	در یک دهن این همه سخن می بویت
دانش عرض چه هزانت باشد	رشی قفت آب حیات باشد
در سم چو خط شعاعی خورشید	کر لایق لیقه و آت باشد
از نافه و آت توشتنی دارد	زوشاید خط غایره دانی دارد
ناید و هوش هم بر شوی آری	چون گلک سخن و رت زبانی دارد
ریکان جهان چون خط زیبای تو	آرند چو همسای تو همسای تویت
جنس هر چار سوی شهرت نشود	خطی که بران ز نقطه معنای تویت
رایت که بر کوشی صفوت علت	هر خاله که بر کوفت ز رین قوت
خورشید جهان نفوذ در شکش	هم نمک و مهره هم دوات قوت
حق کرد بخت منر غشمت	ارقم زده بر چشم خود از قوت
در وصف خط اینها که شنیدی دوا	کر بر لبش اکث نیز وقت
گلک تو که لاجر در چرخ شطت	در مزرع صفی دانه پاش از قوت
هم آهوی سبک سحر ای سخن	هم مای آهوس در بای خط
آهویان که بچشم سبش	خوانده و آت خود در آیشش
نازم غش که کز ماسایان	بر کشته دیده مانده بر جاکش

ای خط تو خط شانس را خط بخت	ریز در سیاهی قفت آب چن
کر خطره در امداد عادت نماید	افلاک چکاند عطار دیده و آ
خط تو نگاه را بدست افتاد	عیش کند خط پرست افتاد
از ساغر صورت می معنی چو رت	بر طرف بفته راست افتاد
کاکل کفان که زلف نماید بر	با خط شاز خط خود آید بر بند
زین یوسفی که داده بر آیش	در جلوه کش ترخ خورشید بر بند
انان که بختن چو آید چستنه	از عقد کهر که نشسته خط چستنه
خط باشد و آب در خاسال شرم	و در بقرق عراق قیاس شستنه
ای نازکی بفته را از خط تو	مسطر سواد چو سیار از خط تو
پاشیده و جبار شکلی از ریختن	بر کشته چرب بهار از خط تو
خط که از راه دای جان آید	چکش نکاهها به امان زده آید
بر صفی چهره تابان که گمبند	بر چو بآن سوزن در گمان آید
ای وصف خط تو من شرح منم	هر نقطه آن مردکی در خط منم
ناقطع شده و طیفه قطع من	اقطاع بیاضت سواد بصر من
کویم ز خط کزشت من چو ش	و ز ریکش ز رشت من چو ش
سطری خوانم که بر چین سپاغم	آید که ز رشت من چو ش
در وصف خط صفی کاری	و ز نقطه آن نکته کداری
تخصیص اگر بجز ممکن باشد	سطری ز تو صد کتاب ز اداری

کلیم شده سر جلد ریشی کردست	بر بوی خط تو مشک ریشی کردست
قطعا زوم نمودم بعد از طایب سخن	آزی همه جلا طعمه نویسی کردست

در بحر بحر نازد از این صفت و این سال صفت همه ای که در این کرم بر آید

این درج در از بهشت نصوان	پیش نظر شش مسلمان آورد
در سفتن آن شقیه کاف آورد	تا سحر شود رک دل و جان آورد
این سحر که سر بایه فرخ قابلیت	از نسبت او قدر ثریا عالیست
از جوهری قضاچه نیکو سر شد	در نای بساط چرخ تهر با لیلیست
این سحر که اسکن لعل از نوشد حکم	زومغز لطافت در جلو کرد
در نیست که در بند قبا بپوشد	هر که شمع عیان کشد سرگشت پر
زین عقد که مهر که شاه فرزند کرد	در جان و دل قتیان خانه کرد
کجاست که بکورت صید در کن	او باز که بدام این دانه کرد
رو و دوش و برش بین که در دست	شاهت سپهر این ثریا بستاند
این حرف خرد گفت من این میگویم	کان که دست چشم در بستاند
این سحر که که هر خطی قد مست	خشنده که اکب سپهر کردست
نظاره بهاری شده که جلوه او	در سیر شکوفه زار باغ اوست
این سحر که غیرت ثریا آید	با طالع و بخت دست بالا آید
پیشتر خوش بمانی در پانی	بر سطح فلک ز قعر دریا آید

خوش عقد دری که زنده عیانت	مازان بهو اداری و عیانت
تشییه ز جوی فغش سیر است	شاهت سحاب کرم او باریت
نصمان تو آبروی خود ریخته اند	بر چهر غنبار کوی غم تجربه اند
از بد بگری ز در سک عقد کهر است	تپش سرکش از مرده آویخته اند
مهرت دل و جان جان من خواهد	مثل تو جهان جهانست من خواهد
بر دوش و برت حایل شب و روز	فرقت سپهر کنگش من خواهد
این سحر که رشکش دل کان بشکند	کر سینه دعوی صفا مشکند
هر چند جاب چشم پنهان سبک	کی قصه با بهمنه خوش کند
رین سحر شرافت عدل من خواهد	تا مکیه زند برک من من خواهد
لبا بکدیش آب او آب دهند	اما نکته طراوت سخن من خواهد
عقد کهر تو بر پر من میخندد	هر دانه آن دهن دهن من خواهد
کو خنده باین بسته دندان نیاز	دوش و برت بر من من خواهد
تنهایی رخت غیرت کبرک ترست	سزاقدمت باغ و بهار نظرت
از هر طرفیت سحر جلوه کردست	ما زیم بقدری که موجش کهر است
بی زیم تو کل در دل خس بود که	تا کلفت کلفت از تو نفس بود که
عقد کهری حمایت کرده احز	در سینه قدرتم این موج دگر
در عهد تو پمانه بچرخ افلاک	بام و در میانه بچرخ افلاک
تو شمع و زین عقد کهر شام و صبح	بر دور تو پروانه بچرخ افلاک

عقد کهرت که زیب کنجیست	کوی که پایی دل بیکزنت
خوشبوی شو دکل خوشبویا کل	این صافی او ز صافی سینه است
بر عقد درت چشم خوشی نهاد	کر که می بد عشق کوشی نصفت
عالی که ان که چه بی فال زند	این قرعه بنام برودوشی نهاد
رو سرخی می لعل جان پرور تو	از عکس تو صد بهار در ساغر تو
این نیست که با که حامل آرد	خوی کرده ز تاب باده و دوش تو
گلک معنی زلفه شمشه کشید	سبعت خرمین ز تخم تارکش کشید
در جبهه تم از لطافت عقد درت	ایام چه ساز جاب در کشید
بر که هر این سحر تماشا شده کرد	در دل لطافتش تماشا شده کرد
از حسرت این که خاک پای تو شود	عمریت که آب روی دریا شده کرد
از عقد در تو در جهان و لو که است	در کردن هر نگاه از سست است
هر در که نموده درین مرسله	در چشم بر آب خویشین ابله است
از شاه جهان چه بگردون	و ز چرخ سارا و بدامین کردن
کرد اندک باب این که با کارند	در خسته تو آن ستاره خرمین
عقد کهرت غرق جلا کردید	ز تپش سینه غم زدا کردید
از دیدن او که کشت بد در دل	طراوت کشته که کشا کردید
چون عقل نظیرش بچا آورد	در آرد و دیک بی جا آورد
او که هر خود ز بخل در زیر نصفت	وین که هر خود ز جود بالا آورد

کل میازد که عطف بر است	خور می یازد که خوشه حرمت
در کردن بچرخن کانه نامه ماند	نیز هر سله که در کردست
رخسار ترا چه نور عالم گیریت	مهر تو برای خواجگی گیریت
هر سوختن دیدن دوش و برت	دیوانه شد این عقد کهرت
مویت بوی که درختان می چید	رویت رنگی که در چمن می چید
عقد کهرت نشتن ز کشکشی	در باغ ارم ناف چمن می چید
زین سبزه صفا پرش خاطر کرده	ایام پسندش از جواهر کرد
فی فی غلظ لای راز ترا	شعانی سینه تو ظاهر کرد
خوشبید که روشنت زینان	در دیده کشید هر دو این خاک
کرد اب که بچرخ افنا دست	زین ذوق که کردید بکبر دست

از کشته عجب از صفت ز نور پس سبزه کرون
 و کاش که سبزه چنان در این شایسته و اکبر درج کرون

نورسن نامی ز صاحب بهیم است	سبزه شاه و اجب عظم است
چون که از جود جات خلقت روا	این بهیشتن نام ابر است
نامی ز نورسن از زبان دانی	پهلوه و بهرماه به پیش است
محمود زین باخر آن بود ملک	بر عکس شد اکنون زرافشا
نورسن ز شرف درت انور است	خوش دولت سکه طرفه طرفی است
کوباشد هفتاد و نشتن نام	تا نام تو بر سر راس در شست

نام تو که ز مهر خلق سکر کرد دست	هر جا که زبانت مستی کرد دست
آورده بسکه روی آردوی گرم	وز فرط سگوه پست بر زر کرد دست
نورس که ز آفتاب بر سایه او	کان گشته سنگ از پری مایه او
پیش کرد دست بدر کوکب	نام تو نهاد بر کفش وایه او
ای غنچه تهر تو از تو	از نیت غره تا بغز نواز تو
در کوی شنشی روار و از تو	بر مر ز رکعت سکه نواز تو
کفتم نورس زبان پازو شدت	اکتده شعاع کان پراور شدت
رو کسبه فقره بینند در	از سایه حق جهان پراور شدت
نورس می شک کرده در جام	گردید سبک ز نقش آرام شدت
زینسان که بنام تو برآمدشاید	که ز شرم بر زخوره و نام شدت
زین زهر رشید ریزه چینی است	در سجده او جلد چنین می است
تا که ز حسان جهان سیر شوند	بر خوان که مرقص چنین می است
زین زهر را که چو ز ساختند	در دفع خدک غم سپر ساختند
خوش گشته افتاب این فرس	او یزه که در حج ساختند
نورس که ز نامت شرفش جاوید	کرد و نشاط و عیش نامید
چرخش بکوهی سیج خواهد گوی	هم شمشیر سبک فرشت
عهد تو در امن بهر سوی کشد	سرهای فادنی بهر کوی کشد
از خطیر چو رفعتی بمنز بر رفت	از سکه چو دولتی بر روی کشد

قدر تو بهرش منبر خطبه فرشت	افلاک علو خود بخت تو گشت
میخواست ز را نام تو این نام	کو یا که نشان سپهری گشت
ایام در ایام تو خواهد نابید	این جم از جام تو خواهد نابید
همیان زمان با بکشد کی نکست	بر خویش ز را نام تو خواهد نابید
در برج شرف سهای چهرت پرزد	بر در که تو رفعت کردون پرزد
در محضر خورشید عیاران دیدم	نام تو ز جمله سکه بالا پرزد
در زهر تو لذت شکر خرج شود	در شام تو پر نخسره خرج شود
از سگدشت روز بازار عیار	شبهه از آخر آن مکر خرج شود
تا بر تو شنشی مسلم گردید	منبر خطبه عرش اعظم گشت دید
این نقش برای سکه هر گشت	از نام تو روشناس عالم گشت
از سکه شه جهان نگار می باشد	نقد غم فادکم عیاری شده است
از بر کس با بمل نوزد رس کشید	هر جوب و کار زهره زاری شده است
ای بخت ز سکه تو نام زرد گیم	ز تو پس بهر دیا خوان زرد گیم
خرم ز شکفتن جان زرد گیم	تا زان جفتیش کان زرد گیم
بی نام تو سکه علم بر زر میکرد	وز نام شهنشاه عمل بره میکرد
میداشت اگر خبر دارانی تو	در دقت نام سکه میکرد
از دینش شاه عالمی را رگست	بنواخته زهره را چه زین حکست
بر خلق جهان ز بر که نوافشاند	بر چرخ ز عکس جای اختر نکست

شده وقت که در یکجای امن بزنند	کلاه رس در زین از زین نیند
از سردی فاقه خفته چنان بزم	زین ز کل آتش من بخرم بزنند
از جو و تو صد خرمن کو هر بجوی	باد از من خشم پشته هر جا بکشد
در یافته بود سکه را که سنگی	آورده ز نورسن جهان نوی
تا هست نفس حرف زدت بسنگ	در یوزه ز کل کف ز مهر خشم
کردید کس نهال باغ بوسم	ای وای اگر نو برورسن کفم
چشم بزر شاه جلا پرور باد	از کحل امید نورسم نو بر باد
حرصی خواب تا کند پای در آ	دستم بگرد بالش این زرباد
کو نو ز کس شکستی میخوام	زین کل نعل خود چست بنجام
دارم هوس شت زری آما	این ز زرمشت دلمی بخوام
تا شکر کل باغ کرم نورسن باد	تریاق برای زهر غم نورسن باد
تا شکر غم چون دل جاشد کند	در لشکر عیش سر علم نورسن

مواد کفن طبعی است پروا ندارد از تو نیست

باز تو بد لری سده امان است	از صید بر بوش در دها بارت
باز دگران را پر شهبار نیست	دانه همه کس که باز شهبار است
مزعی که پر جمای پرور دارد	در دام چیدن دیگر دارد
باباز تو کار تا کبوتر دارد	صد مایه چنگش زهر پر دارد

از باز تو حل کشته تر من کل صید	بهر شده ریشه دمان را بکل
ز کفش کز خفته ز کس بگریم بخت	با آنکه شمشیر بوده ز کس از جوش
این باز که آشیان منو کردوش	از در صفای سینه دانی فروش
در صید نه سینه چو بر سینه بک	او از حلاکی شوند از خوش
مرغان حمزین باز دل ریشند	پر دانه سالن به پین پش پند
از خوبی سینه کردو شد تا ریش	غوبان ز برای سینه غریب خزند
نقاش قضا که جسم جهان پر دشت	بر زانوی پرداختن این بارت
هستد چو تند ز کار چه رنگ آید	از صفت این سیه قلم حیات
این باز که سدره را کیا میکرد	جز دست شه آشیان گما میکرد
معراج خیال زیر پام میکرد	طبعی که بوصفا و هوا میکرد
بازت که عتاب صوکی کرده شش	دانه خرد از ههای فرخنده شش
نقش پطاوس بریزد از شرم	چون جلوه کند سادگی بال و پرش
بازت که خراش چانت در باخراش	هر گوشه دلیست چشم بر باخراش
در صید کبوتر در دام سمر	قلا بجهتیت هز ناخن او
بازت که ز عرش جای برتر جوی	بر فرق نماه اش ز افتر کوی
در دشت ز کس یک کدو خفا باند	سینه همه چو ساق کبوتر باند
بازت ز میان کبناری سپرد	آرام و قرار بهر شکار سپرد
بر سرم غبار پرو بالش نیند	در دیده اگر هست غباری نیند

باز تو که بخت داد و تطبیقش داد	از دست تو بر سپهر تقدیرش داد
در صید غلایم نمیکند پنداری	شاهین محبت تو تعلیمش داد
بازت که گمای پرور آمد پراو	با آنکه عتاب خورده و از پراو
با حکم تو کردن تواند چسبید	که بکش که ایشان نهد بر سر او
بازت که بهار سبیل و نیریت	از سینه کفار خانه صد چشمت
بر پنج زرخش تو باشد مکش	زان حلقه چشم او چنین زینت

پای کجی که کارسان و نمایان بخت میرود و هر دو ای آید

این یوز که کرده حکم شای دشت	بالیده نموده سینه کای دشت
بس طوف قیدها برو سوخته اند	تا حشر ننگند سیاهی دشت
زین یوز زبان شکار آموخته اند	بر سینه باز داغ او سوخته اند
به خال که ستره شمشیر می بینی	چشمیت که آهوان برود ز دشت
این یوز نه یوز آهوی که کیرت	در بستن شیران نمکش ز بخت
از حشر آنکه شیهه بیدارش داد	به خالی رده داغ دل زخمت
زین یوز چه خوش سخن آراک	هر جای که گریست چاهک
خوبان بکار دست و پامینارند	نازم بکاری که سر ایت کاه
زین یوز که او را چمن بکاشند	کافور بکش خن بکاشند
در عالم صنع ایزدی کلز ایت	در بجان نفیسه بر سن کاشند

زین یوز غباری که فرو افشاند	بر غبار آن غبار بوا افشاند
افشاند کذر بر آهوان خشن	بیکر که چه ناهایر و افشاند
زین یوز نگاه سوسو افشاند	کز راز آگاه موبوا افشاند
که مست همان بخورده پوشش	هر چند که بخیر اش بر افشاند
این یوز که اندازد می اندازد	از تیر می ماضی نزد عقده کشت
و با جگرش نشد حرف پذیر	که نقطه یافش بر بستند بخت
بر خشم این یوز زخم مرهم نزنند	سر نخ چنان زنند که ضمیم نزنند
در جستن بیکر سر ایا شده چشم	و آن چشم که هیچ کاه بر سم نزنند
یوزت که تیناقت عیب در بر او	کوی ز مهر پرست پاتا سر او
در پنج و ریت مهرش پیکر او	بیکر که چه مهر ناست بر خضر او
یوز تو که از سن زخمان بکشد	باشیر و پلنگ پنج در پنج کلند
از خونی و جروی دفع کردند	ایام همان زغال و سوخت سپند
از یوز تو آهوان بگر بچندند	در رکند از خویش کهر بچندند
این غم بکشتش از کجا افشاندند	خال از رخ هوشان مگر چپندند
یوزت که چه باد کرده بر دشت	از پویه او رواست نزدیک دور
حیرت زده گشته دیده از دید او	طرقت است حباب غلت و قلزم زور
یوز تو که شاهبار دشت در آ	ز نقد سفیدی و سیاسی سره آ
از خیره فلک بره ن یافته حور	این سایه و آفتاب آن خیره است

<p> خصم تو همیشه از پیش تو گشتی کرد آنروز که این دو خوابد و این پیش یوزت که بصره از باطنش و از خون شکارگان با قوت شد تا ما خن یوز تو تیرنی بر دست خالی تو خسته باد که سپهر او یوز تو که صید کنیش در دست این نادره و اغما بنوش فل یوزت که شمش ماه و ماهی که آنان که بکب بخواند منشد یوزت که نهند غیبت شبهاش اول بکب صید که ریشش دست یوز تو دل صید به نیر و بدر در دفتر قصه ریشش اگر کشند این یوز که چرخ آفت و در دست خیالی که بران فدا ده رویش کند زین یوز ندیده دهر بر نهاده پای بکبش روان میسازند </p>	<p> با که کن رنفس خود هم اغوشی کرد یوز تو از آرا ده بکب پوشی کرد جز از آن که زن بر ساطعش و غیر از شبه لیک بر ساطعش و در دست آهوبکند خیزی پر دست رمال قضا بنقطه ریزی پر دست در پنجه زینش شیر شا گوشت دود دل آهوان برو کرد دست زود رک دقایق ایست کرده زو فرق سفیدی و سیاهی کردند صیدی که فدا ده بر دم رویش آنکه شده پای مال است اندازش این نیست عجب ریشش بهلو بدر او راق از اضطراب آهوب بدر زایم که کند گرم و سردش بر صد ل دود باد بکب و شش سد از هر بن موی بر دمانده چ آنان که بطی ارض دارند سر </p>
--	--

<p> این یوز شعلات و خنچ خوش که اجد بیت پنجاهش با رنفس این یوز تو چون زینش با تاش که کل شده خاک ته سر بخواد این یوز که گیر اچ دم تاثیرت خاکی که بران نشان سپر خه آوت یوز تو شایسته تر از اکلت تا سایه از بخوشش می جنب آورد و بکب دکن از دوشش بر سادگی خود آسمان خورده خوشخویی و بدخویی یوز تو نمکوت با آنکه دور نکست دوزکشش </p>	<p> با یوز او چه پیش گویند چر پس تا حرف تو ما خنی زنده در دل از تیرنی ما خن زبانه ساخته اند بکبش عقاب کیر از ان ساخته اند در هر کنش کند صحنه نیست چون خاک که کوی تو دامن گیر سبحان الله چه خاک کجاست پنجه جو سایه خودش بر جات یوز تو سخا خانه کشور چین کردیده چه بکام کین بکین بدخوی بد شست و خوشخوی بد بکبش مغرور نه بکبش پوت </p>
--	--

از این تم که در دست و از این و بکب علی سر طایفه گشت

<p> از تیرنی که گویم و از کفشارش در باغ بیان چه طر نه می کشد این نکته سراچه که کفشار کند آیین آیین ز قد سیاه میبوند </p>	<p> در لذت از زبان شکر بکبش کلمهای سخن ز غنچه معاش در پرده رمز کشف اسرار کند هرگاه دعا میشت تکرار کند </p>
---	---

از نوری شده لاشیان حوت	مست شراب بخشید قوت
شفافی رنگهاش اند آینه عکس	از پرتو آن نگاه قوس خست
این نغمه سر اگر کشیده دل خود	بنموده بگوهر سخن جوهر خود
در کردش احسان هنر شده طوق	خود را بقبض کرده ز بال و چو
چون نوری شد کوی سخن پاک و پست	شد نکته وری ختم بر و رکعت
از کجی زبانی خلاصی شده نطق	کرد از حرفش شکسته خویش درشت
از گفته نوری تو کو هر خیزد	در گوش گفت و گوش که خیزد
زان چشم که ترکند بآتش منقار	مایی هم حراف و زبان و خیزد
بر نوری ست رسک طنان را	در مرتبت کرد شهباز را
در مکتب مکتب و آئینش ساخته اند	هم تخت اطفال سخن ساز را
از نوری شاه دیده و روشی داد	دیدن زنده و پیش تو کن داد
هر چه ز کیم خورده او کردید	که گنگ خورده تمام گفت کرد
این نادره نوری ره و چو آمد	یا هر که زبان و سخن را بیند
از روشنی بیانش اعمی شبها	در لفظ نمان معصیت پدید آمد
از نوری شد نطق مدد جو باشد	ز وایع فصاحت آب در جو باشد
که نخل نشاند ز چوب قبضش	بارش نه میوه سخنگو باشد
طمانی نوری شد از گفتارش	در کج قبض بال پرش کلارش
بر جبهه ترا از صغیری آوازش	پر قهقهه ترا از نوک قلم منقارش

از نوری شد کوی نو آئینش	ناریت که نورست بجا پیشش
بر زلف اگر زده شود در سست زده	ز کمین شده از لب که هوایش
این طرفه سما که شد سخن پاک و پست	هست آینه دان بال و پر کاوش
پروانه صفت نگاه کردش کرد	رخنده چراغیت قفس خاکوش
تا لاله سرور و دیدار طرف چمن	تا لعل و زبر جند در سحر و شمن
تا جلوه باین نماید نوری	سر سبزی و سرخ روی ارشادش

بهر لب که بگوید زبانی که بگوید آن آینه شده زبانی که بگوید آن

این آینه که شریف لب از گفتار	خوانند ز تازی کلی بر تارش
که خمر و پرویز که در دیدن او	کرد و خجل از طلای دست افشارش
زین آینه سخن تازه و رنگین ایم	و ز تازگین جنبه بی چین و ایم
در حرمت سبز تلخ مردم مژدند	خوش عشرت ماکه بپوشد این ایم
این آینه ز شکر مصفا شده کرد	از بجز سپندیش بریاشد کرد
در کام از و چو چاشنیها شده	هر جامه کم شده اینجا شده کرد
این آینه که نوتهای دیدن شده	آه از صفقش کام شین شده
در شیشه جان ریشه زانده کرد	که کج و دانی بکیب ن شده
زین آینه بمان بر شکر خنده	و ز سگریش چو طوطیان شده
با خویشش آن چاشنی آورده کرد	شیرین دهنان لب چینی خنده

این آب که گشته کام ما محرم او	دم زد و شرک کسی که شد مدغم
در روز شنبه بر آب شاربیا	طوطیست چه شیرینست که تو زدم
این آب که شاید در شیرین سخن	ز و آمد لب بر شیرین سخن
عزبت اگر چه از شرک ما نایم	گر دیم کنون نو بر شیرین سخن
زین آب زبانه بشند پرورده پر	این بختی بزمین که از زده پر
از نایب کیمیاگری نیست عجب	زین شیشه که از طلائی حل کرده
در باغ کراش شرک ریاضین سخن	از خاک بیا گفت نسیم میرفت
پرویش اگر بعد پروین میفت	شیرین ترش از شرک شیرین میفت
زین شیشه که لبانی کان می بند	و ز حرف متاع خود زبان می بند
عیش کنی پریش داری سر	زین چاشنی و کربان می بند
این آب شامه که عطر اکین است	نخس مرغی که بنفش از نیت
در کرده در ست نیت ز کباب	است که در نظر چمن شیرینیت
زین آب چه رکبا که بن تا بخورد	ز و هر که بخورد شرک ناب بخورد
نخل چمن زایقه اش بی برجا	کامی که ز سر شمشه او آب بخورد
زین آب حلاوت آب در کون	خسکت ز نازه مغرورش لفت
در دفع کند تلخ کامی جرعه	از ریشه او بیازوی القیغه
این آب که شد جاست شیر	فرما دی پای دل خور و شیشه او
در دیده دید دانه اش خورشید	خطامی سعادت بر او

این آب که حاصلت از و ارجا	جشن لطافت چمن سایه جلا
طفلیت ز دایه اش بکوار کام	وین طرقت که خورد شیر او دایه
کر دیده بخت آب آسب من	در همان قصه داده از و زمین
افتاده بدست هر که این دست بند	کر دیده که کش کر نیده سبب فن
همیشه بنگار سکر انبساط	معطر شما محای عنبر انبساط
در دیده همی دانی نهالش فلکی	محرر تنه برج شمع و اختر انبساط
زین آب لب ز حدیث زین نه	براز اطلیشتن بلق شیشه
در دل گذاشت پرش سر	از غصه حسودت بر سینه

برکت آب که در نهن و شنبه آب و آب نایب

زین آب شامه شرک بوی بخید	گفتند و آب اسب بوی بخید
محانی لب بوصف او میگردم	کرد در دهنم حدیث او می بخید
این غیرت شهید را رسیدند	در چشمتش آنکه دوید به سپر
پیش من از بر زکی خود افتد	زین جرم شکسته اش کشید سپر
این آب که کشید نیت همید او	مرغیت همان رخ خوش نهاد
در معرکه تابا شدن وی	که قند کنوید از سر و کلاه او
زین آب دل که به نغمه آمد	کرد آن آن میوه فرما آمد
بر شاخ کسی که میندش جلوه	از بازو و در زشتش یاد آمد

کامی که جز این انبه بود و ایاراد وزنش نیکو که خاک کردید که بود این انبه ستایشش همین میجوید نخس چو کان نهاده آرشا بود	در چاشنی افتاده تنگ مایه او در پای درخت از اثر سایه او هم در جو زبشه آفرین میجوید میدان هوا کوی چنین میجوید
این انبه که جرکام سخنگوی نداد از فکر بصفش تنگی رفت بر نداد نی انبه بر برج سرخواست این از لذت هر چه که پرسید دارد	از سرم شام پیش او بوی نداد هر که سخن باین پری روی نداد سبب دهن و انار پستان این انبا که حضرت میماند این
این انبه که کرد شهید را چندی بر شاخ چو دیده جلوه کرد و نش در را بنحو توجیس بالیدت منظور تو بوده نخل این انبه که	گفت بیدر ره نخس این در دیده که در دشت او پهلوی چون بر بوی تو مغز بایسین بالیدت که مضر دل شاخ چنین بالیدت

حکایت پان خشت توش راه شکایت کردن
در کمال آه و سینه از درد میزدت جرات آمدن

فریاد سپا داد که ادا در پا در دیدن تو چون مکی دیده بودم خوش کرده شهیدشاه چکان از بس که نهندان رخصت مضم	در خصمی دوستان چو آید در رخصت ما شود دسر پانی خوش نیست اگر نه از شاخ رکین شده در کام و زبان
---	--

هر چند که از پان رضای نالم تسکین و لم که چو اینها نشود پمانه زهر زسک دل چون نخورد هر چند که ز جوان رضا مانم	چون ست رضای تو دران نالم بر سینه زهر برک کفی می نالم از جمله کست چون غم افزون یار کسی از پان رضا نماند
در عیش که کوش غم می چند در سینه بی بساط امید را در بزم تو بخت میدهند چون م از شاه رضا با که از پان رضا	ارباب نشاط در غم می چند از پان رضا چون بهم می چند خوست که بر دل نهند و بارم پرزو و نسا زنده بعزت غوارم
با آنکه زبان پیش رو و کار دل کاهی که برای خستش می آید پانت که ز غم و بان رطابت در خاندن و راندنش فراوان	مشتبیت بر ارسلی رضا قبول جفت بصورت و بعضی طاعت این طرفه که گاه زهر که ز نیت آیم بزم و بان رخصت سیرم

تمای بر سینه می خدای ست و در حسن بر درون
در خشت پان فکر کلان عود و سبک سخن کردن

هم هیات پان ندیده در دور کو که کف پا شربین هیکلش هر چند ندیده در دفتر تو ریکه	کوته که درین برک کینه عود هر چند ندیده در دفتر تو ریکه
---	---

پان چهر من و مهر جهان پانیت	از میا و یاغ این سطرلابت
از بهر سحر و قبه عالیشان	در پیش نظر صورت محرابیت
بکشاده زبان نشان جهان در علم	دادت شرابا که کون سترلم
بیرون کنم رکش زینم عزیت	خواهم که زندناض دیگر بدلم
بر فرق طرب و اخیری بیره پان	زود تو دوشم غنیر و کنت با
همیش بر پستی تو امان و ضعیف	یکدست بیکگیری پر و چون
رکنین کارهای سبز بختی پانیت	بالعلت آن خوش ازین دند
در سنده جزو حیرت اکث کردند	دیدیم ز بهدی که در مر جانیت
پانیت که کند و خهر دروغی	در ریشه نخل خرفی رانده بی
رکنین خفا مان که که در زم ملا	زین برگ کشته جوه که سر علی
بی کنت پان هر که زید هوشیت	سبل نمند جوده که مدهوشیت
صد تاب جزو دغش زبس بی با	این کنت اگر دمی را غوشیت
پانیت در بر هدیه یکسان	پانیت شامه که بریان نفیس
دارند جدا هر یک از ایشا جانیه	پانیت با عفا من جانس
خوبان که زبان لب بفتانیت	رکنین حسن ماجر امینا هند
شمیر عتاب میدهند آب بآن	خون میریزند و خون بهامینا
چون پره پان کات میانیه	بر جد و صف و نفس صیت
معتوق لب لار خان خوش	آن غنچه که زده بان شو و یاغ کلی

از پان بطلبش بر می جام نیت	در کام و زبان سپردن کام
کاسی تو که قبول خوبان افند	خوش میشی تو بوسه به پیغام
پان از کل مل رنگ و برافرو	حسن نمینت سبز نگار
در عتبه بهر کسی زبانی دارد	از رسک میان بد دند

برای صفت قوس با پر و زدن و زدن
 و از روی کنت سینه شایسته آگاهی بر کنت

بر هر سپه خوان لقمه ربانی کنم	اینست که پشت دست عالی کنم
ز سیم نشوم صاحب کفیتا کر	از شاه غلونا کدالی کنم
زین نشاء پرست ایام افرو	بر مهر کشیده داغ افرو چکنی
تا شعله او سری جبار ض کشد	روشن نشود چسراغ افرو
ای شمع بیا ره سماعی سپر کس	خسکت داغ تو دماغی تر کن
تا باغ کجی بر دما از خنارت	زین کیف تکلفه غنچه واری کن
این نشاء که جراتش بر دما حیا	منصوح از دست بر بدن باج
روشن سازم که مردک رنگ چرا	مست و طلمات و نشاء اش آب
زین تازده غلونا چمن کشته درون	وزار کیش بر کمن کشته درون
از بر تو لعل لولو و یا خوش	سیلان بدخشان و دغش درون
این نشاء که غررت ماحا وید	در سو و حیات مایه امید ست
کر دیده درون روشن از وینا	افروش ز شخاش مر دغش

زین نشاء خمار تا بآراج رود	غهای درونی ره اخراج رود
کیفتش از فوط مبدی دارد	آن پایه که کلر از و مجرای رود
عطار که این فلو نیا بوی کند	کی در طب فله کجا بوی کند
ریزندی طهور اگر در جاش	سکین نشود آنکه با دخی کند
زین نشاء کسی که خورده حاجت	بر بزم دلاں جدایی او سخت
شاهنشاه اگر نیست چرا	کویند کی فلو نیا بر تخت است
زین نشاء شام جان شیم کسلی	رخساره از آینه سان بی چست
در کام از و سر که پستی کرد	نازیم بخنی که چنین شیشه نیست
این نشاء که چاشنیت غوغای نو	هر دو دست گرفته دانی از نو
جان در تن مرده میتواند کردن	زنده شده دعوی جانی نو
زین نشاء چه نشاء که بر من نه	ز نور پور برنگ و بوی برکن نه
از کتک او دشت تخت پز درو	تا از نفت دست سبیل نه
زین نشاء خرد نطق نشاط اکند	جایز اثرش را بنشاط اکند
که دیده دل زاد و یاش کی نفع	در سینه جو اهرش بساط اکند
دید آنکه فلو نیا شهیدش کرد	آرزو که خور و روز عیدش کرد
فعل در گفت و گوی باند در زند	کیفت او که نه کلیدش کرد
زین نشاء اگر دهنه تمیل دل	کیفت جان کشته تمیل دل
دودی کند که نقش اش تو	روشن نشود درون قندیل

این نشاء که کمر حج خونی کرد	از عرصه دل فقره ربوبی کرد
در سینه از و نشاط با میکوبد	تا مهید مکر او به کوبی کرد
اندیشه این فلو نیا کلر است	آری ملی در دو کل بی حار
بی طرف نیم کراند کی میخو اهرم	چون لطف بتان اندک او بسیار
در روز نشاء شکر فی دارم	رشی طبع از مستم زرفی دارم
خواهم که کرم شود در آن طرف	کهن من تبر او دین که طرف دارم
انده بالغات شمره شمره	بیماری جان و دل هم صحت
در سر فلو نیا زبان محشیت	کیست ما تمام کیفیت شد

بر احوال تنویر جمیع ماکری من بشه بخنی کشته عیاب بهم پوین

ای خورده شراب خلت از جام	ایام تو داده یا داز ایام خلیل
کر دیده بتازکی در ارکان جهان	از نام تو کعبه زبان نام خلیل
تدبیر امور که چرا کرد نیست	تدبیر بر اهرمیشی افزونست
اسکندر روم را یک افلاطون بود	اسکندر منده خرد افلاطون
ای غیرت ماه و کسک خورشید	یا جاه قباد و عیش جمشید
حان س که فدای تن و جان کند	جان کشت منت تمام جاوید
ای زهد و ورع خراب می نوی	کوسه وارم را بر همه دشتی تو
بر جسم تو از باب تب این نیست عرف	تب آب شد از ذوق سم اغوشی تو

قال تو کند صاحب حالت مرا
 جان دکران نیز فدای تو کنم
 با آنکه نه دارای جهان بپارست
 جسمت که عارض شو و عارضها
 عدل و کرم جهانستانی نگیرد
 ز افزونی کرم غنی افتاده بیت
 این ش که کپاس کسوری میداد
 باشد چو سری باهل در دشت گاش
 شاهی که خرد در شکست کند
 افروخته در اثبات رضا خویش
 شاهی که فلک کرد در شکر میداد
 از بس همه چیز مهر با نهند
 شاهی که دل خشم ز جان سرود
 حاشا که برو صداع یابد
 خاک ریت آب روی نیسان
 تصدیق صداع چند فرمان
 شکر کار جهان بعد از سامان
 بر توش صحت از مرض اندر برود

از صفت شریف جهان آباد
 از حوصله خلق تعجب دارم
 شد در تمام ای و انوبت
 ای که بر و بر و بر و وقت
 از جوش حاشیه رحمت جوشید
 عریان شده بود عالم ارباب
 از خلعت شد جامه ممتاز کنم
 تا که در پیش من حق پروا کنم
 این خلد که سر تا سرم فورم ازو
 تارش زده بر خط سماعی پهلوی
 این جامه زر که گشودم نظرم
 دیدن همه مرده بود در دیدن
 زین جامه نظرها تماشا آیند
 بر بام و درم گرفته بهنگام نور
 ای آنکه تمیز از تو کردید بهتمیز
 هر چند که نظر حقیم حقیر
 صد خو اهل از بند کیم مایه دست
 عیبت اگر چه خود فروشی بر جا
 در دست ایرست خط ازاد
 سبحان الله آن غم و این شاد
 بگشت که ورت ای ضعا نوبت
 ای خنده بیایا بیایا نوبت
 با خضر خصل وقت شربت نوشید
 از دولت شره خلعت صف پوشید
 بر اطلس جرج از شرف ناز کنم
 مردم بالی زبند با ز کنم
 از طلت و تباریکی غم دورم ازو
 در شهر حجاب مشهورم ازو
 در جستن او بوده سران نظرم
 شد زنده با و باز چراغ نظرم
 و ز درج کهر با تماشا آیند
 هر شام سحر با تماشا آیند
 در دیده ما جهان پیشتر پیشتر
 سو کند بخواری که عزیزم عزیز
 قیمت پر سی بیشتر از پیشتر
 جانی که خریدار تو باشی هنرست



۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰

بر من ز بخت نشانه می سپارند	بر من ز بخت تو شعله می آید آینه
نازم بر از زندگی جلوه عیب	قربان ترا چه خوب می آید آینه
بی وصل تو آسان نشود مشکل	پسند تیغ بجز تو بسمیل
سویش بزکوة حسن چشمی بکشت	کار ایش عید نکند در دل عید
نور و زرسید و جام در گل عطیله	صد زخم بر زبان بیل عطیله
بر کینی فال تو چمن ثابت کرد	چون قرعه غنچه بر کف گل عطیله
روی تو نگاه را بهاری کرد	موی تو دماغ را آساری کرد
در حسرت تشریف تو جمله دل	نور و زچمن روز شماری کرد
تا هست و عازبان دعا گوئی بود	بازوی بقا قوی بنیر و ی بود

تاقصه کلزار بر ابراهیم گشتند
کلزار جهانیان کل سوی تو باد

تاج



لیات و علیان

تاریخ یوم پنجمه نواد
عمره
تاریخ یوم پنجمه نواد
عمره
تاریخ یوم پنجمه نواد
عمره

تاریخ یوم پنجمه نواد
عمره
تاریخ یوم پنجمه نواد
عمره
تاریخ یوم پنجمه نواد
عمره

تاریخ یوم پنجمه نواد
عمره
تاریخ یوم پنجمه نواد
عمره
تاریخ یوم پنجمه نواد
عمره

تاریخ یوم پنجمه نواد
عمره
تاریخ یوم پنجمه نواد
عمره
تاریخ یوم پنجمه نواد
عمره